



بوزج اطرکی صید شاکری
ضرب (۹۵۹) لندونی

۱۲۲ ورقه محکم د

س. مملکتی U کتوبخانه
Hasan Hüsnü P.
۹۵۹

عزیز و ملاک الملک
ملک و ملاک الملک
هو

منع

| | |
|----------------------------------|----------------------------------|
| پوشای که بپوشد این شاه | افشای که گشتند این شاه |
| بر دربارش بنویسد بای نشست | پاوسایان چهار بنویسد بای نشست |
| در هر یک ملک و ملک که بای نشست | عقل پس از محاسن که بای نشست |
| آمین بای و پرگار که بای نشست | یک اندیشه درین بین که بای نشست |
| قدرت است که پروردگار | طوطی علیه راوش که بای نشست |
| نکته است که پروردگار | تا نهد شمع بر آیت که بای نشست |
| که خوانی مثل آیت که بای نشست | بای نشست که بای نشست |
| پیش از آن که بای نشست | همانست که بای نشست |
| برود آینه دل خسته او که بای نشست | رفته از ساحت دار قضا که بای نشست |
| چرا که بای نشست | و هوای چرخ است او که بای نشست |

| | |
|----------------------------------|----------------------------------|
| ای که بپوشد این شاه | پوشای که بپوشد این شاه |
| بر دربارش بنویسد بای نشست | پاوسایان چهار بنویسد بای نشست |
| در هر یک ملک و ملک که بای نشست | عقل پس از محاسن که بای نشست |
| آمین بای و پرگار که بای نشست | یک اندیشه درین بین که بای نشست |
| قدرت است که پروردگار | طوطی علیه راوش که بای نشست |
| نکته است که پروردگار | تا نهد شمع بر آیت که بای نشست |
| که خوانی مثل آیت که بای نشست | بای نشست که بای نشست |
| پیش از آن که بای نشست | همانست که بای نشست |
| برود آینه دل خسته او که بای نشست | رفته از ساحت دار قضا که بای نشست |
| چرا که بای نشست | و هوای چرخ است او که بای نشست |

| | |
|-----------------------|----------------------|
| استعار من جواب بیا | حسب ممانند بام |
| خسب ز تربیت آفرین | هر چه ستار آفرین |
| جانی کو جنبه آید این | وز لطف نام و محکم |
| من کام و طاعت بیکر | باب بند نام و دوم |
| تا تا جوران تحت در یک | ای خضر که عیسی |
| باو از چپ راسته و درو | در دمت چپ او زندم |
| | پیش تو خفا و دیت برم |

| | |
|---------------------|-----------------------|
| ای مست یاری بیا | با من از دیرش آید بیا |
| از چرخ زخمت حاشیم | در شب تره روشت بیا |
| کف پی از زخم کزیر | تا کیت این کزیر بیا |
| سک گویت بن بویب | بویبش آنم زخود بیا |
| مخپ اینم پت و باو | میکنم از لب که اینا |
| پاکبازی بشوی پت کال | بی روشن از و خایها |

نه سپردنی زان پت
نیکباز و پار بیا

| | |
|-----------------------|-------------------------|
| ای زخمت دل بجا بیا | بلی ز صدمه که بیا |
| ساکن کوی تو جنگ رفت | ان بک خانه که بیا |
| ممودل خون شد از زشت | ایح ما آن کف است بیا |
| باید بکویم که بیا | و آنم که آن دوا بیا |
| خسته خط غم نامت خرم | پن که شد این دل بجا بیا |
| کرد و آینه نظر حسن تو | دید بچو و نیل تر بیا |
| حجر بر شد بدعا کمال | یافت ره اس بجا بیا |

| | |
|------------------------------|-------------------------------|
| میکنی نظری پد لان چمن | میکنی بجا خاشاک کین |
| سبب با کایت زلفت بجا | و که حال ده مردم چمن |
| ایا طیف کت تان از دست | بشایع نبل تر سایه کرد و نمرین |
| برقی و ز فراق تو زنده بخت | بیا که بر تو فغانیم جان شیرین |
| جیا که بی تو بزم بچشم بخت | نکر بروی تو روشن کنم همان |
| مراسمیت که بر آیت مانده | که ساهای کتب خوش بخت باین |
| تو تیغ میزن بگذر تا من حیران | نظاره میکنم آن پادشاهان |

| | |
|---------------------------------|--------------------------------|
| بجز زلف تو و نیار و پست و ادغال | از اینجاست که بنیامید و دین را |
|---------------------------------|--------------------------------|

| | |
|--------------------------------|-------------------------------|
| و بیشت که ز جبهه کند ز نقاب را | سر زنده سستی همه روز آفتاب را |
| تج را چه حاجت بخت و خون است | بر خلق تشنه حکم روان آب را |
| و سوخت در پیلای دلی آب تذوقش | رقصیت که بر سر آتش کباب را |
| چشم چشم است تو چار و پیر کران | اینست شیوه مردم بسیار خواب را |
| ای برده دار جالدم غن و غرضه | باشهر مایه فتنه ملک خراب را |
| که در کشتن آب بود و در تحاش | اشتیاق هم ز دوست بد او آب را |
| کسی مروت من عاشقی کمال | صورت ندیده ام چه گویم جواب را |

| | |
|------------------------------------|--------------------------------|
| بجز کجاست جانی خوش نمی آید | باو که کس آشتی نای خوش نمی آید |
| که هم روزی بر سلطان وقت نشین | بعد سلطان که اینی کس نمی آید |
| جا کانت را نیست گویم که ای آدم | با بزرگان دست مای خوش نمی آید |
| کفش و زاب و زخ عکس جان ناما | گفت مردم خود غای خوش نمی آید |
| از می طاعت پر میزیم بد و ران و چشم | پیش پستان پار پایی خوش نمی آید |

| | |
|--------------------------------------|----------------------------|
| مسکینم هم بر بویست تا نظر ما بزم | پاکبازم من غای خوش نمی آید |
| صوفیان که نیدون تا خیز و در قفس کمال | حالت و جدای خوش نمی آید |

| | |
|---------------------------------|---------------------------------|
| از عاشقی همیشه و آنست سر ما | خالی ساد و محرابان از سیر ما |
| با آنکه چون حرا چرخ شد و آید | هم در زیریت مدعی زو میر ما |
| صد جان با سپاسد و بی بوسه | سپاس بخش و لبر لول پذیر ما |
| در دل بقدر ذوق بخت خیال | که مهر او پریت خمیر منیر ما |
| ماکی و عای صل کمان بر و ان کیم | بون بر نشا یسیج شیا و تیر ما |
| باز او نیست از ترقی ناز جان کیم | از ناهب آشو و کراخی کزیر ما |
| داریم صبر اندک و شش از شمار شوق | پوشید نیت بر توقیل و کثیر ما |
| روز حسابم غوریم از کمال | کز خنده زلف ای و بوسه و تکیه ما |

| | |
|----------------------------------|------------------------------------|
| از پیر نت بوی که کجاست | کردند پر از کجاست که با همه و انما |
| بارش ته همه باکی شد و دوشه و جین | کر ز شسته زلف او خاک کز ما |
| فصل طاعت را از آنست بوی | انکه و طاعت شو و بکند انما |

| | |
|------------------------------|-------------------------------|
| کر زلف بر افشانی در پیکر کوی | چون لب بحدیث آری مبادوی |
| دیدار ز قیاس افروزم اگر یه | از ابر سپید باشد افرونی بارها |
| چار تر از محرم شربت دهد و هم | بی فاشنی در دوت فرایزد و ما |
| عشق و طربش در دوشم آید | کرست کمال نیازین در کشت |

| | |
|----------------------------------|-------------------------------|
| ای سر ابرو سلطان خدایت دل | کرده در دوشم تو خدایت کل |
| سز نفوذ حسن نازیم حور زلف تو | تا نجا که سپهر کوی تو به منزل |
| شیخ خود را اندر آرزو کشد و قندل | شب از طلعت خود نور و محفل |
| گل ماه و سبقت که در میان است | جز منقلب تو حل نمیشد مشکل |
| دیده چند اکبر را ندیغی ز کوه اشک | یار در گوش نیاید سخن نازل |
| و سیل شد و در پیکر آن بخت | در به امان دار که کند نایل |

| | |
|---------------------------------|-----------------------------|
| آنکه دل در دوشم روز و صالت | خوابش در سر که در خیالت |
| دل در شمشیر جوشد اگر در حال نظر | چون خطر باشد دران جای و حال |
| خال لبش سخن دل صانعان | تشنه از چیت جو درش و حال |

| | |
|------------------------------|-----------------------------------|
| آنکه لب از دوشم آید | ایستاد از پست در این نیم زوال است |
| دل چار من الی دالت خالی نیست | تا قد چون الف زلف و الی است |
| بکمر خورون سیار تفت که دوش | خون عشاق بخور که حلاست دورا |
| بکالت و بس این رو به جاست | ان صفتش که شمشیر سی کالت |

| | |
|-------------------------------|----------------------------------|
| ای دوشنی از دوشم چشم کز انرا | ان دوشنی چشم مباد و کز انرا |
| بپس تو و ناز تو سوزی نیازی | جان بکمر از اول صاحب نظر انرا |
| زاهد تو پوشد نظر و عقل و دشت | این عجز را کز این بی بصر انرا |
| از پیش من آن جان جهان که گذشت | مانوشش کز انیم جان کد انرا |
| جان از سپهر کوی ندارد و سپهر | منی که حسن یافت نخواهد طبع انرا |
| آنکه در دل سپید کین و وفا | و قی تو به پیش تو سو کند کز انرا |
| تا کمال آن و خوش خورون آن | کین باده حلاست حسن نعل خور انرا |

| | |
|----------------------------------|---------------------------------|
| بیدار روز آشکارا دوست ام | از تو چون پوشم جوید و دوست ام |
| در دوشم زین سپیدی هر دوشی که | دوست مدار و تر اما دوست ام |
| خواه در دل عشق کن خواه در جان تو | کرد ای جای و در انداخته دوست ام |

آرم آید پیش و ولایت زمین
کرنباشی و پستندرم دستارم
دیده دل مکی شاهزاد دارند دست
کشته خیز زمت تا دشمنم دارم کمال

آید این خسار و مالدوست سید ارم ترا
ز آنکه من بی اتینا دوست سید ارم ترا
خو من کید این شهادت نیست ارم ترا
خو من از جبه پنهنا دوست سید ارم ترا

بگذارد و انگوته‌ی من است که نشانی
مستند بر آن رخ که قد سایه‌ی گلبرگ
و شیارش نقش در روی تو
گشتم و لب‌ت زیر دو دندانم گشتم
تغیر از دل عاشق نشد خیرستانم
بوسه‌ی زبانش گفت ما و ذوقنار
بگرفت کمال آن قنار آمد بقانه

تا وید و دود آب کل و سیر و انار
 کلبه کل قلع نکند به بار گرانار
 آسان نتوانند شیدین و کاکار
 و از کمش گفت نکه دار ز بانار
 این سر فک کرده و به بانار
 ضامن شد از بهر همه این کار
 آری جل جهم کبیر و نهضلار

بنی قشتالیه و این دل غم و روتا
در زمین و در خیمه و در کوره
مجلسی که در دولت بودی

غم خورای دل که بجز غم نبود و خور
را بخت شک و دل تشنه و چشم
مایل و دو جان که بجز غم نداشت

کہ تو در محبت سر غم زل اسوزنا
 عذر صاحب نظر افش شود و اگر روش
 میکنم شامی از امروز که کشتی در قریب
 زاناکم شد و جز با و نذر ایم کسی
 صفت روی تو تا در قلم آور و کمال

مجنان طوبی تو یاب ز خاکستر
کوبه پند روی تو ملا مسکرها
کین که است که مرکز و دوزخ
که شود رنج و آرد خیر و لب
کل بر نفع احسان و ورق و قشرا

تو خود بکوش نیاری حدیث ناری
شنیدم انگوشتا دی زبان شناسم
کرای نسیم شبی کدزی آن زلف
هر بار بار بجان بار مخت بر دیم
پیرد که ذیل کرم ر بجا و ما شوند
کمال از ک کوش عاویمت من

که تو کار نکردی است در دکاری
عزیز من به کشتید ترا ز نواری
مکوش او برسان فکر مقیاری
بسیج بر کن رفتی تو بر و ماری
بروز جشده چو پسته شرمساری
که عار آیدش از همه داری

بسمت بغیرہ کشیدن من بی گناه
آب آه و رومی و زخالت شدیم

خود زلف را بگویم و خاک سیاه
بیاورد و زحمت جد اگر بخواهد

| | |
|------------------------------|------------------------------|
| مردم زده حساب گرفتند بستان | مگرفت در حساب جمال تو ماه را |
| جوهر که قیشت گشتندش بستان | من هم بدیدم یک شمشیر خاک را |
| سلطان پسین سوی لسان نظر کار | ملک آن پست کرد و باز و سوار |
| از محنت که ای باشد فروغ نور | بر عرش اگر کشند شهنشاه را |
| نام کمال خواجه که در و شمشیر | در ویش خفته بعلط پادشاه را |

| | |
|-----------------------------------|--------------------------------|
| جشت از گوشه تقوی بر آورده | مست و غافل سوی اهل نظر آورده |
| خزوه از قریب من از بی کلون شده | عشق در دم بد کرد رنگ بر آورده |
| و او پیش از درگاه امیر معین | آن تنی نماند و جام و کرا آورده |
| باد و سرچند که خور و دم پیش نهاده | ششمنی نقل و لشکر پیش آورده |
| سخن مطرب می گوی من ای غافل | که سخنها می کرد و در پیر آورده |
| خواهد آمد خبرم به دست سحر و جاد | سحر می یافت عین این خبر آورده |
| مست و سودا زده چون کشت و غول | مستی آن می لب چون کشت آورده |

| | |
|---------------------------|-----------------------------|
| جشم و ابروی کویست که درین | حق بود بکشت عشاق علیه القوی |
|---------------------------|-----------------------------|

| | |
|-----------------------------------|--------------------------------|
| مست است اینک بود دوست فدای | گشت غم و غم و مخون و بکس نیر |
| مرجه خواهم من از آن لب بدفع کنی | بخششی کن کدایی کنی دفع |
| همه کس از تو جویند نه چون من نیاز | حمه مست نام تو خواهند چون نیاز |
| سلامت بخوانم که رود و می | چشم آید که فریستم سلام تو صبا |
| قصه در و بدای صحرایم کمال | دل جدا ناکند نامه بدای صبا |

| | |
|--------------------------|---------------------------|
| بوزلف تو بود اگر تو | با دی شپا و پیکر ز پا |
| کشادن ز زلف کشته | درین شیوه مومی شکافده |
| کشتن این سپهر کن کل | که بر تو دوختند این قبا |
| کس آن خاک ره جز بفرکان | بخشتم از پی آن و تو قبا |
| دمان تو میرست قد الف | خدا آفرید این و از مهر ما |
| مکن پیش ما ذکر حلوائی لب | جو کرد و کشتی کبا |
| کدایی و مایه کشتی کمال | چنین است و الله اعلم |

| | |
|----------------------------|-----------------------------------|
| چرا کشتی شوی هر زلف دلبارا | که از و هم بر آید هر وقت حلقه بار |
|----------------------------|-----------------------------------|

| | |
|--------------------------------|----------------------------------|
| بدو صداد و بران خوشترینان | حرکات نامناسب بر وجه و لب و زبان |
| شب روز خیر در وی روم بر آستان | که دوا می خورد و این روم من کدرا |
| نشود که رفت نه سر کوی در خانه | بدو زلف اگر بود و همه خاک پا |
| جودی لم که خشم بدو چشم خود آفت | بیطا مکر جلد بدو پیا مارا |
| جو بدست خیش تقیم بزنی دمی بکن | که ز مساعدت گیرم بخود از خونبار |

| | |
|----------------------------------|--------------------------------|
| طلال بودی حمله حور و زاهد | که اگذاشت برین آتش او شاد |
| مهر که در اندام است ملاطفت | کدرا تا برود کردن مقلد را |
| ز فکر و ذکر و ریاضت دماغ زحل | بگیر حایم و بماند اگر بای فاسد |
| بر غم زاهد خود وین می کشم از جام | با بیکینه کشم میل چشم چایدر |
| مغوبیکه غایب ز چشم پریشان | که با مرید نظر راست پر شد را |
| علیه که شعله کشت از ابام ما وقف | که خرج کردی و قضای مسجد را |
| کمال لاف عبادت عزین که شمع تان | پیکر مریده از ره نزار عابد را |

| | |
|-----------------------|----------------------|
| دام و لاسیت زلف لبرها | نوازش در امر غله ابد |
|-----------------------|----------------------|

| | |
|----------------------------|------------------------|
| تا به اسانتی نیندوان | دست من سستی نیند جان |
| که کشم ناز که کشم زلفت | بکرا از تو یک شیم جها |
| رخت خونهای تازه در کت | تا بر تیر صد زلف ترا |
| گوید آن لیل با جو نعم صل | جند گوید پیما و رولالا |
| خاک راه تو شد کمال و توفیق | حسم نکردی خاک را و را |

| | |
|-------------------------------|------------------------------------|
| و چون میرفت ز کفایت لدارا | پیر و دامن بر زانو پیش آفتاب |
| تا هر چه بر ارمق اول ترغیب کس | میکند از غیرت کن در پیش کنون قبا |
| نمود انهم قنیت و شکر کرم | زیر آن لب از تو یک شام و از ناصه |
| کشت دوست برم که مر جفا خواندن | که با آن عذر زنی تقیم نزار است جها |
| و عده بازخم کردی این جفا نیست | آن خون اندمی در بلبا بتر که در چم |
| جند کوی شد بدو یک میل شاکل | ای ملا مکر را بکن کجیفش را باجا |

| | |
|-----------------------------|-----------------------------|
| دل میکشد بدو تو مر لطف سینا | دایم کش پیینه غلام کمینه را |
| زینا کوشش زلف ترا نیندوان | کردن کشی جرات تو جعفرینه را |

| | |
|-------------------------------|---------------------------------|
| ترسم بر بروی تو نهادن دل ضعیف | گر طاقت ساخت بود ایکنه را |
| خال رخت زنده بدزدی عقل و دن | شب با چراغ یافتی تن بهیته را |
| در لطف اگر جوشش و جان کجاست | ما بشم کرده ایم ز غایت کینه را |
| در پست در سینه شرم که پیش شاه | ز آنکیم به بنده جفت رخنه را |
| شاه از تو کسوف طلب میکند کمال | باید روانه کرد بدین یا سفینه را |

| | |
|------------------------------|-------------------------------------|
| دل جان نرمنده از بند کجاست | سپایت می نشاند خنجر با کن کید و کین |
| ز جندان تر که غمزه لبخندی تر | یکی بر جان افکند خواجهی که جند بر |
| بسی خال آن پری کز شب جبر | دو چشم خونشان بر آن زینت را |
| میان کوههای تیغ در دل کینه | که توان بگذرانیدن تنی آن کین را |
| کمال از مرده اشک و غمزه کمال | که از اشعار مردم بر معنی کمال را |

| | |
|------------------------------|-------------------------|
| دل بروی و دین بوار است اینها | ای جان حاجت اینها |
| بدم ز غمت جدا شد از بند | از جور و خاجد است اینها |
| کشتی و دیمت مراد شام | و شام کوه و عاست اینها |

| | |
|-----------------------------|------------------------------|
| ناله ره و کرد و پاشش بر دار | ای ندیده که تو تیا پست اینها |
| بر روی تو خالهای مشکین | بر دل همه و اخما پست اینها |
| چشم خوش و خال خوش خط خوش | از جمله تیان کراست اینها |
| دل شد کمال غایت عقل | کز نیست تر اگر است اینها |

| | |
|-------------------------|-------------------------|
| دم رفت و کم شد در کوه | توان یافت کراست و لوم |
| صدا آمد و در وقت | ندلف که آورد این مرا |
| رقیبش در محنت و واد است | در غایت است نیکو مرا |
| مرا عاقبت نمود آن جزو | اگر است نبود کشتی مرا |
| میکن در کشتن من هجر | که بسیار شد منت او مرا |
| جو بامن بخوبی که بوشید | جرا زنده دار و باین مرا |
| کین بنده ماست کشتی کمال | کست اینقدر پست مرا |

| | |
|----------------------------|-----------------------------|
| دش از در میخانه بدیدیم حرم | می نوش و جوین فتنه کین مرا |
| پیان چو در بر دل شیار توین | حکمی بود بر سپرد و یانه قلم |

ای پست که اتمی بر تربت شاهان
استم از ناحت جان کرد بر آورد
جکت خبر اطرب و او ز پزان
در شیشه کزانی کی نیت جاکت
صحت کمال و دوا از خوش

مشتاق می جام غنی لبم
نشین و بی نشان و چشم را
بش و سخن راست میشت بخیر
باشم غم بیست دولت کم را
بر خیز و غنیمت شمر این کید و دم

دوست میداد و دلم جور و خجاست
نیت نو و طلب به غی غم نمود
جون رضای دوست جان شایست از دو
دروای تو تواند داد و داس سواد
نکر دل کردی صبر و فروس ناک دوست
دست بوس و فریخته اسی شود دوست
دوستیهای عالم برون دل کمال

دوست از جان سرور و دوا دوست
تا بسازد جاره در دوا دوست را
روز و در یل جان بنده دوست را
لک شود اند نهاد از سر و غمی شاد
رایگان از دست و دوا ناک دوست
دست آلوده نشاید بر با دوست
پاک باید و بش و خلو تیرای دوست

سازد ز دوا و زلف میهر

سازد ز دوا و زلف میهر

گر خدا را پست آرد آید پست
دل جو پست اسن تو میزد
تا با لا تو را پست جو
دید بکند از تالبت پند
جان زود تو پست است جان
دل مرخان بدرد و دوا کمال

پس و طوبی خرام مار با
که تو کذر و پشیم صبا
ما جو لا میهم در میان با
که بر طوب به بود حوا
که کنخبد ده و خمال دوا
موت مات بحیات و شفا

سیری بود از لب شریک
ناله سرگوشی تو ایم که دوست
چسب بگوید که بی وقت منم
زلف تو که شرب شد از دوا پند
خو هم که نم آینه پیش رقیب
لذات که خال رخ تو بگریم شام

کشن نید از شکر نابکس را
در قافله کعبه روان کنج حس را
امشب شصت بخت کجده افش را
از خرقه پشمیه غنی ساخت حس را
در چشم خاتم انجم انیمه حس را
ان خال غایت چنگیت عدس را

جون دید کمال ان سپهر که ترک طبع
میل و حسن پیر با کر و حقینس را

| | |
|--|---|
| شب سوی ماه سپهر آمد زین راه تا تو بر کوشه نشانی کنی شمع بچه منصوبه اندام بریت بوثاق جان ما پیش سوزان جگر آوردی خطی بی صلاهی سحر می مرغ سحر است جوید از صحبت باز آید پرچم کز سبز آن زلف که یادش شب کرد کشت یکین سخن و بخت است شاکل | دید با پاک و بیدار کان رود آب و جاروب نه ده صومعه در که را تو شوی می توان بر و سازش را دود بر خاست من بر سر آتش که را حاجت با یک زدن میت دل که را طاقت نچه شیران بود و دریا عاشقان دست نه از شکسته را که سهرنجی منو سپید ایضا را |
|--|---|

| | |
|--|--|
| کردن صندل زلف و کجا می آید پیش گل اندام تو دار و کل اندامی ملی ساقی رسید تا یک حالت از عجب عالم کشتی در عیانت می از گشت سیم چون که که از لب با شنی نهد در لاری می در جهان کیرت جو کرد آن زلف و در پیش | هر شکار بستان کل نماندی ام را لطیف نباشد آتجنان اندام بی اندام را آن که در دوزخین خالی اندامی عالم را جان حستی تکی دمی از حد عالم را از بهر من دارنی نه زبیر زبان نام را داوی مناجاروم را کردی پیشان نام را |
|--|--|

| | |
|---|--|
| از زلف کپت و کمال از تو بهر دهن ز نار چون برید ما را و بخت صفا | کرد در او سود می چپ کرد و نماکی که غلیظ تو بود از دیده دارم سهدت اگر خال لب سوزد و باغ علم کوشش ایاز از مال بی طاقان که در کار که آمد می حقه سوز لوت بدست من |
|---|--|

| | |
|---|--|
| کرمی می سر زلف این سپید من نه و نه زوم زانکه بجای سپید روی نموده که فرستم که روی ازین نه در فنا که کهن کرد و در قمر کل رخ خامر شان منکر پای نه بر سر شوم رونی اپخت را از دوا این جهم وز کیده و مت می نه دوا با کمال | پایوس تو کشت این دل شیدا سیج کاه می طابت عاشق هر جا را بکجای می این نیست و زیبای تا بیا و خفت ز رویت حتم آید را که زبانی ز سپید از مرده پناهی را میل خشکی نبود مردم دریا را ما بر آتش تنی و دست در انای را |
|---|--|

| | |
|--------------------------|--------------------------|
| کجاستن یافت کشتی اریا | غیر جو بای نیو و کارما |
| کشتی می دیدار او دیدن | خوابستی دیده پیدارما |
| کر به غش سینه زخمی فنی | یا شمی مرهم دل افکارما |
| کس دوی در دما با درینیا | جند مچو طیب از آزارما |
| جان و سر در حلق سودا | کر سیج از دوزی رازارما |
| مر حکایت کز لب او میگویم | بوی جان می آید از کھارما |
| یار چون شنید کھار کمال | کحت مولای بی و عطارما |

| | |
|---------------------------------|-----------------------------------|
| کعبه کویش اداست این دل آواره | با مراد دل رسان برب مرا باریاره |
| دل را کوفت و شد آواره من مهرم | تا از آن آواره تر سازم دل آواره |
| در سان رخا رو خارا که تو می سر | کل شناسم خار را و بیا شکارم آواره |
| کر از آن من بید و شش و صدی میرد | پاره می خورم ستم این جان آواره |
| سوی زلفش رخم و حیدم که در لبست | جز من شب رو که دانه مکر آن آواره |

پیش امان چه حاصل که هر دو کمال
دانه کوه سحر ریزی مرغ از دل آواره

| | |
|--------------------------|-----------------------------|
| ایها لعشان فدای الهوی | جو بی جان جانب دریا |
| آبرایش لب ترش | قالت لا کوب قل قل |
| از غش هم رهم بر تپها | تا بلبش لب ما |
| کرید تا چند العطش بی حتم | پیش حشمت آب چشمی کش |
| تو و جدت از خیر عیاق | کیف بجای التون فی عین القبا |
| از نیست محنت گریادت | همچو انماهی بخضری آشتا |

کر طلبکاری شود و راز کل

لم تجر بعدی ولیا مرشد

| | |
|------------------------------|-----------------------------|
| این مجلس بهشت این مقام | عمر باقی رخ ساقی می و جاساق |
| دو تنی که همه بر کشت این در | شادی که همه بر کجیت غلا |
| چون آیی بطر جان ما بادل | همه گویند خور غم که حراست |
| با جام فکیم از بر ما که بروی | برو آیت که جام و لب ما |
| نیت در مجلس مشک و صفت | شاه و درویش نه اند که ای |
| صفت خود مدوخته و گرمیم | بخار از راه فیسده که خاسق |
| خیزری مقام کمال انبیا | این مقامی که نه منزل مقامین |

| | |
|-----------------------------|--------------------------------|
| جانا ز کرد کویت پر باد دامن | دین حق کرد خورده صد باره |
| دل ساکنی اردی خاک است | ای خاک استانت تا حشر |
| چشم خویش روشن بین منم | تا نو نمی بینی بر چشم روشن |
| دی میشد مزار آمدند از سر | کای عاشق سرور ز کد زکشت |
| لشتم بکش تیغ کفتی گناه | باد این کینه همیشه از تو بگذرد |
| وانی چه گفت عیسی عاشقان | چندین حجاب پیدا ازیم سوخت |

شب بکمال ای تن در خواب گران

اید بدزدی ل بر بام و روزن

| | |
|-----------------------|---------------------------|
| بجایم دستم آن | که پایش بوسم از هر جا |
| کشتن زلفت که کشت | درین شین مشکاف صبا |
| بکش اس حسن چون گل | که برقد تو دو چشم این |
| دیان تمیم بال الف | خدا آفرید این و از بهر ما |
| کس شین من گرفت زلفت | چه کردی بکن جستی کرد |
| مرا از نظر اینقدر چشم | که آن خاک پادام از تو |
| که دمی ماست کشتی کمال | خیل است شنی پند ای |

| | |
|-------------------------------|---------------------------|
| میدان طالع پند و پیران طالع | در یغالتنه لب جویم مردن |
| کمو صیاب دل فشد و شهر | جای شمس تیرا سدی کو چو |
| جناب عشق بر عالیت مسمی | که توان چنان طبع رشی نلی |
| چو با خود مسخر باشی درین بار | که بارت آبکینه است بر رخا |
| کر از دانش ترا خور و فک | نخت افعال نیکو کن سودار |
| ز چشم و زلف و عاشقی باید حضور | که در هر گوشه فست و در سر |

بنا اهلان نشان دادی کمال از خاک گشت

کشیدی کل دنیا بی ولی در چشم

| | |
|-----------------------------|------------------------------|
| ای باد کشت طره جانانه مار | ز بچه محبتان دل دیوانه مار |
| آتش چکل که بر قفس دوز | این خسته دلهای چروانده مار |
| کرد و زیان آنکه بصد کج فرید | کرد و بها کوه سیه یکدانه مار |
| بیدند سر شکم همه میاید | ایس میل عجب کرنه د خانه مار |
| دل که چه خراب است ز غم خون | آباد کنی کلبه ویرانه مار |
| خوابش صحت بر دوز کس | شب کرسوی نعره مستانه مار |
| خوابد کلها کرد کمال مشبار | شبهای چنین کوش کن فانه مار |

ای خط تو سبزی حوا
خالی سیاه تو نشان
لعل لبست کان لعل
خوش از درد تو کان
زاهد خود بین می عطا
عاشق سبکین بل
دانشان کج زان
باز قادم میان بل
دور پیش تو بل ازان
چون شیم آه اگر بر کشتی
پیش تو مانده ازان
از تره تیغ رسان بل

رو به عار از چشمش کمال

تازه ای از رفته زمان بل

کمش بر هر دلی تیر و کشتن باز خنده
گزارش کان صد ناوک صد و یک
بهر جان چنگها دریم بی زلف و لعل
از این نیم و دو دال امر و زجر
رقیبان چه چون باز تو بوسیم
رها کن باغبان یکدم سپاسی سرو
دل ما میکشد خطی که آمد جانب
همیشه جانب روی نکودل مشک
ز کوشش کفن دی که با خود تو
خسبند مرغان چنان زاده ام
دری از روضه بخشنید خاک
کیال این شمس را منورست دم سحر
که بالا دست شده از غم
چو این مرغ از ازل آمد بسوزد تا

ما با عشق میکشد ارشاد و پیر
دل جایی مهر ترست چه نهان کنم از
تا چو حسن با هم سپاس
جان می سپردم به نام تو بود
کشم زینت ناوکی اگر شش گفت
تا چو حسن با هم سپاس
دست کمال گیر که بی تو ز پا شد
داند که زاهدی نبود و پسندید
چون کشتن شش تو مانی الضمیر
هم مانع آن چه هم نظر ما
نخلت می برود متاع حسی
تر سپاس چشم باز بدوری تیر
میکسین نوازی دل جان سپاس
ای رحمت تو درد و جهان تکیه

یار بگریه پو فاسی را
همه غما جدا جدا بشیم
شیفته مرا از روی کویست
خاندان اگر نباشد از تو
بر تو از دست نارسایی است
زاهد از شهر عشق خشنود
کشمش خاک را تپش کمال
زفت و بیدار شناسی
چرخ غم و خنده جدایی
من بگو دانم این کدایی
یکدیگر دید و روشنیایی
که گزیدیم پارسایی را
عقل بیند رو پستیایی
کفایت بکند از جو پستیایی

| | |
|-------------------------------------|-------------------------------------|
| بای آن به دعوی که بر آید آفتاب | کی نماید ز دست سر جان غایب آفتاب |
| مردم از حسرت کفن ای ابراجایا | تا و کرد خاک پایش رخ نماید آفتاب |
| در سزافت گرفت آفتاب از روی ناز | باز بختا حلت تار که کشاید آفتاب |
| بعد از آن که زوی نازک آفتاب دور دید | که بر دیندی در از روزی آید آفتاب |
| تور وای در بکجای رسیده دیوار او | می نشینم مشطه زده که آید آفتاب |
| آفتاب را که دیت من تا تو میام من | خود بخود که دست و خود می تابد آفتاب |
| میکشد مهر تو گفتم در دمای کمال | گفت نشیندی که در دیندی آفتاب |

| | |
|----------------------------------|--------------------------------|
| جانب خب می آید جو می آید حب | وز پی او زشت می آید که می رقیب |
| پشتاب جان در دیندی که در | می نشیند در او در دل بر خیزای |
| جون کشی جان پیش بکر خواران خم | من که ای که ترین بشتی بخت |
| که مخراب آید نور زخت خواند امام | آتش شد در درون منبر راه خطیب |
| دیندم جانی تن می آید م جو بختها | باد بسی سوی مای و از بوی تو |
| چمتی که میکند چشم تو بر افتادگان | اشک چشم من سیت سیت و من گین |
| جیت این تیزی قیاس زمانت با کمال | پیشگی ای باغبان کار ترغاب |

| | |
|------------------------------------|-----------------------------------|
| مال در دیندی که بر آید کمال | سخت پید روی بود نالیدن از دور |
| کشته بودی دلست از دیندی تری دور | یار این دوات چه خوش بودی که دور |
| بوی بر پای سبک کوی تو خواهم دوشی | تا بشویم لب که بوسیدم با دوشی |
| پر من شد بال ترنگه جان غار | بس که از زلف تو پر کردند دوشی |
| سایه بر بنسیر بیان ای جفا آیت | پیر روی و در سپهر و دیندی کوی آیت |
| بر سر آبی از دیندی آواران خوش کمال | کر سر و جان در سر و کارش کوی آیت |

| | |
|----------------------------------|------------------------------|
| جام از شمع زخت و دیندی آیت | حالم از زکسیت تو خراب آیت |
| تن رنجور از دیندی دل و دیندی خوش | کاه بر آتش که بر آیت آیت |
| زخت خیش بر ز سر می مردم | که میان من او دیده حجاب آیت |
| ساقی شمع بر سر مجلس نشان | با دیندی که ما را پرخواب آیت |
| در دل شب اثر نور سیر آیت | اکثر از زلف تو بر ماه آیت |
| بشمیت تو دیندی نام پستان آیت | از سر سر برده در عین آیت |
| دست مطلق کمالست بیار آیت | |
| که دل دیندی از عین کمال آیت | |

| | |
|----------------------------------|---------------------------------|
| آن بشمیم حرمت جهانی خراب است | دلها بر دمی و نمی کجا است |
| صنایا و وار غمزه شوخ زلف و | جفا دادم و دان خود را بجا است |
| از قند تاباخت شراب آن نه لطیف | مار افتاخت شربت خود با شراب است |
| شرمده اند از رخ زیبایش نو خطا | آری ساریه را آفتاب است |
| در حلقه گردیده و دمان تو از میان | آن لب خرقی با قوت لب است |
| در کوی یار و دل کربان اغوشش | چو جناب سایه بالای آب است |
| لب کمال ده که جهان را بر کشید | ساقی شراب ادا که مطرب است |

| | |
|----------------------------------|---------------------------------|
| آنشوخ که رفت از بر ما باز نگذاشت | چو در از نظر اهل فضا باز نگذاشت |
| جان یار و کمان بر سپر ما زار | نا آمد و چون با سپر ما زار |
| آن شاه که زو خاند دل شاه نشین | از کلبه احسان که از انجا |
| چو رفت کرد و بر صید دل با | بگرفت بر کمر همه با بگذاشت |
| دل رفت بوی تو ز مسجد غرائب | چون شکر کن ز کجا باز نگذاشت |
| هم میگرد هم صوفی خانی نکالت | |
| تا ز تو زاری و دعا باز نگذاشت | |

| | |
|--------------------------|---------------------------|
| آنخ از د خسته فالت است | لب ز کوثر لبی ز لاله است |
| ز آن پس زلف چون طلوع | منع با نم شکست با لبت است |
| دل از کوی سپید مدانه خال | که ز مور می ضعیف حالت است |
| سرمه و ایان نعلک ریش | از سر زلف با پالت است |
| صبر در دل مرا جسم اورا | مرد و از یکدگر محال است |
| خون آن سپر جان شد آ | که ز مال پر حلال است |
| نقشین کرد و کشت کمالی | نقش روی تو چنان ترا |

| | |
|-------------------------------|--------------------------------|
| آن سرو که آمد بر بار چمن گیت | و آن سحر که دلهامه از خون گیت |
| چو در طلوع شد که پوشید عیارش | زیر خطریحان رخ چون تمکین گیت |
| آن من که از باغ مشتاق گیت | نزدیک دهن آمد و سب ز قین گیت |
| در دهن کل مالک مشا و بیت زمره | ای صاحب یار تو از سپر مرید گیت |
| آن خمره که از دست تصد پاره شد | در صومعه از کشته نشیان تن گیت |
| سرجای کباب شد بدن از آب گیت | آن آب که جوابه نشد تر بدن گیت |
| چست کمال اینخت آب گیت | امروز بدین لطف و روانی گیت |

| | |
|---|--|
| آن نوز دیده بکین از ما دریغ داشت او دانه در دستش شتری دریغ | تیرنی غمزه بر بکر از ما دریغ داشت آن در قیاب بکهر از ما دریغ داشت |
| روشنی داشت نه چشم صبح بخار از خاک پاشن و خمر یک با در | تا کرد کوی خاک در از ما دریغ داشت نیکو میاد کین خبر از ما دریغ داشت |
| نام کمال طوطی شکر سخن نهاد | این طوطی کاه و بول شکر از ما دریغ داشت |

| | |
|---|---|
| آن گل نواز که سرین ستان داشت عده سیاهان تا کجای از آن لاله | کریمیم از سر سو پوی جان داشت از درون سپهر و فراد و فغان داشت |
| کر و شکست نشسته کرد و خواب ناله لاله نشین از درونش جزو | خاطر این کریم زان ستان داشت بر سپهر صد راین شیشه داشت |
| کرد و فال و اف او بس سینه از غم فش پستی میان دست توانیم | دود و اینک ز جان با شکان داشت با وجود و نام پستی ایمان داشت |
| مهر کوی بد ز سر به پست شکر کمال | سر به باشد از سر جان ایمان داشت |

| | |
|------------------------|-------------------------------|
| کپتان خنجر تنبان کوریت | حالا از زرق و برق تو ایم سبقت |
|------------------------|-------------------------------|

| | |
|---|---|
| پسین گل که شد و مستی کمال است تا جگر و شب جگر آن توام زنده بود | عشق ما بر تو جوشت بهمان سبقت تن بخور من از خجالت او در عزت |
| مطابق تو که اینست که غم یاری مرز جگر می ماند و باد و پست نیم | مرجه را می توان دیده و دل مشت کر چه صد سال زیم حاصلم آن مشت |
| قل ما طبل شهر و شهر تو هر دو کند و ابد از محبت تو قلم سوخت | غالباً پسر از نکته العین جو است در قلم خود خیمت سخن در و رست |

| | |
|--|---|
| ز کیمیر اناخیم چشم آب کشت از درون چشم تو پسته مایه بود | وز قصه ما چشم ترا خواب کشت کوبادلت از صحبت احباب کشت |
| از بار کهر که به ناکوشش نوزد با روشنی شمع بجایت شاد | صد کوشش بعد از کل سر آب کشت چون روشنی از ظلمت متاب کشت |
| بان عابد پر چید مضبه مکر فغان بخت کمال این غل سوی تبریز | پوشید و نشید کوشه محراب کشت چون سیل سیرت که ره سر فغان کشت |

| | |
|---------------------|-------------------|
| از ان لب شنیدن کایت | سخنهای شیرین نایت |
|---------------------|-------------------|

| | |
|-------------------------------|-------------------------------|
| بار و رخسار آینه چرخ خواند | که خواند آن مهربان آینه شست |
| نیاید ز تو خوب جور و پستم | که از خوب لطیف و غایت شست |
| به دور رخ خوب خوش گذران | که دوران کل بی نهایت خوش است |
| ز دایت از آن کن نه از کل کمال | که از آن صد ورق این روایت شست |

| | |
|----------------------------------|----------------------------------|
| از پیش من آتش جو بعل کمان رفت | جان نبرد بر آورد که جان رفت |
| پروانه که مرد از غم روی سپید خاک | شمس مغرور دید که با سوز نهان رفت |
| کر خاله بر اند کز می پهلوی نمش | در نامه نویسد که سر رفت |
| هر جا خبر از خاک کف پای تو کشد | و من گرفت شکم و زانو می رفت |
| بوی تو رسانید ز یوسف بزلیخا | آن مرد زمان مد و این عالم رفت |
| بزم تو کند ز کمال این عالم | آن روز که از جان جهان متفان رفت |

| | |
|----------------------------------|------------------------------|
| امشب ز خیالش سر ما خواب داشت | وز عارض او چشمم ز مژگان داشت |
| رخسار باقی و لب جام و بیخ شمع | سر یک ز رفوف رخ او تاب داشت |
| هر جا دل بود از دور دید جهان بود | ز نقش که بر سپید قلاب داشت |

| | |
|--------------------------------|------------------------------|
| در سرت غناب لب او دل بخورد | از خون کمر شربت غناب داشت |
| تا فضا من کرد به این گوش سنانم | بر سر تره چشمم در سیراب داشت |
| دوشیک گل از خمی خماز بوشید | کز شوق لبش زوق میاب داشت |

| | |
|----------------------------|-----------------------------|
| این چه چستین و پرست | از طلب کیت چه جوید نیست |
| مر آن که می جبه کم کردم | یافت شد این خروش نیست |
| دایم که دایره چه بوزار است | ز جسم که خورد دید چه نیست |
| عشق نه در سینه چه غوغا است | مسبح نه در دیک چه جوید نیست |
| آیت خواند شمار او ما | نیت چنین این همه روید نیست |
| وصل منیر نشو و جگر قطع | قطع نخت از همه برید نیست |
| هر سبزه طلبید از کمال | پیر ما این چه دویی دید نیست |

| | |
|------------------------------|----------------------------------|
| این چه صورت مطبوع ز جان داشت | در توان ساخت جو قد تو روان داشت |
| آن دو ابرو می قوس دو گانه لب | که بعد قرن چنین طایفه کان داشت |
| که آن غمزه شمع از چه زار بود | گفت بالا ترا از اسپتا و کان داشت |

| | |
|---------------------------------|------------------------------|
| بت توان باشی و ساختن از شک و دش | شهر از دل پس کیست تا بخت |
| نیت و اراده من با حسن نیت باشد | سخن با شمشیر نیت از این است |
| نیغ ای یقین نام لبش بر روی | کز قلم قند توان ساخت و دهان |
| و سخن لطیف الهی تو یار است کمال | وزنه صد سال بکس این جهان است |

| | |
|---------------------------|-----------------------|
| آهین شک و در عین نیت | وین همه سر در راه نیت |
| این سخن شمایست زلف | کریم که در از نیت |
| کر کبوترم باه می باشد | ماه را خط و خال نیت |
| اکرت سرو بوستان نام | بر سپهر و سبب نیت |
| با خیال تو خواب را شب جگر | جای دیده جهان نیت |
| رای این میکند هر من | سر عاشق را می این نیت |
| آفرین بر جبار است کمال | خود تراست ایچ نیت |
| میوه که ز خجسته می رند | این همه آبد کوشش نیت |

| | |
|----------------------------|---------------------------|
| ای تپای دست مرد در راه است | عشق ترا آفر شوق ترا عادت |
| در باجای شمشیر و عمل بکشد | انجا که قصه نت چه جای نیت |

| | |
|----------------------------------|---------------------------------|
| ذوق عذاب تا کی بکانه راجه نیت | از رحمت تو ما را است انقدر شکست |
| کند توانی نبی معلوم نه ولی را | معلوم انقدر شکست از جبر نیت |
| کرد و رفت حدیثیم بر خون دل بود | این کشته کردی بر هر دلی سیر نیت |
| در پیش و نش تو چون طفل راه نیت | پیران ولایت مردان کرامت |
| دالی کمال چون است از تیره روزگار | سر بر زوایای از مبحث نیت |

| | |
|----------------------------------|----------------------------------|
| این نویشین مکر از نیت | وین ربهت از شکست نیت |
| در باغ بشت این قد و خیار | این سر و کشته شده و این لاله نیت |
| کار و خسته خواهم که هر ماه و نور | سوکند خاک سر کت که بشت |
| خطی که لب در تسم آورده نیت | ایضا فاف توان او که با نیت |
| لشت در خود و از نیت ای دوست نیت | مار از نیت و شمع عین نیت |
| زخرفه نت و کمال آن نیت | این شسته باز یک در نیت |

| | |
|--------------------------|-------------------------|
| این چه سپردن این در مکار | وین چه شستن وین کمار |
| این به خیال این عارض نیت | ایچ خط ایچ حسن نیت |
| ایچ مویست و ایچ زلف دراز | ایچ دل بست و ایچ دلدار |
| ایچ عدم چه شستن وین | این چه مویست چه جان نیت |

| | |
|----------------------|------------------------|
| این حشمت و این جلالت | این دار و این حمار است |
| این صفت و این کمال | این خوش و این کمار است |

| | |
|------------------------------|----------------------------|
| ای صد کبر که از کتبت | بر تو ز انتر کل از پیر است |
| از صبا جند انشد بوی تو فانی | پس بر کرد و ان خطا در کرد |
| فاکد پات تو ملک دید هست | جند پوشد حق مردم دست |
| خرمن شکست زلفت کرد ما | حال مشکین دانه از صفت |
| جان تن من آید و دل من | از حسر امان آمدن و رفتن |
| عقل و جان بخیرت حشمت از کمال | هر دو بردی حشمت و کبر است |

| | |
|-----------------------------|------------------------|
| ای جان شقایق حسرت | عزیز تیر کرده باز است |
| کر کنی قصه کشتن ایران | بحسین کار ما منم ماریت |
| نم کشته شدم یک دیدن | کاشکی دیدی و کربایت |
| جان شیرین تو میمختی | جان شیرین فدای کفایت |
| بر کبر و سپهر از در تو کمال | کر سیر و پای دیوت |

| | |
|------------------------|-----------------------|
| خوبان محسوس و زید کمار | رخش من رننه دیدن کمار |
|------------------------|-----------------------|

| | |
|------------------------------|------------------------|
| پایه اهل و لبه نون و لوت | شراب اهل نوشیدن و کمار |
| مهر و یوسف از جان قطع کن قطع | بتیغی دست هریدن کمار |
| کر آرد جان لب عاشق در کمار | لب معشوق بوسیدن کمار |
| سملع آسان بود بر صوفی کرم | جوانش دست جوشیدن کمار |
| بد امن جیب رنده ان پوشن | لباسین بد پوشیدن کمار |
| کمال از هر دو عالم روی درج | بهر دستار چیدن کمار |

| | |
|-----------------------------------|-----------------------------------|
| رب اهل خط سبزه ترا فروزیت | بر زرخندان به حال تر ابر و زیت |
| کر در روشن من آفاق تخی رخت | عادت طلعت جوشیدن جهان |
| دل چار همیشه ز تو صد بار هجر | تیر مژگان ترا قاعه خون لک و زیت |
| سپهر ترجم آبی نیشانی اشک | شمع را بر من خاک را ازین دل و زیت |
| همه عالم تماشا می شود از دست | تو عیدی می نویسی توکل و زیت |
| سر ز قید یکیشد با تو جو آسخت کمال | مرغ مالوف گرفتار و زیت |

| | |
|----------------------------------|---------------------------|
| بر دوزخ من و حوی خون کرد است | از تو مر اسخ روی و جهات |
| روز و شبم سوز و کوشش جمع که عاشق | پوشته این مراد و گشته است |
| چرخ من روی تو بر زمین بیغنی | کر صبر بر کفایت بار کرات |

| | |
|---------------------------|-----------------------------|
| بر قدش ز دوسه نه ای دل | تا کنی سپه خط که راهت |
| دیده بران پای سود غم نکند | آخر ازین سود بود درجه زیادت |

| | |
|-----------------------------|-----------------------------|
| بگویت دل غلام خانه زادت | جو بر بر بخت مقتل نهادت |
| رقیب ازاد که عزت نیست | که ماند ویش اندک اعتدالت |
| زندانی بازخ بارش بکند | نهادن کز بار رخ زما دت |
| کر از وی زمین رو بر سر | دل عاشق روی ریشادست |
| نه دل تخف که قرار است و کین | که میز جاست کین نام اداست |
| فراموشت کنم کجا بزودی | مرا از دور که ان نکته یادست |
| کمال از وعده و صلت ترخت | که جانت آتش دهد تو بادست |

| | |
|--------------------------------|--------------------------------|
| بی خدمت کس جهان لذتی نیافت | شاهی که جاکر تو نشد حرمی نیافت |
| نه نامه سعادت و دردمند | بی اغ مصیبتی قم دولتی نیافت |
| تا غم نخورد و در دین و قدر مرد | تا لعل خون کرد و حکم قهر نیافت |
| بی خنده و نوکان غم خوان نیست | جان ز غم مرد و جهان لذتی نیافت |

بند اگر باز جست در اعمال خود کمال
مقبولتر ترک ریاحتی نیافت

بی روی تو آهسم ز تر یا بکشد
کر چه در مجمع دل درد بود صد نشین
کر صبا آمد و بوی زما دت
چنین غم غم شادی شکست
ای که گفستی هم قصه تو طریقت
زوی ان خاک دراز جان موی اشک کمال

دیده دریا شد و تپش ز کشت
نال چون بر تراز بود و بال بکشد
شاکریم از تو بهر حال که بهما بکشد
چون خیال دمت و دل شید
میر این رخ که در دم زما دت
جعل انچه مشوا هم انچه بکشد

بی تو مرا چشم جهان پرست
در غم حبس تو لب چشم من
یچ شبی بر سر پیر مرا
شکری عشق تو از آب چشم
طغی و آمد ز تو شوخه میج
سر که خجل شد بگریز شود
در صفت خال و خط او کمال

عسره خون دل نمکن ترست
یکد و دم آن خشک و دمی این ترست
دیده غنچه سپید که بالین ترست
اسپ تر و جامه تر و زین ترست
زاکو ز شیرت لب شمرن ترست
پیش رخت زان کل رکمن ترست
و مبدم انفا تر و مشکین ترست

| | |
|----------------------------|-------------------------|
| ترا در کوی دیها خانه پرست | هر کوی جوین دیوانه پرست |
| برین جوش که دواست آن منزلت | مبت ارنیت جوت شایسته |

| | |
|-----------------------------|--------------------------|
| نشان آنکه آرزو خسته منم خست | بر آن آتش ز خالش دایت |
| منور شد ز رویش دید دل بیز | کز آن سوز در سر خانه است |
| سجده مابز اهد در کسیر و | درین محبت مکر دوایه است |
| من ای چشم سخن صوفیانک | که زیر حسن قدم چانه است |
| کمال ازین سبقت لایق دیت | غزلهاست ترند آینه است |

| | |
|-------------------------------|---------------------------------|
| ترا با من پیاری نماند است | سر محض و وفادار نماند است |
| مرا امروز با تو خاطر نمی سپرد | که بی موجب پزاری نماند است |
| ندامم با که مسهرنگی کردی | که با تو رکنی از یاری نماند است |
| برون آای شب جبران کردی | و شمع تاب سپهری نماند است |
| ما از زبانی اندک و کاسی | کرت ماند است پذیرای نماند است |
| بر من سر یاد در دمن خد را | که چشم طاقت زاری نماند است |
| کمال از سر بی او رفقه چیزی | کز چیزی بدت آری نماند است |

| | |
|------------------------------|-----------------------------|
| مرا کشتی بون در این فغان است | خروش بلبلان در بوستان است |
| جرا جویم از پستی و نقل | اگر خواب آیدم آن استبان است |
| | می از لب و نقل از زبان است |

| | |
|------------------------------|------------------------------|
| دانت است کفتم چون میان است | حبی باشد دهان گشت و نیست |
| جو بوی زبان این خواهم گری لب | مرا تو ازین آزار جان چیست |
| جو بپند نار خندانست تجدی | نگوید با تو الا خواه آن چیست |
| ز تو چشم کمال از گریه چیست | ترا با ما و را الهزایان چیست |

| | |
|-------------------------|-----------------------|
| ششم شوق تو مرا کشت | ادل اندک شک آن کشت |
| بشکر گفت اند دشمن گشت | دوستان از ایت جرا کشت |
| غم تو شکر پیما است | که جو مورم بنیر کشت |
| نپسته غمزه را لب تو دشت | خسکان ترا دو کشت |
| کشته غم خجای کشته منم | مهر را ذوق غمها کشته |
| آفتاب از تو پس میدزد | صبح از انزو جرا کشت |
| و عدو کشتی بد کمال | جان من عده کرا کشت |

| | |
|-------------------------------|-----------------------------|
| ششم ز خیال تو پراز نور کشت | بشی که چنین است بدیدار کشت |
| مخلف من سپرد و بعد شرم کشت | از سایه قد تو که همایه کشت |
| صور بگر از این صورت معنی کشت | اگرچین صورتش بزمی کشت |
| ز ان طاق و او را که کج شد طاق | کمریت در ان طاق که منوب کشت |

| | |
|--|---|
| خونی که بجز سیر و دانه دانه چون سرو ب که در ششم کمال آید میوه | سیل که بر آب کشیده شود در لیمیت کوبیده به نازانی تو و فکری از من است |
| ناله در توحش من از صد جن است کوی تو خواهد این دل آواره هشت | باغ خوشتر عارضت لادن است من غریب را که پستان طبع است |
| شانه روی است از کلر خان چمن کجی ز دست تو به منی زبان کنم | به طبعی هم ز نکت مشک خرق است در دست کس جود سکرده هست |
| چون ششم پیوسته به آن در نیال ای لاجدش دوست است از در | ما همیشه ششم بر آن حق است این نکته کوشش کن که زودن است |
| کوی سحر کشته تو بود و بز تو کمال | من ملهم به سخن من است |
| حلقه بر در میزند بر دم خال روی تو حسب سحر میگردم که شویش خواب | کوش در این حلقه را ای دل که است سودا زان سبب است غمناک این کوی است |
| دل که چون گوشت در میدان آید سر زندی بن که باز دولت برده | که بگو جان زنت زلف اندر چو دست بر سر دوشی دی تجارده بود دست |
| لاف یکدیگر میزنند و دست سحر خال تا جو کل بیرون می خرم و زندان است | |

| | |
|--|--|
| خوابه دل من پر شد از نیت که ام دولت فرصت یافت هر گز نیست | مبادیج دلی نالی نبود دست سعادت شرف وصل با روحیت |
| اگر چه در غم را و خدی فی آید رسم غایت تمت جفا که دلخواه است | شوم معکف استان خدیوت زبان دست دل من شکر نیت |
| کمال پسته دل نامراد حاصل | چه باشد در بر ادبی سپید دولت |
| خط سبز و لب شک و کلاه رنگ کج چینی و بر خایه دل | دما نیت دقت رویت اقامت که از شوق چنین کجی خسر است |
| دل من از ره روان می آید شکیان استان این من نیست | جو کمان از وجود ما نیت جوابی پسر و بالین است |
| بر و ناصح مترسان از خدایم حسب الله ندارم من تر | که دیدار تو غم و ما را عذاب است اگر بر دامنم داغ شربت است |
| کمال آن خاک در از کریم تر ساز | که در باران امید رخ بابت |
| در سوزن تو بهانه دل نیست بدونت که جز دم خاک چشمان رقیب | جان دل بر دو هم در این سودا حیف آن سر که در دند و نایت |
| دانه خال نالای لب خست مکر روی نمود یک زاهد حواره | زین دل موفقه دو دیت که برالا از تو در یک و دو صورت |

در پانی که غنای بود کمال
زاهد از احمد از سر موی عارف

| | |
|---------------------------|-------------------------|
| در دوزمان زمان نیست | وین روز برون ز اندرون آ |
| در دست تو دل که نهانش قلب | خاکیه شده نه خواست |
| تخل از پیر تو پست ر است | دل در طلب تو بی کون آیت |
| در عشق تو هو شمشیدی ما | آثار علامت خوشت |
| تا جان تو یافت بر پستی | در پست سخن زبان زوشت |
| تا از تو کمال حکمت آموخت | در حکمت عشق و وفوشت |

| | |
|--------------------------|-----------------------------|
| در دوز تو باز واپستی است | اندوه تو جانفز است ای دوست |
| در یوز که تو از دور تو | جز در دو بلا نواپستی است |
| با آنکه ز من پسندم | چیزی که ترا پیر است ای دوست |
| پیش تو نهیم چشم رو | کویم غنای صفای دوست |
| کشی گشت ولی روانیست | کرد و پست کشد واپستی است |
| دل مرجه بوجع قامت گشت | آور و خدا ای پست ای دوست |
| کردم بعد تو این منزل است | بنوس کمال رست ای دوست |

دل پاک شد نو به طاعت و حیا
شای نشانیست نه و پستی

| | |
|--------------------------------|---------------------------------|
| تا آتی از رحمت و بر روی تو این | مجو پلا و نشانی پست |
| با پسته مگوین من تو بماند | تر سپم بدان تو آید حکایت |
| جو سر کوی تو گویم بر تپان | از دوست بدین شوان و شکایت |
| کشی گنیم هر که مرا خواست | بست ما در من اگر نیست حیات |
| کردم محبت خویشی دوستی | کامدم که گشتی سفویاری حکایت |
| را کمال رد دل توخت عجب است | در نک گشت نه ناله فرهاد و سرایت |

| | |
|-----------------------------|------------------------------|
| دل سخت پند ان سخت است | و همت رامیان پس راز دار است |
| تا خاک قدم جان نشین است | آن چاه ذوق دل ایر خار است |
| ز بار حور و بار غم ترجم | من آن آستان چند آنکه بار است |
| جو بکل محبت ای پاکو دار | که کلر پیشتر زحمت زخار است |
| بطاق اروان درشته گشت | سر زلفت ولی رخ پاوه کار است |
| که بت آنش عارض آنسین | که آب دست بروی شکار است |
| کمال از گفته خود و حرب واری | تخلصهاست تو پسندار است |

| | |
|---------------------------|---------------------------------|
| دل قبله خاک سپردی دشت | جان طاعت اسپن چوین روی دوست |
| محراب دوشد ز اینجا و نشین | ز انروز که محراب دوا بر تو دوست |

| | |
|---|---|
| عقل ز دل و دین ^{بخت} پدید | تا که فرخی ^{بخت} سحر جادوی یافت |
| عقل از پسته ^{بخت} عشق جان باز چید | تا سید ^{بخت} خدای کسوی نوشت |
| وجه نظر دور ^{بخت} تسلیم بدید | عقل از ^{بخت} نظر دوری و موی نوشت |
| این نکته که کن از ^{بخت} توانی نکند نوشت | از رنگ ^{بخت} تو دریافت دل ز جوی نوشت |
| مانده کمال از دل و جان طاق ^{بخت} و دوا برش | دل ^{بخت} قبه جان خاک سر کوی نوشت |

| | |
|--|--|
| دل بروی ^{بخت} رفتی پس می یافت | نیک زوی ^{بخت} قریب تر ازین یافت |
| هر روز دل ^{بخت} احباب بجز نافرین یافت | بود حاصل ^{بخت} آب با عین یافت |
| پارسا زلف ^{بخت} تو گرفت که ترسید ز | تسخیر ^{بخت} من بدین یافت |
| دی ^{بخت} کوی تر صاف نظران | چاکر ^{بخت} بازی همه روی من یافت |
| همای ^{بخت} تو این نکته کن کرد کمال | دوست ^{بخت} با جون غمهای کن یافت |

| | |
|---|--|
| دل طلبت ^{بخت} حیات جان یافت | جان از ^{بخت} تو بیات عبادان یافت |
| کم کرده ^{بخت} ز نام و نیک پستی | تاجت ^{بخت} نشان تو نشان یافت |
| در کنه ^{بخت} تو خاطر یقین | خود را ^{بخت} بگیتی ترا نشان یافت |
| عقل این ^{بخت} قهر از حرم صلت | در یافت ^{بخت} که در غمی توان یافت |
| در یافت ^{بخت} ترا امر آنکه حذر | سر ^{بخت} در روز برستان یافت |

طالب بودیده نقش ^{بخت} است
مطلوب ^{بخت} عیش عیان ^{بخت} است

| | |
|---|--------------------------------------|
| بر خاک ^{بخت} طلب کمال عسری | رقار ^{بخت} است |
| کو هر ^{بخت} طلبید شکر کان یافت | ای ^{بخت} سرو است چه عسری |
| ای ^{بخت} شوی و چه سر است | ای ^{بخت} طوطی چه شکر گفتار |
| دل ^{بخت} داشت و زلف گاه | بگری ^{بخت} بش که چه خوش گدا |
| پیش ^{بخت} چشمش لب شیرین | شرقی ^{بخت} در نقشه بیمار |
| عشق ^{بخت} شیرین و منان سحر | کار ^{بخت} فرهاد نه آسان |
| برخت ^{بخت} این همه دایع ^{بخت} حلو | دود ^{بخت} و خوشه افکار |
| سرود ^{بخت} ای تو تنه مرا | هر ^{بخت} کی را بغت بازار |
| نسبه ^{بخت} نقد کمال از تو | سیم ^{بخت} اشکی و ز رخسار |

نقد در پیش ^{بخت} اگر بدست
بنده در ^{بخت} پدیده و بیار

| | |
|-----------------------------------|---------------------------------------|
| ای ^{بخت} صد بگرنا ز کزین | بر ^{بخت} تو زان تر ز کل پیر |
| از ^{بخت} صبا خندان شد هم | پیر ^{بخت} کرد این خطا در کرد |

| | |
|-----------------------|-------------------------|
| خاک پیت حو ملک ید است | چند پش روی دم است |
| خمرین شک زلفت کرده | خال شکین اند از خمر است |
| خطه حاجت جج حسن است | رو چوین بر لبیل رو شست |
| جان تن سے آید و دل | از خمر امان آمدن در است |

عقل و دین است چنانکه

مرد در دی چیت دیگر است

| | |
|---------------------------------|------------------------------|
| ای دی در دستان خاک است | از خاک آید آن سر غوغای است |
| عرش شهبان همایی با جملہ سایه تو | با این صفت چه اندازین است |
| ذرات کون یک در ممکنات عالم | جستند و یافت بر ترا کون است |
| نیز پیش عقل و دانش ادنی خود | کم کردم نشانه تا پستم است |
| در بر هم سبندی چون ام است | رو از چه باز پوشی چون ام است |
| غیرت بر پست و بالا پنهان | غیرت ندانم از چه میداشتی است |

داری زگر مخفی دارد کمال با خود

گر کوشش داری آن در آید بکوش

| | |
|-------------------------|-----------------------------|
| چشم من این اشک و از چاه | با جان من این سوز نه از چاه |
|-------------------------|-----------------------------|

| | |
|----------------------------------|---------------------------------|
| گر خون و د از دل که کباب است عجب | این دین خون بافت از چاه است |
| از پای اگر مستم و دراز تو بر هم | این کیسوی در پای کشت از چاه است |
| چشم از موس دیدنت افتاده بر است | باروی تو چشم نگر از چاه است |
| دی اندکس از من مپاقت و | گر دپشه این ملسا از چاه است |
| کرتن بتب بحر ز پاسته جو | با سوختن این رشته جاز چاه است |

در جان کمال آمد و فکند صد شوب

یا رب بس آن شوخ جبار چاه است

| | |
|---------------------------------|-----------------------------|
| بار آتشی بسینه رسیدن گرفته | خون از دل کباب چکیدن گرفته |
| مر کس شید بر در و بلر متاع خویش | دل نیراه و ناله کشیدن گرفته |
| دغم شنیده که گذشتنت | آهیم که کوشش ه شنیدن گرفته |
| مادر تو چون سیم که رقی تصد | کی عمر رفته کس بدیدن گرفته |
| کوبی خط و رخ تو ز باران | کله بختنه سبز و میدن گرفته |
| صد جای سر برین فدا دانت | مشاطه زلف تو چو بریدن گرفته |

زلف خمیده چند نمی در نظر کمال

دیوانه عمرین که خمیدن گرفته

| | |
|------------------------------|------------------------------|
| بازم باز گشتی ضد جان فانی | من نمن تر از آنم که غنبت یا |
| نکته می داند با کیت این | پنهان شن که یابد کیت اخترا |
| واقف از تو یک کس ساکنان | اگر نه از تو یکدل از محرابان |
| آن خرقه پوش طالب دین و دنیا | این چپسته در نماز و انهم |
| روشن رخ دولت با ماه و لغو | سر سبز شاخ عشرت از سر و سر |
| پیش تو هر که آمد بر در کمال | |
| بکجاست زود چون و داز سود چاک | |

| | |
|-------------------------------|-------------------------------|
| بگر و جیل برودست چرخ امکا | که همچو سرو بلندش نزار دستا |
| در وین ده رخ هزار سینه | نمود با قد از آن آتشی که درجا |
| بر استان تو تنها ز اشک غلظت | بخون خاک سرو دین بر غلط |
| ز کرب بر سر مردم خسته چشم | فرود و شب بخواب بیکار |
| اگر شکست ز تیرت بدیده بچا | نهاده دین دیگر برای نادا |
| چو از لب حدیثی بگویش جان برسد | دل بر رفت ز دست و حدیث |

ز شوق روی تو ذوقیت حدیث
چو غنایب که از شوق کل خوش الحان

| | |
|------------------------------|------------------------------|
| باز عظم بر دار کمال شکین | بست بر دل بند دیگر کمال شکین |
| در دل آویزی دل بندی بر کوی | از کند زلف کست کمال شکین |
| اگر نه شمش دست کرباد صباد | از چه بچید در خون کمال شکین |
| تا تو عسمر و زارش میکند کم | در میان شمش و عنبر کمال شکین |
| چون قیای فنج و پیراهن کل برش | کرده پوششها معطر کمال شکین |
| همچو خیزی که از قتل خطا کرد | شد ز خون عاشقان کمال شکین |

نیست لعل و ذری زیر نخته نازک
کر به بندی زیوری بر کمال شکین

| | |
|-----------------------------|------------------------------|
| ترا بیکد و خط مصطلح فصولی | اصول علم لدنی بر بی اصولی |
| کلام خواندی و منطق کزان شوی | ازین دو حاصل تو غیر بی اصولی |
| ز هر حق روحی منج گشته و منو | تا سخی که بود گوی و حلولی |
| دل از شنیدن آن بکیرت همه | چو باطلان کلام حقت ملولی |
| براه خیر بیک خطوه اقدت | بیرت اینهمه سپیری بکولی |

چو ناقصان همه شهرت طلبند
همین مهت مزن کنای و خموی

| | |
|------------------------------|--------------------------------|
| چشم مسلمان گشت تو کافر بست | هندوی زلف تو آفتاب پرست |
| دل زدستم برقت با تو در افتاد | زود بپشت زیا چو رفته زد |
| زلف تو در چشم ما بنی نهید | شاخ کل نازده را همیشه |
| پیش تو گردند باز پرس و ستود | مرغ بیا بک بلند گفت که پست |
| لطف تو کفایت حجاب و همت | لطف تو با ما همیشه از سر و بست |

غمره اشش آمد کمال حاضر دل باش

نیشه نهد از از آن حریف که مست

| | |
|-----------------------|--------------------------|
| خیال روی او در دیده | مخاش دل که از او بر صواب |
| بانج میکند دعوی خود | تا بان و لیکن خیش دور |
| میان پستی و پستی | میان بار ما خیر الامور |
| مرا با آن هشتی زو باش | سلاسل خست از گیسوی |

کمال اس غیول کوتاهه کوباش

ز کوتاهی چه نه قصان بر

| | |
|--------------------|-------------------|
| آه خیال حبیب | مردم و در در طمست |
| کل کرای پوفا ای کی | کز دل مجروح غنای |

| | |
|------------------------------|--------------------------|
| دوش بگویش چه عیشتا که زیم | باسک کوشش که ان قیست |
| تا دل دواره و گشت تو افتاد | بچکس احوال آن غریب نداشت |
| عقل ز کس که ماجر ای تو پرسید | بچکس این قصه عجیب نداشت |
| خلق چه داند مراد طسار | کام مجتبان بخر چسب نداشت |

هم برادی رسد کمال که کس

از کرم و وسوسه نصیب نداشت

| | |
|---------------------------------|----------------------------------|
| بچین زلف رخت ز شک صورت | بوقت شیر فزیدن لب شیر نداشت |
| دخی دین پر خون نیر و پر | بان حبت که تو طفلی و خا نداشت |
| در فوس کس نام کوس آن تو ام | که سوختم زور و غن تو را نداشت |
| اگر ز مهر و وفا که تو به نیک دل | چگونه تو را او شکم که سکین نداشت |
| بدرد غنم نهی بنویس ستمی | کرم نهی آن لطفهای پست نداشت |
| برم سرازش و بر استات اندام | کرش نجواب به چشم که میل نداشت |

برای وصل تو خواند کمال و درود

نخوان که دعا با برامی آسینت

| | |
|---------------------|--------------------|
| نیواز در دم از میدن | وز تو ام طاقب میدن |
|---------------------|--------------------|

| | |
|------------------------|-------------------|
| کرشمشیر میکشی مارا | زهره آه بر کشیدن |
| آه مابا تو کی رسد کاجا | باز دل ممکن سیدن |
| یار پیش چشم تندی | حاجت مر طرف دیدن |
| خاتم بوس انده بان | رسم خردان بخشیدن |
| کشمش از دهانت امی | کام من غریب گزیدن |

چون در بر و فکند و کف کند
بش چسبند برای دیدن

| | |
|--------------------------------|----------------------------------|
| ترا در رخ بدو خط من و لری اموت | تو از دو چشم و دو چشم از تو ساحر |
| تو طفل کتب چینی معلم تو دو چشم | معلمت همه شوخی و دلی اموت |
| فریب مگر بغزه چه میدی تسلیم | بگویش که چه حاجت زور اموت |
| بگنند درست اهل ز تو عشق | که مشکلت بمیوی و رو کردی اموت |
| بدو خوشی آنرا رفت حرف شناس | که لوح زهدش در دو قلندر اموت |
| کسی که قیمت خاک درش با شکفت | به شناسی که هر بجزوهری اموت |

کمال بر دینق از شکر سق کوی
بست بطوطی طبعش سخنوری اموت

| | |
|----------------------------------|--------------------------------|
| دل بر از وصل رخت در جان نیاید | دیدم از دیدار تو خوشتر تماشایی |
| عقل در دور رخت چند کله بر سو | چون زلفت سرخی خالی ز سودایی |
| چون مان وصل روی بود باز که صحتی | پسح عاشق فریب سیدن پایی |
| همچو کس است عشق از صد قبح سر | تا سر خود زیر پای سر و بالایی |
| با خیالش آشناسد دین گریبان | انچنین که هر کسی در هیچ دریایی |
| دل چه داند از اینها چون نشانی بر | کی کند فهم و قایت چون معنایی |

یافت جای خوشتر از جنت در او را
لیکن از بسیاری سرخویش را جایی نیاید

| | |
|---------------------------------|-------------------------------|
| دیدم در عسری ز روی خالی | عمر کاه بگذشت پروی عمری ضایع |
| جان که رفته از پیشم خواهد بماند | چون مصل خویش بر خری منی را |
| میشود هر روز طالع زان کسایان | بر بدن پر همت یارب صواب |
| نقطه خال و خلت یا حسن جمال | یکیک این آیات را از روی زباجا |
| پیش مهر و جان ابر چها صد باره | مر پسی که تماشای عاشقا زانما |
| مر کجا دل میرود در جنت و جوی | پیش روانشک انجا آه و ناله |
| ز آب حیات کشت طوفان کروان | نیت اغراقی در معنی بیان |

| | |
|--------------------------|-------------------------|
| دل که چار او شده چو شبت | ز شادیشی که چو شبت |
| رو و جان چو چکان شبت | چو باید نشانی که در شبت |
| بساط شهنشیر با چو شبت | ز خاک درت سر که شبت |
| سزاوار اسم از نور و شبت | کنه کار شایسته شبت |
| دو چشم و دو بار و دو شبت | که نقش تو در زو و شبت |
| بود و نه کش هر که شبت | ولی نور خطبت شبت |

بر آن لب بسیار از نور کمال
که او نیز جان از و چون شبت

| | |
|------------------------------------|-------------------------------------|
| دوستان را من و لبر و دل و من و شبت | من که دوست ندارم بخیر من و شبت |
| فکر بسیار چه حاجت ز خشن و شبت | که بیازم سر و کمر ز نظر هر دو و شبت |
| بجز زلفش بیاصل نتوان و شبت | سر که اسلحه حسبان و شبت |
| بسکه در پای کس که در سر و شبت | زلف بکینش ازین سرمه و شبت |
| بار سجاده کشیده همه و قتی و شبت | در سر اکنون می بردوش من و شبت |

نه اهدم گفت نشد عاقل و شکیال
سر که پیشتر است از همه دیوانه و شبت

| | |
|--------------------------------------|------------------------------------|
| در دگر کسید بیا ران که شبت | یار در ناست مان صیت چو شبت |
| بر جراتهای چنان چشته ان غم و شبت | مرسم جان در آن لبهای خندان و شبت |
| دل سکندر و از خواهر بلبل جان و شبت | از و پاشش چو نشان آب حیوان و شبت |
| کس نمی یابم که رجمی بر سر بیان و شبت | کوید و زنده خوابان یک مسلمان و شبت |
| در چنبره کریمی بانه چو و شبت | غلبه پی نر چو من و کستان و شبت |

گفته بی خاک پیم چند میکریه کمال
چون نکریم چون علاج چشم کریمان و شبت

| | |
|--------------------------------------|----------------------------------|
| دل من شد از نوری تو بوی مرا شبت | خاصیت خاک سر کوی تو مرا شبت |
| فر برترم از خوردن غمهای تو سر و شبت | بسکه که چکونه غم ز تو می مرا شبت |
| ز پیش منی بخت هر چه می و شبت | اکنون موس و دی کوی تو مرا شبت |
| چون شربت تلخی که بر بخور بسیار و شبت | هنکام ستم تلخی غمی تو مرا شبت |
| بستی ترکان چه قدمت ضرورت و شبت | ما چشم خوش عربی غمی تو مرا شبت |
| هر یکسر موی تو چو از ناز مرا شبت | بایت هر یکسر موی تو مرا شبت |

بگذاشت کمال از سر و جان طلب و شبت
صد شکر که باری تنگ و بوی مرا شبت

دور از خداست خواجه مگر ای دولت
دولت نصیب مردم صاحب سعادت
ارضاق هم جز بکشتی شیشه دعوی نیست
دعوی نیست مگر در سبک شهادت
زاهد نه سبک کلاه و عمامه فرق
سبک نیست مگر در حجب رسم دعا
بشک نیست غرور که در دین عا
بشک نیست مگر در شکند به از صفا

باجور نیستی نشود هر دل کمال

انجا که منتهای کمال است

دوغ عشق رخ جانها نشان دوست
دوغ عشق رخ جانها نشان دوست
که با افزونی مستی من بماند دوست
که با افزونی مستی من بماند دوست
با تو در دوزخ مرانا زو غیب و سلسله
با تو در دوزخ مرانا زو غیب و سلسله
از بزرگی که رسد و خوانیم که دوست
از بزرگی که رسد و خوانیم که دوست
که پسینی عاشقی در کینه زاهد چو شک
که پسینی عاشقی در کینه زاهد چو شک
زحمت آن در معنی سر که از مادوست
زحمت آن در معنی سر که از مادوست

نیست جز وصلش از دور یوزه کمال

آفرین جان درویشی که صاحب محبت

در دگر جان است بمانش نیست
خون دل بر ریخت تا ویش نیست

از لب دورم جو مجورم تو
از لب دورم جو مجورم تو
پرخت شد چون بمانت عیش
پرخت شد چون بمانت عیش
نیست کسی که بر بوی خود
نیست کسی که بر بوی خود
پر ما بوسی از آن لب بکنند
پر ما بوسی از آن لب بکنند
پیش زدن پا بر طفل است
پیش زدن پا بر طفل است

نیست اولدنی چند آن کمال

پیش خانی که منتهای نیست

در سینه ای غیر تو بماند نیست
در سینه ای غیر تو بماند نیست
در دیده تو می درمک آن رخ ز که دوست
در دیده تو می درمک آن رخ ز که دوست
این جرم که عاشقی تو خور شد دوست
این جرم که عاشقی تو خور شد دوست
از لطف بد دل چه شسته است دوست
از لطف بد دل چه شسته است دوست
تا چشم تو بر گوشه نشین کنی دوست
تا چشم تو بر گوشه نشین کنی دوست

نیست کمال از لبانی که درین دور

مستی چو تو بی غم و پناه نیست

دل دستم بطلبکاری نیست
دیر خواهد پس آمد که بکاری نیست

| | |
|-------------------------------|-------------------------------|
| سرقراری بدل دارم از رخ افروخت | که بدلداری ازین زلفست |
| رفت کوی تو صد جان فشانید | تا بسا داز که زلف تو تاری فشت |
| با خیال خط کشیدن پس تنگ توام | کی شود وین چو در دیده ری فشت |
| هر کج زلف کشان رفت بر آشی | کنج رفت این راه که ماری فشت |
| همه اکت زار می پس از خاک شد | نشیدیم کسی از زاری فشت |

اگر از ضعف نیارد بر او رفت کمال
بر درش هر سوئی که زاری فشت

| | |
|------------------------|------------------------|
| در صف ایام تو صدی | ترتیب ناله تو زاریست |
| بر تو زنه نام نشاند دل | و عیبه نیست که اول دین |
| کس نشود کینه ز جام | خاصیت عمر ناکریم |
| بسکفته در میس لفت | مشقه چه باشد بلای بی |
| مرک قیام و بنور جاف | بخت جوان اردو که باور |

گرچه برین کمال پر شد از غم
پر نباشد که در بهشت است

| | |
|-----------------------|-------------------------|
| دل صفت لطف تو زلف فشت | دانه در و شب زلف فشت |
| تا زود که در بهر دیده | دیده درت آید که زلف فشت |

| | |
|------------------------|--------------------------|
| ناله من خواب شبت بر او | چون نغمه ناله که چشم فشت |
| پدید خال تو زنده شست | طره کج باز و درخ فشت |
| ای دل اگر سروریت از تو | چون زلفش بقدر فشت |

هر که شنید از سخن کمال
سکه الله و ابقا گفت

| | |
|-----------------------------------|----------------------------------|
| در آمد از در بار باغ تو ناله دوست | بر آمد از دل رویش خسته الله دوست |
| چو آفتاب شست چو اغما افروخت | درون خلوت و اما بر دی چون دوست |
| کرت ز ذوق درون فشت | کماں سیر که ز حال تو نیت که دوست |
| بگوشتین ملت در دنا چون جاف | که ورد میکند انجی مقام که دوست |
| مريض عشق بفرمود باره محض | پیشانی چو قدم رنج کرد که دوست |

کنند پرشش دوستی که کمال
درون جان تو باشد حبیب و الله

| | |
|--------------------------|---------------------------|
| در علم محققان جد نیست | از علم مراد حسنه عمل نیست |
| کنش خضر و عصای موسی | شایسته و پای شل نیست |
| کر فکر کنی در بر چه باشد | زین فکر و باغ زلف نیست |

| | |
|-------------------------|----------------------|
| از آب خنجر کدر کو | در سیر تو این غزل |
| در که چه میکنی بمن باش | کار و زمانه در دست |
| این روز ویران خنجر دریا | این لعل کجوه میوه غل |

اینانه مقاتلت کمالیت
اسرار خداست این غل

| | |
|-----------------------|----------------------|
| روی تو قبله مناجات | دیدت حسن العبادات |
| اگر از بر اندام میان | عالم اسیر و انجیات |
| مخلص از وصال خیال | مخلصی بحث خیالات |
| بر ساطعین بعد بکل | پیش نقش رخ و سادات |
| تور وانی بقدر بلب جان | زندگی سپید از محالات |
| کرنازم کشته مکن تاخیر | که ز تائید نیم آفات |

زمن ترشد زشتی تو کمال

عاشق از بسی که قهرت

| | |
|----------------------------|---------------------------------|
| در سر زخرف او دل دیوانه | بکشته زلفش نید و بر دیوانه |
| که شسته کفر از دل آتش خنجر | کرم شده بهنگامه خواهم بر افسانه |

| | |
|------------------------------|----------------------------------|
| اگر از سوز دل ما دلمه وزانند | شمع داند پنج شهباز وانه |
| بر خود دیگر روز دلمه عاشق | این چنین که اشک او در خاک خند |
| در دل ریشم خیال اندوز لطف | راست یار کج را مانده که در ویران |
| جای تاریکیت زلفت شمع | کس نمی آید در آرزو جگر شان |

بر دست آویز جان هر چه زلف کمال
عاشق در ویش مهر جارف در پیشان

| | |
|-----------------------------|-------------------------------|
| در کوئی تو خون شمر خلیت | هر قطره از و قابل سیلیت |
| سهلست چشم من اگر در جریا | پیش زد کوش تو که تابان چو |
| بر طاق فلک قد خود کردم | مارا بنوی باخم ابروی تو سیلیت |
| خزلف و رخ تو نکشیل و نهام | فرختر از نیم نه بناری و نه |
| مقصود و دو عالم حکمی دل اعر | مقصود تو بی هر چه و رای تو |
| من دلم و دل قدر شب وصل کجوه | دانت شب قدر شبی اگر سیلیت |

در دین کریان کمال ابرو زلفت

بر بسته زخیر بی بر سیلیت

| | |
|---------------------------|--------------------------|
| زور کاریت که میحت نظری ما | این شب فتنه اسحری پیداست |
|---------------------------|--------------------------|

| | |
|--------------------------------|----------------------------|
| با تو سوز دل عشاق مکر در کمر | ز آنکه بخت بیکر سوختن کجا |
| ای که لقی موس عشق برون گری | بچه کار آید مگر که در سودا |
| بی تو که نیست سنوز از اثر جان | این که هفت قبل بخت بدست از |
| مشقی شرع که از روی تو منع فرود | ظا هرست که در هم سر و اما |
| سر و دید نقد و بخت با و از | الحق انصاف که با تا زین با |

پرده بر گیر که سپند ز رخسار دل

صبر کوه نظر از مشق فرود است

| | |
|-------------------------------|---------------------------------|
| رخسار و لغو ز رخسار سپید پروا | پیدا است که پنهان شرم از جا |
| آنخ کشیده امی کردم زلف | و آن لب نهاده دانی بر جان که خا |
| زینان که چون بایت جفا | اکنون امید وصلی را از ان جفا |
| چون زلف عارض دور و دور | آن هر دو که سپند اهل نظر |
| در دو غمت نشاید مارا حرام کرد | انعام پادشاهان و پیش را |
| خدا جواب سلطان نبود کمال مارا | و حضرت سلاطین هم که آ |

نقش از این حالیت در حسن مطلع

خود منقطعش حکویم در غایت کمالیت

| | |
|----------------------|--------------------------|
| زلف تو از غایب | اشک من از لعل ترا |
| از شکر آنکه سر قد با | یست بخان تو شیرین است |
| و از خست که ز بکاش | چشم جفاکش تو بدین است |
| نبت خارا جگم باد | چون ل بر چم تو سنجین است |
| کرمب این نظر می سینی | بر دل من کرمه سینی است |
| کر بر غمزدگان میردی | خاطر من ز همه عکین است |

کر چه لب خست از غم

چهره ات از دین خونین است

| | |
|-----------------------------|--------------------------------|
| کشم از پیشم برو بگذر جان | قصه که تر می پری فای توان کشتی |
| سوی ما تا چندا شرت پایی | این ریش از زجمع باران کشتی |
| دی شنیدم که گدایان درت خود | این چه تعظیم است خاکش |
| گویم مردم سک که گوشت ک | این چنین حیف آید انجان کشتی |
| ای سببا و قی که پیا می آری | کرند از من او نامهربان کشتی |
| ماجرای جو خواهی گفت با زانی | پس احوالیتی خدین و ان کشتی |
| کر بکن که نیت توان شد | سهل باشد این حکایت ترک جان |

گرز آید کم خواره محبت پشید است
 خواره بخورد است در محبت
 پیش از ترشی بخشی از رخ این
 ز از روی چو غور است و بکلا
 بسینه ندارد از زخم از آن
 این نیز دلپست که از خود ببرد
 بیک روز بفرست لبان بگریه است
 بسیار کزیده است بجزت
 او با من بکبر کجی با طلبید است
 کرد است بسجده بخواه طلب
 پنداشت که آواز کاست رفته
 آوازه فی حبیبی از من نشید است

که صورت چرخ خوب بود
 اینی سکی صورت از چرخ همه دعوت
 روی او بر از روی نکو نیست
 رسمیت بدین رسم بر انداختن
 از پر تو از روی جناب سران
 طوریست که این همه نواز
 ز چشم ابروی تو آنظره مکسو
 کویی تماشاکه طاق آمده کسرت
 در گوشه اگر عکس قد زان قد و رخسار
 کوبند که در صورت و نور و روان
 کشتی چه دهی دل بسزای
 مجنون کلیند کای کشتن از جاب
 در کتب عشقت کمال است
 طغی که روان کرده بگریه افتد

کشتی

که عشق تو داغ جا کند است
 صد شکر که داغ دلنوازا
 که در تو یار صحبت است
 غم نیز محسوس مانع از است
 دل کم نکند نیاز می
 سرمایہ عاشقی نیاز است
 محمود مگو برک خود مرد
 او کشته غمزه ایاز است
 باز لف تو قصه که دارم
 کوتاه کنم که شب دارا است

حلفت چه زندگال
 دایم در رحمت تو بارا

تا کشدم غمزه چشمت
 نیت دروین عشق نیت
 لب آب حیات تر کنده
 تشنگان چه زنجیر نیت
 سر و گردن چرخ شد
 نیت در حسن مرد نیت
 لب آفریده انداز جان
 آفرین خدای بر جانت
 طغنه بر کل ندی بکلیک
 که بدیدی هزار دشت نیت

ز اهدا کشت میگزیند کمال
 که چه شیرین لب نیت

که طیاران در بیخ خاک آن
 پای عشقی در کل از دست دل ارد است

| | |
|----------------------------------|----------------------------------|
| بنده در پیش خویش از مقابله خدائی | هر که زود قبله روی تو مقابله |
| دل به تن تشنگی نیکوشت و آسوی | تا فرو آید روان هر جا که او نرسد |
| میلهها دارد و باشکوه مان | سر و آویز اهر جا که باشد تما |

میدهد پندم ز روی ب میگوید کمال
هر که مارا این نصیحت میدهد سچا

| | |
|-------------------------------|----------------------------------|
| لب تو نقل حیاتم بکام جان اندا | خفته بخنده بکین شور در جهان اندا |
| گرفت روی من غمزه ات تیغ | کنز لطف سوی آسمان اندا |
| چو دل بفت در زلف غمزه | ز ساحریت شب هر که بر نشان |
| پسته دهنست بر خنم بکین | شکر مغلطه خود را در میان اندا |
| چرا از خردن حالت نصیحت | خط تو کاین همه بزمی بروی اندا |
| بوقت بوس و جملت از گرامی | سری سایه بر آن خال آستان اندا |

کمال بر قدمت سپهر چگونه اندازد
ز دور چون نظری هم نمیتوان اندا

| | |
|-----------------------------|-----------------------------|
| مار غمزه تنگ اندیشه نام | در نهیب ندمبنا موسی |
| کو خلق بداند که پیوسته فلان | رخ بر رخ جانانه و لب لب جان |

| | |
|---------------------------------|------------------------------|
| سجاده نشین چار و نان که | مادام که در بند و است بر لیت |
| ساقی می دو شینه اگر فست با تمام | مارا ز لب لعل تو بکوشه با |
| در آرزوی مجلس زاده مغرور | چون غم و همسوز رویا غمزه که |
| سود از ده را گوشه سچا سپارد | ای مطرب هنر به میخانه که |

بر خاست کمال از ورع و گوشه نشینی
چون بد که میخانه باز هر دو

| | |
|---------------------------|--------------------------------|
| مطلع حسن حالت آفتاب روی | حسن مطلع بین در مطلع حدیث |
| آنچه از رحمت بخت سپردا | از زبان عاشقان تقصیر این |
| در صبح و در شام و در آرزو | این همه چون صبح و شام است آن |
| دل که چون بیدیدان عشق چال | که بچوگان نسبت زلفت کند پیور |
| بر طاعتی کین باز دولت | بر سر دوشی که دی سجاده بود پیش |

مرحوم فیچو داری و ز لب است قلم
اهل مجلس هر بر سر و او دست

| | |
|----------------------------|----------------------------|
| مشتو که مراد تو یار و گری | مسموع نباشد که ز جان مستری |
| ناز و منت باز نمودن لب سیر | کای سخن میست که این شکاری |

کفتی ز غم بر جگر تیر خدای
از تیر تر پسم که مرا هم جگر می پست
حال دلم از ناله گانغمه پر سید
اورا سینه وقتی چو را بچی کدری پست
جون آتق شد سر طلب و کلان
تا خلق بداند که با مات سرت پست
منع نظر از لاف و رخت نیست
مر جا که بود و دور و تسل نظری پست

تا چند کمال این تیر تشویش تو زلفت
شب که چه دواز است با و هم جری پست

| | |
|--------------------------|-------------------------------|
| مرد عشق تو غم سهر است | در دست تو بار پرو است |
| بچه میقتد افش حجاب است | در دو غم میخورد ز شیر خور است |
| هست باد تو هر فردا است | عالمی که همه عالم فردا است |
| مر که از درد تو بپای است | اشک سرخ و زنج اورا است |
| در دست دین و زنج پال است | کفیا که زره تو پر کرد است |
| عشق بی درد سری که کم است | شمع تا سوز ندارد سرد است |

چون باند سخن از درد و کمال
مر که مرد است بگوید مر است

منجی نسیم ز کد تو بجا
منجی مسکین الفسق قضا

ای خضر من که چه باری
لب او دیدی و خور و جاست
که الف را حرکت میست
الف قد تو شیر مرگ است
تا که از تو برد شیرینی
کوزه آورد بد ریوزه است
خوش نیاید برمانیت
تو شتی خوش نبود خاکی است
بجنابت ما چون پست
فاقد و فیه رفیع الدجاست

چون سی کعبه انگوی کمال
قرب النفس وقف بالعرفا

| | |
|-------------------------|---------------------------|
| مرد پیر و مرد این ریاست | غافل از ذوق درد که نیست |
| پرخ زرد و اشک سرخ است | دعوی عاشقی موجه نیست |
| روشن و خوش صباح زده است | خبر به پیداری حسد که نیست |
| ساکت راه رو خواند است | آنکه از ماسوی منز نیست |
| استین کونست شیخ است | که ز دیپاش کونست نیست |
| خواه تا کی زند نیستی ام | که شود زیر خاک ناک نیست |

جان آن خاک رفته اندک

کز زلف عشق پر نیست

در چشم تو نازی نیاراست
بنازی کشم چو چمن نازاست
دل منو از یعنی سوز و کدرا
که دل مسکین غمت میسوزد
رخت دارند و خط پیکار
که این چاره سوزان چاره نازاست
دهه کولب لاف میدم
اگر روزش نبوشم در نازاست
لبش پرسم که از دلبسته
که آه سینه سوزم جان نازاست
برویش و اعطاش سجده لازم
سخن کوتاه کن وقت نازاست

کل از زلف و بوی سبزه
کرت از صد سرو جان

مرا با تو نقل و شراب از دست
از غلبه ال و جواب از دست
میان صفای می و شیشه
مرا از تو جگر و غنای از دست
بخون نه قانع اینک جگر
کرت خوردن اینک از دست
شبستان و رت پر
مرا با خیال تو خواب از دست
حجاب من از پیش تو دور
که روی تو ام فی نقاب از دست
اگر دین ویدار جوید روا
که غم دین را آفتاب از دست
پایه بده که کی با کمال
کران لب بگویم خطاب از دست

مجلس سحر است بان وقت خورشید
کز حال روی بار عیبری بر آید
با درو عشق نامه بلا میسوزد
مسکین دل ضعیف که دایم بلا
دارم سپهر نظاره بشی سرای
که اسب سحر بام و در او
کشتی که مازیا رشتی بس نمکنیم
این بکشته باز کوی پیران بر خورشید
دار بختی سر پیکان و منور
صیدی که زخم خورده آن تیر و زرشید
باید کناه خویش نوشتن و نشید
در حسن اگر معارضه با آن پریو

طو مار زلف بار که شب خوانش کل
پیش چراغ خوان که سواد مشو

مرا در حسن خوار تو خویش و دند
آفرین پیری کشی چو تو ش فرزند
نشم ندیم که از اهل نظر او
که بگویم کمال تو پری مانند
عاشق سرو قدت را شو شمار
بر دخت آن عهد و برک که دانچند
خور عین اجور از لبت چینی بین
که ز روی تو بفرود بس بین مانند
بر در یار که منسوب ننگه ناله
چه کند طالب بیدار که حجاب است
خوش بود موعظه و حکمت صاحب نظران
نمونه نشوار کوش دولت در است
عکسش اگر افتد لب جام کل
نوش کن چون شکر آن با که دوی

| | |
|------------------------------------|-----------------------------------|
| ملاف حسن زو شوان رخ بر در گرفت | خط جانب رخ تو گرفت و نگر گرفت |
| بوی تو چون شنید ز گل عجب گرفت | چندان کشید که آواز او گرفت |
| از بوسه پای سر و لبم پوست باز گرفت | هر جا که پای بوس تو ام از رو گرفت |
| زاد صحبت تو چون زدن در دو گرفت | آرزو باز یافت که بر سر گرفت |
| شوق لببت بیکدش دمو گرفت | پیری از مریم سالد مو گرفت |
| کلون سوار بر ره عشق تو خیل گرفت | در بحیثه درونی زمین اخو گرفت |

ضایع مکن حیف بود در نظر کل
چشم تو سرمد که از آن خاک کو گرفت

| | |
|------------------------------------|-----------------------------------|
| مست آن چشمم باز چشمم میجو گرفت | پیش لایشر حدیث سر و لبم میجو گرفت |
| دل شکست از غصه آن بر و چشم گرفت | بود پر خون شیشه از خاک افتاد گرفت |
| مرجایی داشت دل مقصود از آن گرفت | مرجایی الی اگر مقصود است گرفت |
| خون دل با مررک از شادی گرفت | جن بقصد جان من تیری گرفت |
| کشته بود از غصه بچه نهانم گرفت | هر چه گفت آن سنگدل یکدل گرفت |
| نیم کشته من بود از بیم ناز او گرفت | یکدوشیوه که یکدوش اندو گرفت |

| | |
|---------------------------|-----------------------|
| عشق طیبست دلهما | سوز دلهما رسا تا شکست |
| بر از عشق باطل ملک | که اولی بخود و ملکیت |
| حسب از این بر راه | که حسد در ره پاکان |
| سر بلند می سر از عشق کزین | عیدی از عشق ساقم |
| عشق در عید و مهر | رضانت و درین نیر |

مفت پیت تو درین کف کمال
هر یک از معنی یک معنی

| | |
|-----------------------------|--------------------------|
| کاف کفر مازطها بر ترا | قاف عشق از کاف با ترا |
| عشق اگر زان لب و شهادت | غرت این از دعا با ترا |
| بر زان عاشق کفری گرفت | از محامد و ز شهاب با ترا |
| در دول که ناله بر کردو گرفت | این چنین و در دو با ترا |
| گفت و گوی و با ترا | راستی از با جوا با ترا |

مر زمان جنکت اورا با کل
طر خوشی که صفا با ترا

کل از پر است بویی
کریا از برای آن دیر

| | |
|-----------------------|------------------------|
| چو دید از چمن امن گشت | ز لطف حسن خوش گشت |
| نه خنده فلک کم مینما | که از دور او روی دید |
| صدیقی از لبش گریه گشت | ز کلماتش و روی سرخی |
| ز چندین ترکانه زرش | دل مجروح ایندی رسید |
| نزدیست اندامان پیچ | بکلم آنکه از پیچ افزید |

کمال از غصه خود را گشت کوی
ایکشتن از تیغ برید

| | |
|--------------------------|------------------------|
| کلی چون سرو مادر هرین | و گریه چمن نازکین |
| بباری لبهاش از سخن | در آن روی میان روی سخن |
| از آن جلوه ای لبها صویرا | بجز آنکست چهرت درین |
| مراسم پرپی آمد و گفت | بجدا که خوف از روی |
| نیاید شهید عشق در خاک | گرش کردی ز کوییت در |
| نشد دل خرمیان این کم | باو باشد تقین بری بمن |

کمال آن مشکب و اینک دریا
کزین آهوی سخن نیست

| | |
|---------------------------|--------------------------|
| بست را هر که چش گریه | تقین صد آن عمرش برید |
| نه پسند تخی جان کنان | که لعل جان بقدر آیت ارید |
| برنجیم از تو زبانی ز مارو | که از خورشید و ایمان |
| نخواهم دیدن می صبا | ازین غیرت که در کوییت |
| وصالت و عالم قنیت | هنوز اندر مقام من برید |

بوی حلقه ز کچر مشکین
دل دیوانه در زلفت خرد

| | |
|---------------------------|--------------------------|
| لعل جان بخت ز جان گرا | قدت از سر و روان نازکرا |
| آمد مردم بنار و رفتنت | از نسیم جانفشان نازکرا |
| نازکم کن چمن دل جان من | خود چه دل گز جان نازکرا |
| ای دل نازک مزاج از روی خو | آن طلب از چمن آن نازکرا |
| برک کل چندا که دارد ناز | خاطر لبیل از آن نازکرا |
| اتحی از سر رشته بار یک هم | صد بر شیم آن میان نازکرا |

کرچه نازک بخت کشتی کمال
زین حکایت اندامان نازکرا

مادرین قیادیم هم از روزا پست
 رند دیوانه و قلش و خرابانی
 محنت با همه دولت عم با جمله
 هستی تا نیستی با همه پست
 یک نفس در همه عالم نشینم ارباب
 تانیا یریم سز زلف و لارام پست
 آبرویی شدر بر بی را
 ساقی عشق چو پانه ناموس
 عشق را در حرم کعبه مقصود
 نیست ز سر طوبی و تمنای
 زاهدان جانی پست از چوبخت
 هر چه در چشم بخور صورت حق
 رند میخانه نشین زاهد سجاد پست
 شیوه مردم ناهل بود پست
 عاشقانرا نبود در وجه جانی
 هر چه در دست بخور صورت حق

کرده نقصان است نظر در رخ خو

لیکن اول کسی از دام بکپار پست

مر از رخ از دین خون پست
 کجا ایستد از چکدن شک
 دل مد بخود در چه آن دقن
 کسی د از آن بوی چون عود سوز
 که آشک از چهر بر برون اید پست
 که این شیشه ها سرنگون پست
 که زندان علاج حسنون اید پست
 که پتی یوز درون اید پست
 که این شیشه ها سرنگون پست
 که زندان علاج حسنون اید پست
 که پتی یوز درون اید پست
 چو می که در پیش نون اید پست

ز قد سخن ساخت حلو اکمال
 پسندیدار آن که چون اداست

نیست مرا دوست از دوست
 دوست مرا دوست دوست
 نه خطب است بستر می را
 دال و ریت بخوبی پست
 دل خم ابروی تو دارم دوست
 صد زینین بین چه حجاب پست
 کوی چو پانه بر خندان اوست
 این رخ مردم بهوده پست
 آنکه ز سر رنگ می اردا
 با ده یونک نیار د پست
 نافه چمن که نسیم تو اوست
 در طلب از شوق تو بدید پست

صفت دغم حال تو کفشی کل

چون رخ زیبای تو دیدم کلو

نیست خیر از تو دوستیکر اید پست
 آفتابی تو ما چو دره پست
 از کربان شود فقیر غنی
 تو کرمی فاختیر اید پست
 که چه قلبت نقد با سپید
 که تو بی بار و پذیر اید پست
 مردلی را کجا خبر زین راز
 که تو بی آفت ضمیر اید پست

با که گویم ترا که مانندی
چون نمی نیست نظیر اید

در همه ملکیت بچو کمال

عاشق پیدل هتیه اید

تا خیالت اولم نرسد

از ره نوزل من برست

کربت بوسم بیل چاره

نفتاح لب از بوسم

محنت بجز تو ساعت

دولت وصل تو ناکه ناست

یکشبی با نشین کردم

یکشبی نداشت و آنهم کو

من بزوی گیرم انچه

کانه عقل کل برداشت

رنجی بر زمین خن کمال

تا گویند این خون پر

در دتوبه از دو ایست

اندوه تو جانفرا ایست

در یوزه که تو از در تو

خورد و بلا خواست اید

با آنکه مفلسی ندارم

چری که ترا سزا ایست

پیش تو نهم و چشم روشن

گویم نظر صفاست اید

گشای شمت ولی روایت

کرد و دست کشد روایت

دل پر چه بوصف است گفت

آورد خدای است اید

که دم بقدم تو این غزل است

بنویس کمال است اید

دوست جان نیست این

تشنه روی و آب در

نام در یادلی بر آوردی

طرفه این کایت در

بسکه پیش تو رفت آب

صفت آب کرد تشنه

بر هد جانت از غش آب

کر بر وقت ما قد کنت

بخدا و بهشت فرود

بخدا ایستند در دست

آدم از خود بهشت

مرد باید بهبت پد

بدو عالم نظم کن کمال

تا نمایند عالم در کت

دل بد آنکه تو بخوانیش

که نام بندگی انجا برای نام خود

همیشه خواهم و پوخته داغ

که پادشاهی دولت علی الدوم

بدو حسن رخت یادم از آن

که در ادا مکل و لاله نقل و جام

خوش آمد است نشستن خیم

همیشه مردم صیاد را بدام خود

خوش است از تو سلامی کا در آغوش

چون نه رفت با تمام و سلامت

| | |
|--------------------------|---------------------|
| سرمه را قد و بالایی | دیده آن کل تا شب |
| تا رخسار منم که بالانهای | زانکه دیدن بالایی |
| از بهر باشد چو پیش کوفته | کوفتن صوفی چنین پی |
| سوی لبش اشارت میکند | کاینچه باد است جلوی |
| از سر سودیان غلبه | سایه زلفت که سودای |
| کشتن ما که چو در آرد | آرزوی او تمنای |

گر رود سر هم در جا کمال

سرمه را قد و بالایی

| | |
|-------------------------|-------------------------|
| عارف پنهان به اختر | کنج را که پنهان به اختر |
| عالم از ادکی خوش عالم | ای لاله بخار که به اختر |
| اندر پستی دلت نگر | سوی لاله که به اختر |
| عاشق از در و در | منع آبی را به اختر |
| خواجه انکار قیامت میکند | زانکه از درش زود آمد |

یک نظر قانع شود از عالم

نخل میوه ای آتش خورشید

| | |
|---------------------------------|--------------------------------|
| ای که از زلف تو خون جگر شک | روزی پستی تو اینده الطاف خدا |
| ماه را روشنی از روی تو نیاید | سرور را استی از قد تو نیاید |
| صفت قامت پستی تو گویم و رو | شود آنم که گوییم سخن روشن و را |
| همچو صبح از اثر مهر رخ جان | مرکز در ره عشق تو دوم از صدق و |
| مهر رخسار تو سوز زلفت جان | خط سبز تو بخار یک بر خاطر ما |
| که تو ای سر و رخسار منی پیا | ای بهشت که از قد تو برخا |
| بمحو لاله دل من خنده خون در جگر | تا چه سبیل کیسوی تو در دست |

آینچنان زار و زار است سودا کمال

که جو ماه نو از روی تو نکشت

| | |
|-----------------------------|-----------------------------|
| خطت جو خضر حیات زرد | بان لب چو شکر اینات زرد |
| ز خاک پای تو سر به نیست مرا | باین سخن سر زلف و دوات زرد |
| نشانی تو طوبی که بیدار | بچشم ما بقدر لبات زرد |
| حکایت دل پر خون پر از حسرت | که پیش لعل لب جان فداست زرد |

اگر چه که کنون را زان سیم و
چشم تشنه خیالات نرسد
برنج جگونه برانم سپا و پای سر
چنین شاه دل از غم بات نرسد

کمال جان طلب آور و بر امید وفا
دشمن بجوی که وقت وفات نرسد

دل از آن حسرت قوی که خوش بود
که بخور ریختن بن که دست نرسد
کشته عشق رخ اوست کل کین
هنوش بسجی نیست که خون لود
کشی از خاک در شین فرستم کردی
همچنان چشم رجا بر که موعود است
بخش از رخ اطلالت بجزر حیا
بنام روز که حلوی است بی دور است
بجفا و ورشدن ز تو نباشد محو
هر کجا پای باز است سر محمود است
سفر عشق تو پواسطه راهبر
شوان رفت که آره ره ناخود است

کر بسودای تیان سمر زیا که دل
این سرور قدرت سود سر سود است

دانش است دین بدیم نرسد
اینست کان و پیش تو چند است
کی باجم ز دپان از انشا چسب
بر سر غیب جان مرا اطلاع نیست
بی بوی صحت تو مرخص فراق
که نکست کلت از و بر صد است

عاشق چه غنای لب می کست
جوش و خروش از شراب سماع
سیکوت ده اند بهم آن رخ حسین
خوشید و ماه را بر این اجتماع
چشم تو هر که دید ز جان پایش بر
چون گوشه کرد بر این انقطاع

ملک وصال با دیت از جان کمال
طوبت شکر می رسد تا شجاع نیست

دوستان گشت را دوست ایم
چون ملک رضای اوست ایم
کرنواز دور که از دجاس راجا
در بجان دشمن دیا دوست ایم
دین کریان در پای سر سود
که بخت و جوی او چوست ما ایم
کس نداند از رای کین در خاک
اگر دایم بر سر انکوست ما ایم
چند چیدن برین غم قوت نشسته
که از این غم کم ز تا دوست ما ایم
با کوه خا بان کویان کواز مالک
دوست با ما باز اگر نیکوست ما ایم

تا کی این فاشها کفش که پر حست
کردش دل نیست نکت و دوست ایم

کنجی و ترابی طلبیدن آن یافت
راحت ز تو بی رنج کشیدن آن یافت
آن شربت خاصی شفا می بخشد
بیجاشی در چشمیدن شوان یافت

داری سرخوب بر از هر چه غریب ^{ست}
 کان وصل یک دست بدین ^{فیت}
 آن سنج که در دامن وصلی رسد ^{فیت}
 بی سپهرن صبر دیدن ^{فیت}
 کر بفلک دست سدر تو محال ^{فیت}
 کان پناه بعد عشر سید ^{فیت}
 با کرم روی و قف این ^{فیت}
 آسته که این ویریدن ^{فیت}
 آسته که این ویریدن ^{فیت}

گوشت شوخ کال از دهن گفت

زین خیمه تابشیدن ^{فیت}

کوخند بدیند که دل از این ^{فیت}
 مشوق حفا کارست ^{فیت}
 محبوب من جان من منفس ^{فیت}
 خویش من پیوند من ^{فیت}
 من خاکم مبله کیست از این ^{فیت}
 در حضرت او قدم ^{فیت}
 با آنکه طبعش شد و بدر ^{فیت}
 داند که دوا می ل افکار ^{فیت}
 بوی سر زلفش بر آن ^{فیت}
 از نسیان بار و فاد ^{فیت}
 نخواست به تیری که آن ^{فیت}
 با غمزه صیدش ^{فیت}
 با غمزه صیدش ^{فیت}

گویند کال از پی او چپ کنی جان

تا بهت ز جانم رقی کاش ^{فیت}

ماکفر زلف او در ایمانی ^{فیت}
 بابت پیمان شکن عهد می ^{فیت}

کچه زلفت کویدم جوید ^{فیت}
 قول مستی است نامسمانی ^{فیت}
 عقد بایند که سازم عاقبت ^{فیت}
 راست کویم آن رخ هم خدانی ^{فیت}
 بر زبانها تا که شست آب ^{فیت}
 در دایان عاشقان ^{فیت}
 یار ما که استین افشان ^{فیت}
 کس میند خرقه پوشی ^{فیت}
 گوی و لها بسکه از هر ^{فیت}
 نیست بر دوشستان ^{فیت}

پاره سازند اهل معنی جاها ^{فیت}

کر بخواند هفت بیت تو غم ^{فیت}

نیست را بخواند از جان ^{فیت}
 زاکه بی او نه جهانست ^{فیت}
 خاک آن در طلبم تا بنم ^{فیت}
 که رخ زرد مرا نیست ^{فیت}
 در میسایدش از خوبی ^{فیت}
 اینهمه است میانت ^{فیت}
 پیش آن غمزه کباب ^{فیت}
 که به پاره غذا نیست ^{فیت}
 خوشم آمد که ز غم ^{فیت}
 تا در کم نبود ^{فیت}

باشش کو بر خط تو دین ^{فیت}

بر سر سبزه بود آب روان ^{فیت}

مر که ترا یافت دولت جهان ^{فیت}
 دولت ازین نیافت ^{فیت}

یافت درین کی کردی شکست
 بخت جوینده هر چه است یافت
 ناز تو بود دل از و اثریست
 که خبری نیافت از تو نشانیست
 هم نظر هستی که بایی از آن بود
 زانکه کسی یافت جمله که از آن یافت
 یافت نشد آن بجه و جد چه پند
 دولت وقت کسی دولت آن یافت
 گاه نهان شد که اشکار طلب کرد
 که تو نشانی باشکار و نهان یافت
 لاف ناهنجری زن کمال که وقت
 هر رموی تو چون دوست نشانیست

که از دور تو محسوس بود پیا
 راست دانکه را داغ تو بر سینه او افکار
 دلم از ناوگ انفره شکایت نهند
 که بدین چینه حق نعمت بسیار
 کلاه بار غم و بار غم نیست مرا
 که بود بار جدایی کلها این بار
 بر سر کوی تو گمراهم از پیوست
 که سگ خانه زبون گیر و کد از آرا
 پیش آن صورت معلوم نزارم جا
 چکنم صورت خویش بیکه بر دیوار
 صبر از غلب شو انگر و بد و زنج تو
 زانکه در موسم کل تو به زمی و شوار

کاری دارد و معشوق و کمال از همه دو
 صوفی مایه تو انگر و دور از کار است

هزار شکر که آن چشم پر خمارم کشت
 و که ز حسرت و خواست زارم کشت
 چو واجب کشتن تو ام شکر می
 هزار شکر که خشت زارم کشت
 دعای ندیم که کس از یاران
 بس است زندگی من بهیچ یارم کشت
 شباق بشارت بکشم وادی
 چشت که انشب با شکارم کشت
 گرم تو دل نهی چون هم ز زخم
 که خبر بنگارم غار را بیا کشت
 زچ و تاب چه دای که صید را
 قدون هر که از زلف تابدارم کشت

زفت آن چشمی لبش بحباب کمال
 کردی که شمشیر آید از دم کشت

هوس یار که از دل افکار است
 نحر و غم دل افکار که با او بار است
 شب و صلت سخن از صبر حکویم کشت
 قصه شوق چکویم به چون بسیار
 بیل عاشق نالان غم ز تو می خوا
 غدا لب موس کل همه شب بار
 از تو ام هر شرف قدر که میاید
 قیمتی نیست مرشپ تو به مقدار
 روز وصل تو ام از بهر شاد تو
 کاش سر نیزه و دیو بودی چو چشم
 که چه دیدار تو صد بار شود و دید
 دیو را بار و کار زوی دیدار است
 صوفیان پست شدند از خجالت
 که در انفا تس تو بوی سخن عطار است

| | |
|----------------------------------|-------------------------------|
| در بیان کسی ز فرمایان در یافت | در پیشش یافت |
| چشم بندیهایی چشم ناتوانت در یافت | چشم |
| لذت لبهای شیرین ز جانت در یافت | لعل |
| چونکه پنج عاشقان جانفش در یافت | طبيب |
| دین سختی که خاک آستانش در یافت | از تو روی و دلی سرگر بر پداری |
| تادل در ویش و در از خاکی در یافت | کس حرم حقت یافت نتوانست |

تشنه لب جان در خاک سرگویی کمال
دولت بوسیدن پای کانت در یافت

| | |
|----------------------------------|----------------------------------|
| شور و در سر و سوز غم او در یافت | یار بر خاکی حاکم خوابت |
| در خرامد بقبا سر و چین این است | کر بر آید بقلک ماه کله در آیت |
| آنکه چون مرد چشم از نظر مهربانیت | نیت پوشیده که چون دم چرخ |
| زیر لب گفت که در ویشی در یافت | کفم از لعل ز کوه من ویش به |
| شوق من کل خسارت تو حیدر | عشق لبس بچه اندازه که بر کل باشد |
| همچو تو که گزاف منیت از یافت | از تو بوی زمزم عوض او جادو |
| کز جوی تو هم چپته و هم در یافت | شاد کرد این صالت دل عکین |

| | |
|--------------------------|---------------------------|
| در ابی محنت او را حشمت | که تا عیشی نباشد بحر یافت |
| بسی دیدم نعیم و ناز عالم | ز ناز دوست بهر نعمت |
| مکو خرم بریز از کس سیدش | که خوش یکبار از هر مستی |
| کنش می نویسی ای شتر | ترا خود هیچ انبانی نیست |
| بخشش که کم از خس نسیم | خسی را این سم از کز غنی |
| من مهرش که خیل کدبان | چو من در ویش صاحب نیست |

کمال اینجا چه در ویشی فروشی
که شایان بر این در حرم نیست

| | |
|-------------------------|-----------------------|
| زلف معشوق سرکش افتاد | عاشق از آماجش افتاد |
| میخشم و منشش اگر چه بلا | عاشق و بلاکش افتاد |
| دل بفرخ و لعل و زلف | چون کباب بر آتش افتاد |
| ویده را از نظاره سیری | لوح خوش نقش افتاد |
| نقش زلف تو را | که سواد مشوش افتاد |
| زلفت از باد و شسته خام | از صبا در کشاکش افتاد |
| آدمیت مجو به کمال | کان جفا جو رویش افتاد |

| | |
|-------------------------------|--------------------------------|
| زاهدان کمر شمشیر آینه کار داد | فکر زاهد دیگر سودای عاشق و مکر |
| ناصحی دعوت ملک را بفر دوس | کاستان و عوصا جلدان آن |
| می روی کل خان خون چش آب چسب | ایستاد زاهدان سهر مارا |
| چون انکشت بر درسم نه صوفی | خود کردم بهستان سخن در |
| بارندی در مقام قربت پیوسته | همچنان سپهر ملائکوی مایه بر |

داشت آن سودا که در پایت سر اندازد

سر نهاد و این تنها بهیچانش در سر

| | |
|--------------------------|----------------------------|
| زلف افکنش اقدیم گرفت | با این کند روی میسیر گرفت |
| ترکا چو ساق تیغ که گیرید | چشم بزمه ملک دان چنان |
| ای دل پر از زو که نگریدی | اینک ز غم تیر و زار گرفت |
| پیش او نهادم و گرفت | جان غریبش کشیدم گرفت |
| از لاغری گرفت بیکم هراز | خندید ببار و گفت که سگ است |

در باب عاشقیت حدیثی از کمال

نقش کز رخ تو بر آن ست گرفت

| | |
|------------------------|---------------------|
| زکوی تو فردوس اعلی است | ناز و رقت هر جا هست |
|------------------------|---------------------|

مکنه

زکویت بند

| | |
|--------------------------|-------------------------|
| تو رضوان تو شین لبی مراد | ز دست تو مر قطره کثر |
| تو از حستی آیت پند | ز طاعت سیر روی است |
| مشو دور از چشم روشن | در آنکوشه بنشین که منظر |
| ز دردم پر سپید کز سور | بهر عضو من تشنه دگر |
| کجا ملک حسن تو یابد | که از سوز و لهها درو |

عجب تشنه تشنه دل

که دوزخ از آن شعله کن است

| | |
|------------------------|---------------------------|
| ز عشق پیکس پیکم آید | اگر پدل نیم سپیدیم آید |
| مرا هر بار کفستی خواهم | بکش بیکه کش چندیم آید |
| تو دشمن دوستی من دوست | تو آنی در وفا من نیم آید |
| کزین تر از منم رای من | که بر تو دیگری نکریم آید |
| چو شمع کشته بنشین ریش | ز جان برخیزم و بنشینم آید |

کمال از ضعف شد بیج و بخت

نمیسر سی چنین می بنیم آید

| | |
|------------------------|--------------------------|
| سری پیش تو بر آستان حد | سربست آنکه سزاوار تاج غر |
|------------------------|--------------------------|

| | |
|--------------------------|-----------------------------|
| بجد و جدیت چه کجا شود | که قرب پا و شیان خج سبی |
| ز قامت تو بگوئی کشت دل | کسی که عشق باز و بلند نیست |
| که ام عشقت از تورفته کجا | که جان من در تیر و تیر نیست |
| بچشم اهل نظر کم بود زانو | دلی که سوخته آتش محبت |

کمال طالب دردی بفرستد شکر با
که خبر بشکر کسی را فایده نیست

| | |
|------------------------------|------------------------------|
| سوال نویس که مردم را جواب | اگر شکر نه پستی را عینا نیست |
| پام ده بین از یک سوخت | کباب است مراد عده شرب |
| روز بجز عارض با سلام | بتشنگان قیامت ز روضه |
| چو دورم از تو قیاسی | کنا که چپس را چنان نیست |
| اگر ز کوزه که ایان حسن بهستی | نخت تر بین آنکه با شاقب |
| روایح خوش صد نافه تاباود | نسیم زلف معطر مشکاب |

صداع شد سک کو از ناله تو کمال
بدفع درد سر از دین اش کلاب

| | |
|--------------------------|------------------------|
| سر پیش قنای تو دیدم نیست | عقد زلف تو با نکشت کرم |
|--------------------------|------------------------|

غلبه

| | |
|---------------------------|------------------------------|
| غلبه کسی قدرت دید سر سوز | ساخت در است نه ایک تقاس |
| کرد توصیف ده جوان چندی | کویا هر طریقه کردگر نیست |
| راستین با عدل بینان نیامی | تا بداند که نازک بدنی زمین و |
| گفتش نوی تو باید نه دمان | گفت بچاره ترای هیچ نیامی |

دست بر گیر و وصالتین عاخواه
ز آنکه دایم بد عا کار تو بالا نیست

| | |
|-------------------------|------------------------|
| سک کویش بین بنیاد | غیر زیر اگر سودای خوار |
| مر است از شکش چشم | کدار از روی شهر بار |
| چو آید در حرم دل با خیا | بر اندر کار دین رده |
| لبش خواهم سیم و کون | که در هر دو عالم شایان |
| اگر صد پیر به کل بشود | بدور روی از حسن |

کمال از سر و آرد با توفش
مشوای خض که آن شاه کار

| | |
|-----------------------|----------------------|
| سر و قدرت روانی | جان من این و آن نیست |
| یاد کارم ز تیر عین تو | بر دل خسته و باغ بجا |
| گفتن من مسم و باستی | بگذریدش که چون نجات |

حلقه در حلقه است خیمه در
در گوش تو نیز غلط است
عشق من خط است که به نیست
دو دپدا و سوز به پنا نیست
گفتش مرغ زیر است لم
کفت سیاه و نیز پر دانت

ختم شد بر کمال لطف سخن
سر عهد از کمال نقصان

سر زلف تو دزد و دلهای
کرا ویزی و دراز کردن است
بیالای لب نقطه خالی
خط نیست آن نکته خط
صفا باست آن دوزخ دیده
غباری که است از آن خاک
بدور تو صوفی قبا پوش
که از دست تو پرستیده است
ز کفایت صبر کن بزم
از آرزو چرخین صبور است

کجا شد دولت بگفتی کمال
تو خود نیک دانی مراد کمال

شبه تنع عشق از پیکان
بجنت جای او پیشگاه است
ز عشق مهر و زانگو سرخ رو
بمحرمانه اش فریاد است
محب را و ز محشر رو به راه
که هر عضویش دردی است
شب ناکی شود و روشن
شب عاشق سیاه و دود است

بروی زرد و هر کردی این
که می پستی نشنیده است
خیال خاکپای او که از
اگر در سر بود صاحب

کمال از پادشاه و امرو
بوقت خویش او هم پادشاه است

شوخی خانی مان بیا برو
و عیفتی و ولی مرد و پیکار رفت
بر سر خاک از غیب آمدی
همچو جان تنها و هوش از جمله همار رفت
خداستم زلفش که رفتن از سر دور
او ز ما دیوانه تر ز نجیب پیر رفت
در درون این خیال روی او شده
هر چه میدیدم با حل موج بود
مردم نظر کی داشتکم از هر سوز
بود و زدی چراغ انواع کال رفت
عاشقی روزی بصفت واعظی نهاد
یکیک انگشتهایش هر بار رفت

تا نشاند بر قد و بالاش نقد خود کمال
جان علوی را رستی سوی لا رفت

صوفی که خورشید نور جان است
سر برکنند تا بقیامت ز عا است
امر و زکران لب نکر و راه
بسیار بدندان کرد و بخت نداشت
در دین خیال قد تو روز جدایی
چون با طوبیست بر مای قیامت

کز لطف کجاست پندارم زحم ^{حجاب}
خسوسه و لیس نخواند با ما ^{مت}
دی یقیبم تو نمودن بناری ^{مت}
قد قامت او بر دزیا و آن ^{مت}
ما از پس صبر و ده تا شای کرم ^{مت}
صاحب نظری ست انواع ^{مت}

بر خیر کمال از پس نماند کس ^{مت}
کردن اقامت بر کوی ملا ^{مت}

طبع لطیف داند لطف لب و دانت ^{مت}
فکر دقیق باید سر رشته نیت ^{مت}
دی پیشی خراماچن برود ^{مت}
خوش میرودی تنها تنها ^{مت}
لطیف باشنیدم بادست ^{مت}
آجیات دیدم سحبت ^{مت}
کراز و تود و درم دانی چرا ^{مت}
نکده داشت ناشنیده کردی ^{مت}
دل تر غمزه ات اگر جان سپارد ^{مت}
آن که گوشه گیر در بار و حی ^{مت}
پیراهن سبز کردیم پاره پاره ^{مت}
تا دینیم چون کل در دست ^{مت}

در پای سلاطین باشد کمال ^{مت}
کر بشم ندان از خیل بند ^{مت}

عاشقان دی طلب دارم ز ^{کیمیت}
آنکه دارد در چشم او جان ^{کیمیت}
ای کرم و پسر د عالم هر ^{کیمیت}
کوی چون من باشد کرم و ^{کیمیت}

سیل اشکم بر کشتی در خندید ^{کیمیت}
پیش ما این شخص خاک آورد ^{کیمیت}

در دوشم بغضت بایاران ^{کیمیت}
تا شود معلوم کز عشق کویت ^{کیمیت}

عاشقم و لبر می کویم ^{کیمیت}
تو که باری قیامت ترا کویم ^{کیمیت}
آنکه نوشتم بر داز تن ^{کیمیت}
کریا بد بار با باد صبا کویم ^{کیمیت}
دین روی خوب منم ^{کیمیت}
قبله محراب خود کی باشا کویم ^{کیمیت}
عاشق خود را چرا هر دم ^{کیمیت}
کز نجد خاطر تو سوز کویم ^{کیمیت}
در بیان در بیان ^{کیمیت}
کر نیکری چشم شوخ در ^{کیمیت}
عاشق من کیمیت کفتی ^{کیمیت}

کویدم سر دم قیبت ^{کیمیت}
کر سکی و چیک بگذار ^{کیمیت}

علم و تقوی سیر عوین ^{کیمیت}
مرد معنی دیگر و سید ^{کیمیت}
عاشق اراد بکوش ^{کیمیت}
جانب طور آمدن مقصود ^{کیمیت}
حسن مهر و بیان ^{کیمیت}
پرتو و دیگر و نور ^{کیمیت}
از درش تا روضه ^{کیمیت}
خاک آنکو دیگر و فرد ^{کیمیت}

| | |
|------------------------------|--------------------------|
| در روایت دیدم تو قوتی دیگر | که چه پیر از پشت و حور |
| برکت آمد و چشمی کار نمی دیگر | چشم بر فردا من چون بداند |

که دلت بشت و برستی فروز
که شکت جام محزون قصیدی دیگر

| | |
|-----------------------------|------------------------------|
| عاشق تپه در بار در او بار | محرم این بارگاه بند دل افکار |
| بست حسن چند پیش تو من | خویش بسین در سحر بار |
| دل بجز انکار ز به کار ندارد | کار تو داری لا چون ازین کار |
| عقل نیاید و نهاد بر پیشل پس | بر سر ازادگان بخت دستار |
| قیمت من کرد با کفایتی هیچ | بهر ازین بنده را هیچ خریدار |
| منظره روی خور ماند روی تو | وین خالی نور در خور ویدار |

که چه خوش آید چشم کلشن جنکال
در نظر مایه از خاک و ریاضیت

| | |
|----------------------|---------------------|
| عهد تو پست عهد با جا | چشم شوخت میان باوا |
| غزوات ز خرد زلف و | خون عاشق می لبست جا |
| زلف تو بهر صید چو | چشمها برکت و چون |

| | |
|-----------------------|--------------------|
| جای لهای نارکت از | بهرین بکینه در سنا |
| آنچه ضایع شود بهار چو | برخ آب مان و دنا |

آمدی چنین در زیر خون
بعد تشریف رسم العاچ

| | |
|------------------------------|------------------------------|
| عمریت که با او دل کین کار | عمریت ما فتنه دلی باو کار |
| ای و بر خاک کف پاش بود | کان روشنی دین صاحب |
| تا ببل و کل باقیه بویستان | این نغمه زنان ز غم و او جامه |
| که بر دل مجروح رسد بر تو پست | این هم کدر و چون همه خدی کدر |
| داغوت نتوان گفت که بکینه | بارت شوان گفت که بر سینه |

که ریختن خون کجاست مروت
نه سیر بر اینم که رای تو بر آفت

| | |
|--------------------------|----------------------------|
| عشق تو و توبه آینه بکست | نام نگو در ره تو موجب شکست |
| تا بتوا لفت از همه و درم | تا بتوا ام شستیت با شکست |
| گوشت کجا میکند نصیحت | مست که چون غوغا کوشتابش |
| از خط رخسار چو پاره | دیر توان دید چون آینه شکست |

این طلب ازین است
مهرش با خود شد و تهنیت

بخت و سعادت زنده بخت
او شگفت
امن زلف مرا که بخت
زلفت
سرخ اشکم بید و زردی
رخسار
گفت که در عشق با من زود

در سخن زلف او کمال چه
تکلیف
وصف و بانس مکن قافیه

عاشقم بر تو ز غاشق گشت
دوست کش تا دوستم گشت
سر طلب از من که نه نظر نه
بر سر انهم و چشم رو
کردی خون شکاری غمرا
من شکار غمرا و چشم رو
ماه دزدی میکند ز تو
زان آید هر شبی از تو
زیده دارم ز تو و پاکت
پاکتر از دیده مادا
استین که ساعدت
خون در گردن پرا

میرود در زلف تو خون کمال

خون با حق میکند در گردن

عشق تو سر سر همه سوز و همه
این شیوه نازده مردیت گشت
اکس که درین حرف نکرده
پجاره ندانم که غم چه کرد
زاهد چه عجب کند از عشق تو
کس نت این با وجود اند که بخور

زاهد که زکر میت چو شمع آید
کراتش محض است بجان
اشکی که بود سرخ ز رخسار
ماراز تو شریف نه شایخ
بش شب که بر اندر من خالی ز صغیفی
بنشستم و پنداشت قیاس

کرست کمال از دو جهان فرد عجب
این بزم کمال است که ازاده و فردا

عید شد خواهم دیدن یعنی
زوی دوست
دیدم از بام و در و درخت
عید
یفته القدری که در و درخت
عید از اوقات
پیش رویش خاست خلقی سو
عید که بازی کند چو کمان گونا
ماد بماند علم پیش کسان در عید

تا نماز عید در بانی مروتین کمال
صیدگاه عاشقان چون نیست الا

عجب اند لبر جادو کجاست
ازین سو دل بود آن سو کجاست
رمید از ماسک کوشش
نیابد کس شیشه آه کجاست

| | |
|-------------------------|---------------------|
| نماده در کمان چرخ پی | بان چشم و بان رخسار |
| بره کوی کنجی مار و قفسه | چرخ پاکت کیمیا |
| دل و عقبت برده کوه | بیست اینک آن کجا |

کمال از غم چو پیش بر زانو
و سینه و یار هم زانو کجا

| | |
|---------------------------|----------------------------|
| غمت ریخت خرم شادمان | شهادت چه باشد شهادت |
| ز نام و ز رسم جفا کرده تو | ترا سالها شد که عادت همیست |
| نخاسی می بی جفا شافت | ازین پو فای می مراد است |
| چو میسر بود و تکه بزم | مر از تو چشم عیاد است |
| هلاک من از عشق رفت و عادت | مرید طلب ارادت است |

کمال از سگ کیش افغان
که در عاشقی استفاوت است

| | |
|---------------------|---------------------|
| گر طریب درون نیست | در داکه ایندیش نیست |
| چاره ترا بتی درستی | جز ناله درون نیست |
| مرسد که برده از دور | بسی که برین نیست |

| | |
|--------------------------|------------------------|
| توبه ز تو بود و دل شکستم | مومن بود که بت شکست |
| زویت همه با چراغ جستم | این شمع هیچ بخت نیست |
| ماند تو غنچه اینقدر نیست | کود سخن ترا و هنر نیست |

عالم سخن کمال گرفت

امر و زجر این سخن سخن نیست

| | |
|-------------------------------|----------------------------------|
| کسی راه در دهن سچاره ندانست | دل خون شد ازین درد و جوار |
| در دلم طریقت چه باین گونه | چون بود که از گونه رخساره ندانست |
| در تجربه شکله لان سخن خطا کرد | آنکس که دلت سخت تر از خار ندانست |
| در مطنج عشق کو کباب و کس | لذت بر از آن عنبره حوکار ندانست |
| دانست دل غمزه دفع اندوه | وقع غم معشوق تنگاره ندانست |
| شد غم طلبکار بر طلب آخر | آخر خبری زد دل واره ندانست |

شکر کمال این همه سوزن چه دانا

چون دو خلق حسرت و صد پاره

| | |
|----------------------------|-----------------------------|
| کلان حسن رخ آن سرو قد | باو سبب باش نیک بزرگ ندانست |
| این دل بباشتی نه زام و زشت | کوس محبت نازل تا ابد ندانست |

باید حکیم را سومی پیر خانه
کرد در زمان حسن تو لا و از خود
باشد بد و در چشم تو از جبر و عطف
مرست را که محتب شهر جد است

آتش که رفت و پای کش ز دل
تاز روز بوسها بکف پای خود ز دست

| | |
|---------------------------------|--------------------------------|
| که جانب محب نظری از حد است | غم نیت که نزار بر ارش قریب است |
| با کس مگو که چاره کند در عشق را | ایجا که طیب نشاید حسیست |
| سر و کشتن ز ناله های دخت | مرجا که میت شاخ سگی غنچه است |
| کوشی که شد بملقه زلف تان | نشیده ام که قابل بند او است |
| که شعله سپرد سر و اعطای تیغ | شمیر زنگ خورده خط است |
| در خور و کوش یار بدست | کرفت که بری نغان غیبت است |

از جام وصل میرسد قطره گل
از خاک جسد و راسد و قی نصیب است

| | |
|--------------------------------|---------------------------------|
| که یار مرا با بس کیس نظری نیست | مارا کله از بخت خود است اد کبری |
| اندیشه ز سر نیست که شد در سر | اندیشه از نیست بابت سیری |
| دی اثر او رفتی داشت از جان | امروز چنانم که از آنم آری |

| | |
|---------------------------|--------------------------------|
| شرست است احت که رسد از لب | بی چاشنی غصه و خون جگری است |
| کشی پس تا یکی روشنی است | چونت که مرگ شب را سحر است |
| مادام که دل ساکن نشد لکله | جواز از سر کوی تو راه نغری است |

ز نهاد کمال از کندی بر سر کوش
از سر که را دل که از نیت گذری است

| | |
|-----------------------------|--------------------------------|
| آی زویت که حسن عالم باو است | دل نه تناس در آنکوی جان هم است |
| دم عیسی که بر بخور شفاست | دم نقد از لب جوئی این دم است |
| خانه دل ز خیال لب او دار | چند ناله دل مجروح که مرسم است |
| کرپار ز بدن شادی بگر خجسته | چشم شادی پند و صد غم است |
| صاحب در و ز طوفان جان | نوح سر جاکه رود وین پرغم است |

زوی ز نیامی در دین کربان
که به جوشن جالب است که ز غم باو است

| | |
|-----------------------------|---------------------------------|
| در کستانها تا شایب از رو | در بهشت جان خجسته از کوی تو است |
| باید اودان از پیشانی با نذر | مرکه امروزش چو ز کس مستی از تو |
| بپوشانک اهدان خجسته ز در | طاعت سر کس محرابش و ابرو |

دل گرفتار است در دوام کمال
حل این مشکل بخور عقیده کسوفی

خون چرم ریزی و تفنگ این خطا
خبر زلفت سری مرکز برانوی

کشف خاک دیاری زان کیمت کمال

این چنین تقطیعها قد و عاکوی تو نیست

| | |
|-------------------------|------------------------|
| غمت مرا شایسته است | ز بنجم جای زادی پنهان |
| ز پیدایت خراب باد شد | و این ریانی آباد پنهان |
| در کپاد نکم بر بوفتی | مراد از تو بدوی |
| نکو آموخت چشمت شیوه | چو درش کردی سخاوتی |
| مرا کوپنی لت چون صد کرم | چه گویم حد صیادی |

کمال از خود بسد و کمر رو
که قطع این چنین اودی پنهان

| | |
|-----------------------|-----------------------|
| دل کشد زار زلف سوزی | پیشش غبار تو بوی |
| زهر ناب از تو عفت عدا | میتوای زندگی |
| زلفت از دامن جانکاهی | نیست ی مشک در |
| آن رخ از خویان | که چه باشد هر کی رانج |

خاکبیت بر سر مانج کیمت
این چنین سری بود محتاج

دست سلطان نیکو
نیست سلطان را بد ویش

| | |
|---------------------|-------------------------|
| کراغسره خواهد زنگ | چو زلفت بگردن سازند |
| مسارید کونا ز انجود | که زیره نزار و کربان |
| منقح لبست بر کمر | بسودای خط خشک |
| مداوای اهد چو سودای | که شخصیت بن ناخوش |
| نشده هر آن لب بر لب | ترشح نفس مودعی |
| نبوسم شب وصل | نذار و غنی با کد احتیاج |

بخشم حقاقت بسین کمال
که از آوده شایسته تحت مانج

| | |
|-----------------------------|------------------------------|
| چو شمع زور بر افروخت از نیم | بریز باده کلکون ابگون |
| ز ساقیان بکمره خواه وقت | حیات جان لب جام و قوس |
| تجدد است بین از سر و | بوصل و خمر ز تازه کرده اند |
| تو با و نش و میندیش از حلا | که سپت خون مرا جی بر اهل عشق |

| | |
|--------------------------|---------------------------|
| نخ تو آیه کش حسن التفسیر | غم تو سخن سر عشق را مفتاح |
| حدیث قامت تو که مودودان | بهر خیزش نایند بعد از آن |

بوی صبح وصال کمال شده
حدیث زلف و رخ تست در صبا

| | |
|------------------------------|---------------------------|
| خط که بر خط یا قوت میهم | نوشته اند بران لعل که است |
| بلوغ عارض تو آن خط و کوی | کشیده خایه قدرت که است |
| نیکنم شکایت ز زلف خال | اگر چه غارت بماند و غم |
| هزار در و شیم از توبه که باز | که در دوست باز شربت ناز |
| چگونه وصف تو گویم که غمزه تو | ز دست صد که از لعل باز |
| گرفت اند تعلق بکرم کس | من آن کند دلاویز و پارس |

کمال گوش که علم نظر زیاده کنی
چرا که علم حسن گفتند و جمل

| | |
|--------------------------------|-------------------------------|
| زمن که عاشق را اندم محو می بدو | که بر دستم و شب هم ز می صبح |
| نقیه و دوا عطا ما که چه حکم | همان حکایت کا لجر و آن کا لاج |
| ترا که نیست صلاحیت نظرها | در آن نظر بود از غایت دل |

| | |
|---------------------------------|----------------------------------|
| بر تو رخ او افتاب را چه سرو | علی الخصوص چراغی که بر می |
| میوش رخ ز نظر ما که در طرب | گرفت اند تماشای روی جو |
| زمان جان و نه ساقی بریزی در جام | چو باد و فتنه وزد در زجاج به صبح |

کمال محنت آب بیک خیر تو نیز
ساده غسل بر آور که الوضوء صلاح

| | |
|-----------------------------|----------------------------|
| آند زنت کی لطافت بدین | لباش لپشته خندان چو |
| از روز که شطرنج جفا گستریدی | در اول بازی رخ خوش دل من |
| میسر حکایت در از آن | هر جاستی گوش سوی در عدل |
| در حبس قد تو بر بس بریدم | برداشت چو خاشاک سوی جرم |
| دل بود بجا آن در تن عریض | در زلف تو بارش موس حبت |
| بست اندر چشم هر زلف گفت | نوشته مثل کینه که خرقه کفن |

آندل که نرسد و ندکال از تو بصدال
افسوس که آن غمزه بچشم زد

| | |
|--------------------------|-------------------------------|
| آنها که لب چون سر سبیلان | آن نقل همان رخ و دندان |
| زیر قدمت خاک شده غباران | مرکز که بر گوشه دامن تو بماند |

| | |
|-------------------------------|----------------------------|
| از چشمه جوان شویان یافت عسکه | آن لطف که از چاه رخندان با |
| آنجا که بخت سبزه کنی جوان | علاء سطل یک مکر خان |
| این گونه که مین با قسم آن لعل | که جوی شبت که جویان بویا |
| از خاک شیبان کل حجت | عشقه که در سینه زینگان |
| جنت طلبان چه بجز بندگی | در قامت چرخ و خوامان |
| که خضر بقا چون حطت از آب | عشق قیامت از لب خندان |

بروی عشق کمال از سخن جو
خواب عمل مشه ز دیوان

| | |
|-----------------------|----------------------|
| آنچه تو در محبت با نه | جاه و جمال تو پادشاه |
| جانب لبها نگاه دار که | ملک بیکر و اگر سپاه |
| عاشق خود که گشتی بحر | پیش از من کس نه |
| رقت قلب آشکار کرد | جام تنگ از دل نگاه |
| صوفی با ذوق رقص | آه که سوز در مژه اند |
| ساک سپرد و از قطع | بیک سفر چه جز آوده |
| زحمت هر چون کمال | ز آنکه جز این استاپ |

| | |
|---------------------------------|-----------------------------|
| دو شمع ز قفسه روی آن استاپ | استم ز دین سوی رت هم |
| در سر می صبح و در دید با | جان بی لب تشنه جام شانه |
| دل بود و آه و ناله بر اندر کشید | چون شمع جان سوخته خود میانه |
| از خال و عارض تو فدا دم بید | مرغی که شد بدام سبب آب |
| جانم ز زخم عشقه بچشم تو | از تشنگی میل سپار خانه |
| چون سخن شد آن لبین | در کوشا حکایت شیرین |

الفقه زین صانه مراد دل کمال
شرح غم تو بود و در با بهانه بود

| | |
|------------------------------|-------------------------------|
| دل من صحبت دلدار و طلب | خاطرم بار و در بار و در طلب |
| بار بد عهد عاشق میکن چون | لاجرم من و غمخوار و در طلب |
| چه روم پیش طپسی چه در دم | و بدم بر دلم آزار و در طلب |
| که نه با جفا یا موافق بر بار | که چه باریت کران بار و در طلب |
| شد ملول از لب که شاکر کرد | دهن تنگ شکر بار و در طلب |
| و دیده راست نظر بر کند سر و | قامت دیگر و در قمار و در طلب |
| بلیست کل یا خار بازار کمال | که کل و بیکر و کلزار و در طلب |

| | |
|-------------------------------|--------------------------------|
| آن جگر گوشه که خون دل نکند | ست چشمت ازین دهر چو بکند |
| غمزه را که ز زلف و بیهوش | سرکراین از ستم و آن جفا نکند |
| نکسید دل پر خون سن ز صحت | غنچه از سدی با صبا نکند |
| کر چه صد و یک از آن سهره مراد | اینقدر خشم که زو جان نکند |
| بغض دل چو که آه بری خال | خط بروی و در آرزو بکوب نکند |
| دل و بروی تو خالی ز دعا گوئی | هر که محراب نشین شد ز دعا نکند |

از سر که می تو مرکز نشو و دور کمال
تا در مرک زور پوزه که بس نکند

| | |
|------------------------------|---------------------------------|
| بجلی که ز روی پرده بکسند | چراغ و شمع بر افروختن بکسند |
| چو در محاوره آبی منطبق شیرین | لب و مان تو صد نکته بر سر بکسند |
| ز خاک راه تو کو روی باغبان | که اهل عشق چنین خاک از بر بکسند |
| بدوستی که اگر پای برود دیده | هنوز اهل دل از دین دور بکسند |
| دل از مقابل آن برودان | کناه و همه چشم که بکند |
| ز باد و در سر زدن چون بستی | پاد روی تو که ساغر در بکند |

براستی تو جانها ز سوز و آه کمال
اگر نه آب ز ذکر چه جلد در گیرند

| | |
|------------------------------|--------------------------------|
| بی یاد تو عشق دل شاد دنیا | بی بندگی از بند عزم از او دنیا |
| دیوانه و لانا که بود پای بخت | که بوی سر زلف تو از با دنیا |
| هرگز که کم گشت بخت بر زمین | جز در جگر چشته فرهاد دنیا |
| اهل نظر از حسن بشو خان بخت | بایند همه چهر ولی داد دنیا |
| زلف تو بقرنی نشود باقیه کان | که عمر رسد نیندر بهشت دنیا |
| هکشته می دل که ز سر دست | اکنون که بدست تو سپید دنیا |

سحر است کمال این سخنان و حلاوت
صفت طلبان ز تو استا دنیا

| | |
|-----------------------|--------------------------|
| پیش روی تو ماه و چهره | که رخ توست با هو المقصود |
| در شب مست در بر او | نمده محرابها بر ند سجود |
| آید از زلف تو فغانم | همچو آهنگ سوزناک از عود |
| آید باز که با وجود | که بوی نیمی نماید جود |
| خاک این در شد همین | حد و متن بر آه نامحدود |

عقد زلفت کرتم از سر است
چند کیرم حساب است

گفتهای ترا جواب کمال

عقود دادند که تو متضو

| | |
|-------------------------------|----------------------------------|
| بی لب بر جگر تشنه لبان نماند | بی سر زلف تو در سینه مانان |
| تا خیال رخت افتاد بخاطر مار | بد چشمت تو که در دین مانان |
| بر سر زلف تو بگذاشت شبی مانان | که هر بی از شد و رونق متان |
| در چمن با صبا بوی آورد | رنگ در روی گل و لاله سیران |
| دولت وصل تو ام رفت شدم | کامرانی شو که در چو حساب مانان |
| مختب کو در مسجد کل امر وزیر | که زار روی تو مار اسر حجاب مانان |

کو بربند در میکده روی کمال
کش ز سودای لب ذوق می مانان

| | |
|----------------------------|-----------------------------|
| پیار تر کس نتوانست دوا کرد | هم در تو فحشه که علاج نماند |
| عشق قلند صفت از عشق نماند | و کس نمیدرسم که کوینه خط |
| با پرین از عشق کسی گفت پیر | ز دلفش بر و از غضب و رعب |
| داد از سر کین لطف سر تابان | بارش بر غیش ندانم که رمان |

| | |
|-----------------------------|---------------------------------|
| خشنودم از آنمزه دلبر که زنی | هر وعده که کردی بجفا حلقه نماند |
| کرداشت غباری خط اینست | کیر و بکن ریش حق تو بجه نصف |

چون بیکمال آن خط و رخ فاقه بخرد

شب بود تو سپهر و بر تو دعا کرد

| | |
|----------------------------|------------------------------|
| سپار عشق خلب او از زو کرد | این شد او از در خست و زو کرد |
| ریش دل گفت بر من نگویم | در داک کرد و وعده خلاف نماند |
| دستی نکرد عشق کس کوفی | تا زو کار خاک جودش نماند |
| سرگزینت چشم من بی بجای | دیشم دم این قدرم آبرو نماند |
| شکل قدم ندید و سرمه نماند | طفت چون نظاره چو گمان نماند |
| یک روز نام خویش نوشتم بروی | آز از شک من سک کوئی نماند |

در دین عشق است نشه قبله کمال

چون روی دل بقامت چون و نماند

| | |
|---------------------------------|-----------------------------------|
| تا دلم نظاره آن صورت زیبا کرد | جان علوی آرزوی عالم با نماند |
| در ساق او گذاشت آب سرو | تا شبنم آن پیوفا دیو که ز نماند |
| وعده مهر و وفا کرد و آن جفا کرد | چون نبود اصل این سخن که اصل نماند |

| | |
|-----------------------------|------------------------|
| کردی از غم این ناکسان غم | دیوان غم این از رشک من |
| که چه زان خط و دود با رخاست | دل بروی او چو خاشاک |
| دین کاین هم رشوق افشاند | طالب آخر از جو شش |

بر نیاید قاتل روز بخشنش کمال
تا خیال روی و در خانه دل جا بگذارد

| | |
|--------------------------------|--------------------------------|
| جان دلش از صبح زل میفتد | غافل ز نفسهای چنین سیج |
| کرد لب بی سببیت بسال | اینجا شکریست که چندین کند |
| پرواز که کوی تو دارم ز دست | راز و زکر مرغ دل غم نماند |
| سوز خشنکی نه سزاوار نیست | شایسته و فرخ شمر آنها که خندان |
| مگذار که رو بند هست خلق بگردان | ترسم که کف پاتمی اچشم رسد |
| از زندگی سر و قد غم خیزد | چون سن آزاده همه طربسانند |

بگذشت بصد و هم کمال از سر انگوی
کان لاف و دوشمست همه سپید

| | |
|--------------------------------|------------------------------|
| چشمیت بسی غمزه در قفسه باز کرد | زلفت بطلم و نطق و دل زار کرد |
| محمود را چه جرم که شد پای بند | آن چشمها همه سوز زلف باز کرد |

| | |
|-------------------------------|--------------------------------|
| زند ناز سر دکنده مهر و عشق من | شد پیشتر بروی تو چند اندک |
| در روزگار پایه قدری بد شستم | سودای قامت تو مرا سر زار کرد |
| روی تو بر دوازدهم اندیشه شست | ناز تو از غم مرا بی نیاز کرد |
| رشم بر طپیک پرسم علاج درد | چون لاله ام شنید روان فرار کرد |

نشست بر وجه و ضعیف کمال
از ناز عجب کسوت مکن احترار کرد

| | |
|-------------------------------|-----------------------------|
| چشم تو افتاد بر دم نمیکند | بر خنجان غمزه ترشم نمیکند |
| زلفت کشید شانه و گفتا دو | بر آفتاب سایه ترشم نمیکند |
| اشکم ز عکس روی تو شبنم داشت | در ماهتاب فدره ترشم نمیکند |
| جان محب بخنده نمی آید از نشاط | تا زیر لب چسب ترشم نمیکند |
| چند آنکه میتوان سخن دل بدو گو | عاشق بصوت و حرف ترشم نمیکند |
| صوفی بدور لعل لب سبک سازد | کوسه فدای خشت ترشم نمیکند |

بی عشق کلرخی نسرا بد غل کمال
بدل کست نیست ترشم نمیکند

چشم تو ام غمزه ترشم نمیکند
آن خون بجا بود که در بار می کشد

| | |
|------------------------------|--------------------------------|
| ترسم کشند از حدم باز و بختین | کر کویم آمدنش که مرا یار میکند |
| آن قامت چو سرو و دوداری | پوسته میکند دل هموار میکند |
| در انتظارش خون تا بکلی خورم | میسوزم چو عاقبت کار میکند |
| فکرسان و مکنیل که این خیال | تن از آزار میکند و زار میکند |
| ای آنکه مستم طلبی زود ترا | بناید آن طلب که بپار میکند |

بسیار زن میکند آن خوش کمال
بسیار هم مگوی که بسیار میکند

| | |
|-------------------------------|----------------------------------|
| دل باشد خورش غمزه سپید اند | پست هر جا که کباب است سپید اند |
| هر پریشانی و آشوب که در آفتاب | دل دیوانه از آن سلسله سپید اند |
| من از آن سر و که بر دینم | باغبان قیمت سر و لب جو سپید اند |
| یار کویند که خواهد بود ادا لب | من آنم کرم اوست سپید اند |
| بر درت طاق سپاری من کس را | نیست حاجت بگو اهرام سپید اند |
| ناصحان صحت من روی نکوست | هر کسی مصلحت خویش نکوست سپید اند |

گرد باشد تو چون غمزه فرو دای کمال
زانکه بدستی انفرجه سپید اند

| | |
|--------------------------------|---------------------------------|
| دل در طلبت روی بصیرای غم | جان پیوست رخت بکوی غم |
| مارا بهوس زلف تو در کوی انداخت | حاجی ز پی حلقه علم در حرم آورد |
| همدم مران از در خویشم که دارا | همید عطا بر در اهل کرم آورد |
| روزی که بسروقت من ای پند | بنا بهیست که کوی که ای قلم آورد |
| فریاد من غمزه آن شوخ که دور | آیسیند سخاوتی رسم آموارد |
| باد اتن بود از ده خاک آه باد | کز کوی تو جان تن و مبدم آورد |

نقش دل و دین شست کمال از و جان
تا وصف خط و خال تا در قلم آورد

| | |
|--------------------------|--------------------------|
| دوستانم سگت میخوانند | دوستان قدر دستانند |
| نیز تر باشد مهربان تو دل | که پتخ از در تو اهرامند |
| باقرپاشان خوی بکوی | که رشتن مرا اثرشند |
| از رخت حق دین هم | که در زلف تو حق پویشند |
| چه درخت کفی تو کرم | هر سبزه بر تن تو لرزانند |
| کی گذارند حاسدن تو ام | که مرا هم بمن نمی نمانند |
| باشد از جان کمال سپید | زیر کان جبهه مقبلشند |

| | |
|------------------------------|------------------------------|
| رویت بچسپن تیغ شاکو | وصل تو بدین سینہ تنگ |
| تا بہمت عالی نشو در سب خط | اندیشہ انقارت و بالاشو |
| تا دین نخت از نظرت اویم | نظارہ انصورت نہا شو |
| کر تیغ زند طا عن کر طعنه زند | قطع تو و سودای تو قطع شو |
| در دولت خوب بکدایان | لطفی بکن امر و زکمر و دوا شو |
| تو داروی درمان دل دین | پروین دل دین ترا جاشو |

در دین تو بر جان کجاست که ز

الابوصال تو مداوا شو انکود

| | |
|----------------------------|--------------------------|
| صبار و دوسپا می سومی او | بہد مان کن پستی بجا آورد |
| رسید با دوسپا دم ای دل سپا | برآر سر کہ طیب آمد و دوا |
| برای چشم ضعیف مد کر فضا | ز خاک مقدم محبوب تو تدا |
| خیال مار کہ در طرپ حلق او | بیجان چستہ دلان مرده شفا |
| شب فراق شد بار و دودین | چو در خیال من آن لعل |
| ہمیشہ در چشم رہنہ | ندامت شیبہ راج و آریا |

کمال دل بکو ترپ در باز
کہ نامہ بتوا زیار آشنا آورد

| | |
|----------------------------|----------------------------|
| دی خرامان ہی بارم پیش آمد | مشتہ اور دین روی بکاش |
| زلف کشیش اگر داشت عشق | باسن زوی بصد کوی عشق |
| تحتشم دار بر سو کشید اندام | ہمہ عاشق سکین کین پیش آمد |
| تخفہ لایق معشوق چو در دست | عاشق زار زاری و عاشق |
| بر زخم کہ چو درو کہ عقیقہ | دین اینچ او پین کج پیش آمد |
| رہ غلط کردیم کم ملاقات | بازم آن ہزن لہازگی پیش آمد |

نیت در عشق تو خون مرہ مخصوص کمال

کہ ازین سیل دین رہ ہمہ پیش آمد

| | |
|--------------------------------|-----------------------------------|
| عاشقان دی ترا نور مقبول خوانند | پودہ برکہ کہ روشتر ازین بر خوانند |
| اشک زبیران شبستان قیام | عارض خال ترا شمع مغرب خوانند |
| گر نماید رخت از دفر خوابان | ورق فستق کل را ہمہ تہر خوانند |
| در خیال لبست از نہ امان | بعد ہر فاتحہ سورہ کور خوانند |
| اہل دانش کہ رساند پایا | لوح عشق تو چو اجدید خوانند |

در هوایت ز سر ذوق معطوقم
که سویی ام تو باز هم چو کبوتر خوا
بادمانت سخن خفتد مکرر
سخن سهل نشاید که مکرر خوا
تأخیر از قد آن سرور روان
گفته اند حدیث همه بر رخا

دل بپستود کردین چکن
ز ان لجم می ده دل که نظر کریم
داع و دردی که رسید مرا
عاشق از شوق حال تو چو کل حاج
پارسا از ورع و زهد قبول تو
یار چرم که قلم همه اکت است امرو
کرد از هر طرف در دو بقا قصد کمال
در میان همه میکن تن تنها چکن

چشم دلدار کن این ریشی
هیچ عشق از یاران دیواری
نور آینه شمع بزم نقل و شام
همچو این چنین خوار می خوری
چشم بپارم اگر خواب پیوسته
خوابش من نمی در خواب و

کردل یاران خود دارد در پیش
تا زهای نبوی پیمان بدان
بانگ مرغ از دام جوشن خشت
کار دل در زلف او خرنال و راز

از طلب که میفراید داغ و درد او
در دل ریش تو خبر درو طلبکاری

عاشقان در دزدان و لایق خوانند
اهل میخانه و عای لب و لسان
قصه کریه این سنه درده با چشم
من اگر وصف دو ابروی تو کج بگویم
خلق خوانند زانسان دکی از روی
جانب تمام مرا سه بر و بجه

کرازان حسن نویسی سخن عشق کمال
دگر شعر ترا ایلی و مجنون خوانند

عاشقان طالب و صاحب نظران
عاشقان بجز و پنهان شیار
خسته لطف از دل فت پیوسته
تا شبها نگاه از لاله و لایق

| | |
|------------------------------|-------------------------------|
| موسی از که هنجاری زنی گفت | بچنان اهل نظر منظر دیدار |
| ز آفتاب خست آنها که نمودند | گاه ستغرق نورند و گاهی در ناز |
| دود سودای تو در خاطر ما نهاد | که برین آتش ازین سوختگان |
| حکم بر خطا هر پوشیده تان کنی | که درین خرقه بسی صورت معنی |

با خیال رخ زیبای تو احوال
طوطیانند که آینه در گفتارند

| | |
|------------------------------|--------------------------------|
| حاشا قانت بسحرها که میگویند | بدعا نوی تو از باد صبا میچویند |
| من بهر سیر و مود وین بره | پرسی بین که از آنکه بیاسپویند |
| حیث بر گشته دلدار پس | چون شش سر سوزن که میگویند |
| با وجود قد و نحو کل خود زو | در چمن سر و کل از باد و هوا |
| زلف او که درها غایب باین خطا | نافه او حی چمن انجلیسیند |

شعر تو چون سحر گویند که سحر است
دوستان خود سخت سحر چو آید

| | |
|-----------------------------|-------------------------|
| عید می آید و مردم به نوبتند | دید با طاق چشم ابروی او |
| شب قدر و عیدی که می آید | همه در طره آن سلسله مو |

| | |
|-------------------------------|---------------------------------|
| هر طرف سرو قدان چو علم عید رو | جای در عید که آن سر کو |
| ساقیا رطل نه از دست تان مرو | می زنجیر عشق بسطیند |
| روی در مستانه کرده بارو | حاجت خود نه از روی میطلبند |
| از عرفان می عیدی طلبند | هر چه خواهد لب و جگر از و طلبند |

در رخسار لعل چو حوکان همه درویش
وقت سر به شهن است از تو حو کو

| | |
|-------------------------|-----------------------|
| در کفشی نیم بر تو پیدا | مبارک مرد و اندک گروی |
| چهره نت باشد از صبا | که پای مرغ بسمل که کش |
| چهره حاصل از آنکه شیرین | پس گشتن به جلوی |
| فراموشم نخواهی شو | در اندم کم کتبی آوری |
| شدم خاک بهر سوزد | کسی در وقت قد چویند |

کمال از خون دل تر از آن
سلامی خشک چو شکر است

| | |
|------------------------------|-------------------------------|
| روی تو بجز این دیدن که تواند | زلف تو بجز شکر کشیدن که تواند |
| قد و هفت شربت خاصه | دیدن توان خاصه کشیدن که تواند |

چند که تو بی از روی جان سیران
 باز روی پیش رسیدن که تواند
 در زیر لب ز بیم رقیبت درازی
 مانده خواندیم رسیدن که تواند
 مشاطه دل داشت چه فوایدی
 ورنه ز چنان لطف بریدن که تواند
 چون نیت کمال از خنک تو زن
 کس را سخن بر تو گزیدن که تواند

انجا که بخوانند بلند این سخنان را
 دیگر سخن پست شنیدن که تواند

کدامی که تو ای پادشاه میخوانند
 جویافت آه بر آن در راه میخوانند
 بر آستان تو در ویش سپردن
 سران ملک صحاب جاه میخوانند
 خیال و تمی هر پارسا که پیش
 همه عبادت او را گشت میخوانند
 کسی لوح دل از نقش غیر پاک
 بخش نامه او را سپاه میخوانند
 دلارنجی بسیم و صانع جباری
 ترا چه محرم آن بارگاه میخوانند

مرید و پیر بر رقص میکنند کمال
 چو کفشهای تو در خانقاه میخوانند

مازگوی رخ و چو دگر خواهیم کرد
 در رخ او هم بچشم او نظر خواهیم کرد
 جنگها داریم باز نقش و لی بپای
 باز اگر مشیم با خود سر سر خواهیم کرد

کس پر مانع شود تیری که بر ما فتنه
 بار و کج چنگ سخی با سر خواهیم کرد
 ناکهانی که تو تشریف بلا کمر
 از بلای ناکهانی یک یک خواهیم کرد
 هر کسی از سر زبانی سر بر آورد و جوش
 ماز خاک ستانش سر بر خواهیم کرد
 مشنوی عاقل حکایتهای دیوانگان
 ورنه ماز خود را دیوانه خواهیم کرد

که با سمره خواهی شد ز سر گذر کمال
 زانکه ماز منزل پستی گذر خواهیم کرد

بساط یکنامی باز طی خواهیم کرد
 خرقه و سجاده را در زمین نمی خواهیم کرد
 زهد و تقوی سر بر این نام زمین
 در سر آواز چنگ و تانک نمی خواهیم کرد
 نوبهار است جوانی و اوان عشق
 که کنون کنیم ترک به کی خواهیم کرد
 که بر اهدستی ورنه میگیریم
 بعد از این کجا راه و پیش نمی خواهیم کرد
 می جویای که شود در شهر ما دیوانه
 با چو مجنون جنت و جویش نمی خواهیم کرد

پیش ما یکی که آرد مرده اقبال
 نام آن یک مبارک نیکی خواهیم کرد

مارا کجای از روی تو چیدن نکند
 چیدن چه خیاست که دیدن نکند
 صد شربت شیرین ز جیب است و لا
 نزدیک لب آرد و چیدن نکند

| | |
|-------------------------------|----------------------------|
| لشتم شو و زده بشنام تو | آن نیز شنیدم که شنیدن نکند |
| زلف تو چه امکان کشیدن که قیاس | سرور قدمت نیز کشیدن نکند |
| بخشای آن رخ که خوشش که بسل | بر خاک بریزند طپیدن نکند |
| دل شد ز تو صد پاره و فدا دین | نعره زدن جا به دریدن نکند |

ز نهال کمال از سر زلفی که در اندام
مرغی که در امتداد پریدن نکند

| | |
|------------------------|----------------------|
| مراد کفارش از راه | لبش هوشم از جای |
| رخ ماه را مانند رخ نکر | بشطح خوب رخ آید |
| غمش هر کجا در دلی خا | برای کل از روی ناگاه |

جای ز آوازه شفتیت
مکویت او ناله و آه برد

| | |
|---------------------|-----------------------|
| نخل نه شمر بر آورد | پهلوی طب شکر آورد |
| آه حسنی و کر بیره | نخمش رطبی و کر آورد |
| ساقی بخت جام | ز انجام لطیف تر آورد |
| در روضه ز آفتاب تیر | در خانه رفت و در آورد |

| | |
|---------------------|------------------------|
| در دجله رفت پر نعل | در باغ خوشش که بر آورد |
| ز می زمین روم ز نعت | از خاک خجند بر آورد |

ز خاک کمال سیر کرد
کرد از ملک و بشهر آورد

| | |
|------------------------------|----------------------------------|
| مگر بیا زلف خواند ز ما کرد | کز هر طرف ز دوش سیر را کرد |
| مگر ز چشم او بجفا و عده ند | کان و عده بچشم هماندم وفا کرد |
| زویی نازد که رخ طره بچین است | پشتی نازد که رخ ابرو و دوتا کرد |
| بهار کرد و در دوستان و جوان | بهار عشق را به ازین کس دو آن کرد |
| خواهیم کرد گفت بدفع رقیب | فکری صواب به و دنا هم چو آن کرد |
| منت پذیر از ان لب لعل شمس | خطا بسوسه جای من شده و آن کرد |

تا خاک استان تو آورد در نذر
چشم کمال از روی تو تیا نکرد

| | |
|---------------------------|-----------------------------|
| هر کجا بر یاد ان لب مجلسی | می پرستان می بکفت از هر طرف |
| تلفحه بر و جان ما بدوران | ساقیان در بادها کوی می شیرا |
| آهوان کوشه غبار دیدند | سرکشی ان تیر عنسه جانی |

نازکی و لطف در دیدن کاش
 غوطها دادند در آب کاش
 در سجود آمد و دیوار پیش
 از تو در تنها نه صورتی کا
 قصه در دم فرو ریخت کردم پیش
 کس از من دستا شک برای
 مدعی کو یک سال از عشق از روی جگر
 چه گوید چون از بوت زینان

بار دوم من چپه چو امیر بخد
 بی گناه می کشد و باز ز مایر بخد
 کشم اغسنه چو می کند اند
 بنگریدش که ز عاشق بجایر بخد
 و زدن نیست مجالم ز بهو ماری
 که چو بر کل از سپ صبا
 مس تاج که از این ستم نغمه دارو
 که دل نازکش از باد و هوایر بخد
 کر قیسی بر آید و خورشید خشم
 از سکی آهوی شکس بجایر بخد
 کرازا نغمه بهر یک سده تیر جدا
 دل غم دین جدا دین جدا

نیت عاشق یقین اندل بهر کمال
 کز معشوق شکر بجایر بخد

قلم صحیفه شوق از هزار باره
 نزار غدر تقصیر کناره
 قد زرقه کاغذ بگریه خا
 بنامه درو نهانم کراش کاره

علاج دل طلبیدم نمود خط که دم
 کسی کو ترا زین در راه جاریه
 نخت پر مغفان نام من در حلقه
 تخیستی که بدان رند در خوار
 چو کار من میان دهان شست خیم
 کرم فرشته اعمال بیج کا
 کرا این حال بقیوم سال نوبه
 خراج حسن رخت برده و رسته

کمال نقش تو بر دل گاشته است
 کزین خطی بس لوج پاره پاره نو

کرد در تو از چسب باشد
 در دست از چسب باشد
 مارا چه غریب شهر خوان
 عاشق همه جان غریب باشد
 آهیم شنو که کل پریشان
 از ناله غنایب باشد
 یارب که بر انداز که ایا
 من باشم یار قیاب باشد
 شایسته کوش و عطا
 آواز خوش خطیب باشد
 گوید تیر باشم از دو
 خواسیم که غرق باشد

بایار رسی کمال رسته
 از عمارت نصیب باشد

که بر زمین باشد از هر چسب باشد
 دوری طلبد از ما بهر چسب باشد

| | |
|-----------------------------------|---------------------------------|
| توان طلب بسی کرد از لب شیرین | حلا شود این رودن هر که بکین شد |
| بی فکر دمی نبود از یاد و دانش جان | تا در غم از ویش دل کوشه نشین شد |
| ز خاک در بزم شد رخ دور از رو | چون وی سر خاک کی در زوی نمین شد |
| خط کرد بگرد لب نقش و نشین | انگشت نما خاتم از نقش نمین شد |
| این بخت که مست از روز خلد | کز لطف نه چید سر خال تو برین شد |

کفار کمال از دهر بیت بدیوانی
یک بخت ازین فقر گفتیم و بهین شد

| | |
|-------------------------------|------------------------------|
| کر چه سر و چرخ آب روانی | توان پیش قدش گفت که جان |
| لب تشنه نشان میده از آب حیات | خاک اسپر کی ز پای تو نشانی |
| عاشق از قد تو خواند بکمان هست | عاشق پاک نظر است کمان |
| ز اینان نیست نشان سخنی در آن | سخن اینجا است کسی را که دانا |
| سستی کرد دل از میج زانجا | مکش مست خیالی که میانه |
| اکی گفتی ز پیشش پیش بران | با کسی کی در دهنش نه |

خار اندوه غم یار بگر کمال
با دل و دین کران نیست کرانه

| | |
|--------------------------------------|----------------------------------|
| کردم ز غم پروی و شرم آیدم ز خوی | عاشق بخوبی زندگی بقیام بودی |
| من جان نمیکند غم آنکه زین بجو | فرما و نیز دیشمار سنگین سوخی |
| با بختم اینده حسن از کجا آورد | کشتار خاک کوی و مایه دام برود |
| گفتی سر بکوی من هر دو جهان دریا | کر با ورت ناید ز من بگر غم ابروی |
| ناصح بگفت از اولم که عشق خود بمان کن | رومی دید و زبرد کرد آخر کلهکوی |
| در دهر چشت شد سید از دهر اول | کر با ورت ناید ز من بگر غم ابروی |

کو یک کمال سخت جان از کمال کوی
بشکت باز از شکل قدر کمال کوی

| | |
|---------------------------------|----------------------------------|
| کر بسکتم عشق تو دندان شکنند | دل لبهای تو دندان طمع برکنند |
| آنچنان ساه رخ در دهر لغی کرد | کز شیند کلسی شد و پایش شکنند |
| چون بقانون نظر و صلتان گیتی | پتو دل صبر نه وری چکند کرکنند |
| زاهد از کبر که انداخت مصطفی را | عاشق رومی تو سجاده در تشن کنند |
| خشم از کس خال تو بر کس برک | عقبوت آید و بر خاک نزار تم کنند |
| عقل فرما و رفت از پی شیرین | همچو لب چشمه حیوان بکنند |
| کر شود اگر از استاد ز غم و کمال | پیش او ساحر با بل رقصی اندر کنند |

| | |
|-----------------------------------|--------------------------------|
| کرانه در زکوة حسن بکس که آید | بگویدش که از پیش دل بهار با جو |
| چو از صیل روشن که دغا کی می | کشم مدیش صد ویکه که دیگر تو |
| بدل که کرده میگوید پیش ما چه میجو | دل اینی که ده بکس کم بگوید که |
| چه ترسانی بر بزم که نوا آید سوزی | که اندولت بهر خواهاش را از هوا |
| نشانی در رخ و بهاشش خواهد | که از باران پس از کشتش کسی |
| سر زلف آتش است و لب لبی | مراد دل خواهد این آتش دل |
| چو ابر طالب وصل تو جو یعیب چه | تویی مطرب تماشاخانه که |
| ولا کم جو وصال که در پیش زبیر | هلاک جان و خواهد که قرب |

کمال آن غنچه خونت ریخت چون بی بار
 بودت یاد پنداری که قصاب شناسا جوید

| | |
|-------------------------------|------------------------------|
| که دلم در زلف پنهان کرده پیدا | شکست ز اسیر زدی بدو |
| شوق بالای بندت آن کرستی | جان علوی را هوس عالم مال |
| ناحق افتاد است زلفت در حق | چون ست ما بقصد حق بدست |
| ای سباز کوی آتش زبانی | خونستی پروانه را باش تا فردا |

گرم شد باز از حسن آتش رخسار
 وقت آن آمد که زلفت بر سر شود

خاک آن در لطف جنت طلب نازد
 چشم ناپاکی از تو تیا سپنا شود

| | |
|-----------------------------------|------------------------------|
| کسی که در تو خواهد دشت و جگند | ز عشق پینه که رنجور شد شفا |
| اگر نظر بهار و بهاشش در پیش | غایت و کرم و لطف با دشت |
| که رقم آتشه خوبان ستم ندارد | شب صال چو آتش بدست |
| ترا چه جرم که خود میرود دل از دست | دلی که خود رود از دست دلا |
| چو در بهشت به سپند جمال تو رهوا | مگر بخور که دیگر که ترا جگند |
| خیال عارض تو نیست در دل معشوق | چنین لطیف چنان جای بی هوا |

دعای جان تو گفت ابرو بیت چو کمال
 نیازمند بحر احسن دعا چکند

| | |
|-------------------------------|---------------------------------|
| کترین کاری مرا که دیده گریبان | در شب تازی در و دیوارم از باران |
| خط لبش که در آرزو جانش فوس | کاین کی در چاه و آن چشمه حیوان |
| زلف تو چو کان زخمتان کوی او | کوی ولست بردا که در کف چو کان |
| خبر غنچه ترخش نباید | ز آنکه نبود کار کردی که از چکان |

کر نشد از نیم دست کلبه باغ
باقی کس چو ابر سبز بتان ^{مباد}
داد بهما چون ستارگان کفایت ^{مباد}
همچو دانه اش از زیر پایی ^{مباد}

بوش آمد در جبین اینچنان کمال

کرد رخت خویش مرغ چمنان ^{مباد}

کل را بدو چسبید بکس ^{ممکنه}
تا دیده باز یافت خیال ^{ممکنه}
دل به پستان چمنان ^{ممکنه}
دل حبست و جوی سرواب ^{ممکنه}

شیرین لبی دید و جان ^{ممکنه}
با عاشقان قیل و نازک ^{ممکنه}
شکر از روی رخ مارسیم ^{ممکنه}
کار طلب پیش بر ما حق ^{ممکنه}

بسیکند همیشه و نیکو ^{ممکنه}
آنگار خبر قیاس ^{ممکنه}
ساک چاق قیاس خود از کوی ^{ممکنه}

دایم حدیث روی نکو میکند کمال

اندیشه از حکایت بد کو نمیکند

کیرم که از تو بر من بکین ^{ممکنه}
سوی چون سلام فرستم که باو ^{ممکنه}

چندان عجب جان تو کو بزم ^{ممکنه}
پیرامن دست نکند از دانه ^{ممکنه}

چو است بر زمان و دشنام ^{ممکنه}

بفرست سوی کل سحر بی ^{ممکنه}
ای دل سیل خون شد از چشم ^{ممکنه}
چون لعل آب بکوش نیازی ^{ممکنه}
پیش تو گو حدیث از خاک ^{ممکنه}

رفت آنچه رفت ز تشنگی ^{ممکنه}

من بعد از آب این بر و تا چارو ^{ممکنه}

لبش جان عاشق بوی ^{ممکنه}
رو و دل زلف ترسان ^{ممکنه}
شکر از روی بکس ^{ممکنه}
چو شب که خوف از پیش ^{ممکنه}

دعا کو می سیر می دشنام ^{ممکنه}
نکران بر اندر مجال ^{ممکنه}
ز حلوای قندی بکس ^{ممکنه}
دوانست و زو بار ^{ممکنه}

بیر تو دار و نظر آنکه ^{ممکنه}
نوسوزم ز رخسار ^{ممکنه}
چو آتش که گرمی بخش ^{ممکنه}

بخار آب یار نالد کمال

چو بیل که بانگ از قیاس ^{ممکنه}

باین درو مندان جز آستان ^{ممکنه}
کرده و ناله با بر آسمان ^{ممکنه}

چشم ستاره کرد شهاب ^{ممکنه}

پیش تو بر نذر و صوفی سرخواست
شکرانه و ارجانش تا در میان نباشد
سچ چنانی ای اهل دل خود نم
کرناز کی بعد جابر و نیش نباشد
دل از تو بر گرفتن بر دیگری نهاد
در عقل این بخت در خاطر آن نباشد
چشم تو دوست دارم و این ترغبت هم
آزار دوستام بر دل کرناش

داری کمال حافی بر عاشقان نشان
عاشق حوی سیر زو که جانفشان نباشد

مارا بوسه و سجاده نباشد
بستی صفت مردم آزاده نباشد
از سادگی سپهر ملائکه مارا
میل قدسین و رخ سادّه نباشد
صوفی بقدح کند به دوست
عارف نبود ساکت و بر جاده نباشد
در خانه درویش که اسباب است
جز دولت غمهای تو آماده نباشد

زهار کمال از سر نقش کنی پا
تا در دم او سرت افتاده

مارا پاپوس کرد دست بود
در دولت غم تو همین بایس بود
در سرهای تپت مرا بهترین بود
باقی سرچشمه است هو و هو بود
بوسی است تو داریم التماس
مارا برین در از تو همین تپس بود

بی حمت رقیب می باشگرایی
کردست بید به شکر بی مکس بود
زاهد اگر قدم زکرامت نهاد
نزدیک به رسته کمر زخس بود
کو محنت ز شعله مترسان اگر سن
از پادشاه فارغم او خود کس بود

نی ز رلب بسیکه میخواندت کل
بشنو که مقبلی ز قبول نفس بود

مرا ز خاک آینه همیشه کم دارد
بدین پیش به کد ار که محترم دارد
ز یکسای حیایم نشان ده اتی راه
که چشمم از زوی خاک آفتدم دارد
پیاد لعل تو جامی که دارد دم ساقی
هنر بار از ان جام به که جم دارد
و هان شک تو خواهد و دم مضاعف
بخسته که زغم روی ار عدم دارد
رخت بچشم ز خط چون بگرش
کسی کی آینه جای نه که نم دارد
ز حیرت خط تو چون قلم سرشت
فرشته که زانکشتا قلم دارد

کمال از سر کویت چو از رقیب
چو بهوی حرمت از کی چشم دارد

مرا ز صحبت یاران چه کار بکشد
که کارم از که رلف یار بکشد
حصار زهد چه محکم کنی چشمه
یک خندک نظر صد حصار بکشد

چو طره ببارند بر تیر از سر روز
 ز بند غصه دل سپتد از بکشیاید
 چو بر گرفت ز عارضین دزلت
 مرگفته که شبهای تاریکشیاید
 ز قید نوربیا ناهل خاص من و
 که عنکبوت مکس را از تاریکشیاید
 اگر چه بادش کار بوس را
 هزار کار چسپن از آن کنار بکشیاید

چو در روی تو بندد امید بندگی

که هر چه بسته شود که کار بکشیاید

در آستین آسوده حالی نباشد
 دمی پخت بی طبعی نباشد
 خیال تو باشد مرا در دل
 تنهای جایی مالی نباشد
 من آب چشمی و سودای
 چه تمت بلند آنگه عالی نباشد
 ز سر دل جام فلفل میباشد
 که از نیت نیک عالی نباشد
 مجوید این شربت از راه
 که کو هر جام سفالی نباشد
 چه کایه این ابدی شایع
 چرا عاشق و لایالی نباشد

کمال از بر بند این صاحب نشانی

تر آید صاحب کمالی نباشد

در آستین از دین خویش
 ز دل نیز صبر و سکون بود

دل من در آن کوز پریم
 نیرفت وقتی کنون سیرد
 چو آهوس خست که پیش
 اگر شیر آید ز بون میرد
 نه از زر کی دل در لاف
 که در سلسله از خون میرد
 بهر رخت خشم کردیم سرخ
 از آن اشک مالا لال میرد
 رو چشم تو از هر طرف خالها
 بچندین کس خواب میرد

چو تیشه زلفت بخون کمال

بچاه و قن سر نکون میرد

در من عید شد مبارک
 عیدی عاشقان صحرای
 عیدی ما و عید باری
 عید پریخ تو عید
 کشته پرسم از تو عید
 آه کاین عده هم عید
 جانم از غم رهان عید
 عید زندانیان کنشند

عید شد بگذر از و عید کمال

عید سازند خاطر شاد

مرا ز پیش باندی جفا نمیشد
 نه ایستم ای پوفا همین باشد
 بدو چه شکر نکشم وصال روی
 که اشتقام نمایی خرا همین باشد

نیکند دل با جزب خود تریل
 علومت مشت که ازمین باشد
 نیز نیم نفس خرد آن لب
 نشان نارس که طبع ما بمین باشد
 راستان تو مردن و قیامت
 رنجت خویش تو فتح ما بمین باشد

کمال اگر ز کدیا بان حضرت او بی
 مقام سلطنت و کبریا بمین باشد

هر روزی تو نه در خور من بود
 چکند بنده چو تقدیر خداوند بود
 برینا بد هوای دل شور و خروش
 در نه فریاد چه مرد و هوش بود
 بسکه چشم ز فراق رخ او افتاد
 در شب بحر فراقش نه و پر بود
 خاک در دین این بخت که خفت و
 قد آن شب مرا خاک درت با بود

اینهمه چاشنی از ذوق لبثت کمال
 در نه اول سخن او نه چنین شین بود

نه طلعت تر اتمامی غلام شد
 در مطلع سخن سخن ما تمام شد
 در آرزوی وی تو بکشت زخم
 از چهره بر فروز چراغی که شام شد
 زلفت جفا کشید و نشد ردم
 صیاد خواب شد که غمش زدم
 بر خاک در حلال کن خون عاشقان
 صید کبوتران حرم چون حرام شد

خسوف نشد بد و ربت خالی از
 خاک بودش ارچه صراحی و جام
 زاده شده است در طبع با دهن
 تنها نه خد متش که طبع سینر خام

دیگر چه حاصل از لقب ابدی کمال
 نامش بر رفت بر ندی و نام شد

نام بر مردم شنیدی و می تو ام ایام
 ذکر شب که دم دل زبیر لعل شد
 دین چون نقش صنوبر دید با دل
 قدت آمد پیش چشم و در بر است
 کفایت با دودال زلف قد
 هر کجا در عشق مقلوبیت با بود
 کشته بودی چون کنی سودم شود در
 تا چنین گفتی که کردم از یاد تو شد
 دور باد از دال زلف و سودها
 تا کسی آنکشت بر حرف تو شهادت
 بود در عشقت مراد دین و دل جان
 سرور را احمد تقدیر کنار است این راه

تا بدوزد با خیالت دین کربان
 یکسبک و شیشه سوز نهانی کان

نخواهم من که کس آن سربل باشد
 ولی هر جا که شیرینیت غوغای باشد
 حسیب احوال من سید کف و لعل است
 که اهل حکمتت از ایمین فیه باشد
 شنودم کان صنم را پست بر
 عشاق و کسور
 ولی ان نوع و سوزی که کشتن باشد

فلک آفتاب در ساید پایم ^{رسد} کرم با خاک می تو چو لطف ^{رسد}
از آن لب کفتم از بوسه می شناس ^{رسد} بگفت این نکته شنیدی حلو بازار

کمال از لطف طبع آمد بر عشق مهر
چو لبیل که خوش آوازی که قفا رفس باشد

نور چشمی تو مارا نظری میاید ^{رسد} که رسد صد نظر از تو در می میاید
باز بنما رخ زینا چو نمودی لطف ^{رسد} منقطع شد شب تیره سحر می میاید
بیادت سخن کوی که رنجور ^{رسد} از شفا خانه آن لب سگری میاید
تو تیاران تو انم که به چشم ^{رسد} سر چشم من خاک در می میاید
دل عشاق که شتی بسز لطف ^{رسد} تا بهم بر شود ملک سری میاید
بجو ترچه نویسم که بر دانه شو ^{رسد} که مرا سوی تو هم بال و پر میاید

چو متاعیت سخنهای لا ویر کمال
لایق کوش ازین گهر می میاید

نور چشمی صاحب نظری میاید ^{رسد} پیش بقیقوی بیغ خبری میاید
که در شیرین من جنب بر بار ^{رسد} که زمهری که اینک شگری میاید
سری که از لب پای فرو رفت ^{رسد} که بدست من مفسس که میاید

می نشیند ز حد بر دل می ^{رسد} هر خدی که از در جگری میاید
باو کجای که ز خاک رت ^{رسد} چشم دارم که کل بصری میاید
چون ستاره بد آید باقی ^{رسد} کرره دور می از سفری میاید

کرود جان از پیش میندیش کمال
میرود جان ز جان و تری میاید

نوبهاران کلم بوی خوش ^{رسد} همه رباغ و مرا بوی خوش میاید
پنجر کس ننم چشم بر لب ^{رسد} همه رطاس و مرا بوی خوش میاید
زان همه حلقه که شمشاد ز لب ^{رسد} بنده را حلقه کیسوی تو خوش میاید
بوی گلزار خوش آید کس ^{رسد} نکست خاک سر کوی تو خوش میاید
بج سبیل صبح نمی آید ^{رسد} پیش روی خم نوی تو خوش میاید

چشم نکشو و جل از کل روی کمال
که نظر کل خود روی تو خوش میاید

دستی مرید بود دل اکنون ^{رسد} نهف بی گرفت و گرفتار ^{رسد}
صوفی و عشقنا بر زندی گفت ^{رسد} از آنک ز بدست بدین ^{رسد}
بار منده آتش چو سنجی ^{رسد} کس که راندید که با کاه ^{رسد}

چشم باز روی تاشی زلفت
چون گمش روزه دار کشتی شام
بهای پست پرور تو تا زودین رفت
آیم بخلق و خواب ثم کاس سرم
کر غم بکن از چین دل صنوبرش
در جان خیال قد تو قایم تمام
نه را که کوس حسن افلاک نثر
تو دیر مان کن نوبت او هم تمام

نازک سخن بوصف لب شد کمال
طوطی شکر شکست که شکر بکام شد

ریش که از تو خوشتر آید
زان آه داغها بر رخ ماه کیش
زلف تو ام چو دامن پاکشان
کاهی بخاک فکند و کاهی کیش
نقاشی که کشد نقش اند
از موقم باز و آنگاه بر کیش
افتاد باش چون سحر زلف
دلها غمت بدان سن از چاه
دلبری کشد پیش قدت سحر
خود چرا بقامت کو تاه کیش

از غنچه ناولی که زنی بر دل
چون بر کشد زیننه گواه کیش

هر سحر که سر کوی تو صبا بر خیزد
عالمی اول اشقه ز جابر خیزد
بر نیم خم پس ازین ز سر کویت
هر که در کوی تو نشست ز جابر خیزد

مش هاست از زلف کشتی
تا از آن تک که انداز چهره خیزد
چه شود که نفسی شش نشینی
که بیکار غنم از خاطر ما بر خیزد
تو میپندار که سچاره کمال از در تو
بیلادور شود یا بجفا بر حنینه

نزار بار منده و ناز او کرم
برم نیاز که کیبار و دیگر کرم
بحسرت نظری اند و چشم صمیم
که باز افکند و چون کبوتر کرم
فتاد قالب چنده در برابر رخ
که همچو شمع رخت در برابر کرم
چه جستم بکفن نکبت و جود
بحسرت خط و خال محرم کرم
چه سود بر سر خاکم در رخسار
باز روی متدی چون بوم کرم
بخون مرغ می رخست سالی
بکو بجنه که باری نکوتر کرم

اگر چو شمع پایان رسد هلاکیت
بکو کمال استیغش که از سرم کیش

هر از سر که در حد اعتدال آید
بقامت رسد که هزار سال آید
شبی میان گلستان چهره پدید
که میسر و رود و کل مانع آید
ز سر حسن تو آلا بتقطه بر دیه
خط عذار تو چند آنکه کرد خال آید

اگر چو صبح بر روی قاف زنده
کجاستاره بخورشید پر دل
علی الصبح تفاهل روی بکرم
که تاهزان ورق کل مرا چنان آید
برآمد اول خط زلف کشش تو بفکرم
بشارت بدو لعل چو فکال آید

کمال عرض منت باده عارض او کن
که رامید بر آید از آن چمن آید

بهر سر از تو مرا نوی فایسی
دل بخور ز وصلت شقایسی
این چنین خنیا حق که در ایام
پیکس را بنوحرفی و چرایسی
غم بجز آن ام جان لب آورد
لباب بوسیدن پانیسی
بردت زانه فریاد که گویم و
سک گوی تو بفراود که ایسی
بهر کسی یافت بجای دست
دست کوتاه من آلا بد عایسی
فایت لطف همین است که گویم
ساعتی نیست که شریف لایسی

سالمادره مقصود بر رفت کمال

سالمایین که بر رفت بجایسی

بهر کسی نظری از تو منت باشد
بین تو قمع همه از دین سپاس
دوش در خورشید بوسه رفت
خبر با گفت ششام تو حلا باشد

تیر و خمر بکشتن از دست بایرم
چند در جان سرم منت اینها
خط نشسته باب از ورق عارض
اندر کب کر از زود و دل باشد
یار ما روی چو در اردو بالایی
کسند یاست این س که با لایا
تا کی ای محتب از حد زدم ترس
پیش مستی چ بود حد تو پیدا

که چه چون چشم خود افکند
با خیال تو میسند از که شهاب

یار در زرب چو خنده کند
سر اکت باز زن کند
چشم و خالش در شعله کند
او اشارت بسوی کند
غم را کشنده آن شت
سنگ بس تنخ دار کند
اشالی که از رخت گل شت
خنجر پروش شد شش خنده کند
دل در آن کو ز بهر دیدار است
بهشتی کی پسند کند

تا که ای کین شت کمال

پادشاهی بر زرن کند

یار اگر چاره بر عاشق بچاره شود
کی ازین در سر خود گیرد آواره شود
آن جگر کوشه همان که من اول کشم
که چه شود شکر از شیر جگر خواره شود

۷۶
دل الصبر گرم گرفت ز نیاید
چون گرفت ز غم یار استمکار
روز وصل از سوختن آنکه در آن ^{غلطه} غلطه
دید یار عجب از فرصت نظاره
باز خاک رست شد سر عاشق هموار
که گهی میشود ی کاج که همواره شود
چون کل از شوق تو پیر خون من را
نپسندید قنیت که بصد پاره شود

گفت یار شوم بادل سحاره کمال

که بدین شهر طرودی یار تو سحاره شود

در حجت و دست جان کنج
شادی غم همان کنج
در خلوت و بخت جو نس
این آه نیا بد آن کنج
ما خانه حسد که دکار
در دال غم خان مان کنج
انجی اجه تو مردوخ و فروشی
خست تو درین کان کنج
پژشد در و بام یار از یار
اغیار دران میان کنج
تن ایچ محس که بر عشق
سزیر بر استان کنج

یادوست کزین کمال یار جان

یکخانه دو میمن کنج

یار منوخواه از خون منش کرد نهاده
بیش از حسرت باید دین روشن نهاده

بخت من می یافتی سر رشته کم کرد
کر سر نقش توانستی بدست نهاده
دین نقش و بان نش دوستی نمود
سر کار بر جان مهرش یکسر نهاده
عقد کیفتی ناز می جانها بر زمین
هر چه در پاریخت از تور لاف نهاده
مردم چشم ضعیف بر مید پای بو
بسکه رفتی خاک آزه را بسود نهاده

قصه حینت شبی بخت از مرد کمال

مرد فردا آمد بام و کوشش روز نهاده

یک چشم زدن چشم تو بی از نباشد
خبرفته در آغشته غماز نباشد
کشتی بکلم کن ستمی با تو اگر رفت
مرکز نغم آن ستم از باز نباشد
با هر که نصیبم ز غم دور رفتی
فرمان سان تا بمن انا باز نباشد
جان سرور در جمل در انخانه کبابی
در بازم اگر باشی و در باز نباشد
بانا صحر سپرد و نگویم غم خود
پهوده سخن محرم این از نباشد
زین خاک درم می نکشد دل هوا
مرغان سحر را سر پرده از نباشد

صد خانه بر انداخت کمال از ده او

عاشق به ازین خانه بر اند از نباشد

اگر لطیف در دستان مان
حلاوتی بد و لذت بیجان

تو هر طرف که گشتی تیرین رسک ^{شد}
 کش مرا که ز بس لاغری بیم ^{شد}
 کجا با رسد از لطف کر زین ^{شد}
 چپس که نسبت روی تو ^{شد}

کمال نشوی سپح مکر از دیر ^{شد}
 که ز حمت تو بر آنجا ک ^{شد}

آزاد که بر زبان صفت روی او ^{شد}
 تا خود جان نسیب چشم و ط ^{شد}
 هر که خیل عارض و بکند ^{شد}
 غمی باد داده همان که ^{شد}
 منشین خال لب شیرینش ^{شد}
 کحل ایچو است نظر افند ^{شد}

بیل هر شکب دز کویت کمارا ^{شد}

هر جا رود که ای تو با آبر و رود ^{شد}

ای خوش اندم که تو بویی ^{شد}
 گشت وصل سجا سوی ^{شد}

از صبا مشانه وصل تو دل ^{شد}
 کار دولت باشد آن بی ^{شد}
 پیش رویت دین از که ^{شد}
 روی کل دین کس ^{شد}

دل باز از رسک کوشش ^{شد}
 یار منت دار باشد ^{شد}

اهل دل لطف وزارت ^{شد}
 تا دانت هست پید ^{شد}
 زانده بان چون شکر ^{شد}
 قامت همچون لعل ^{شد}
 وصف از لطف و بان ^{شد}
 در چین خاست ^{شد}

گفته های تست از دوج ^{شد}

هر چه در غنچه ^{شد}

اقتاد دل از دست ^{شد}
 فریاد ز شوخی که ^{شد}

آنخانه که در کوی طرب خه بودم سیلاب غمی آمد و بر کندر سپید
 کوید بر پیکر فاموش گشتش بنگر بحبه فز میکند از عاشق
 بخون چکند کاین کشش از جانت کرمل نمیدید دل از دست داد
 منم کمیند از لب شیرین که باخ کشید شمعان همه از کشش فرما
 فرما و بخونک نمی سخت و این دو در شقه ام از عشق تو پیش صنعت
 برفت کمال این همه در با بسره کر شوق بغلطند با و از

آنکه باختر سپید ندارد با وعده دل غمزه شادند
 کرد از من دل شیشه آن عهد شکن باز زانگونه فراموش که کس با ندارد
 ببل چه فرستند سوی کل تحفه که چاره بجز ناله و فریاد ندارد
 بر عهد تو بکینه شو آنکه دو و جان کاین مرد و بنا بیک سپید ندارد
 تو بکس ما موز با نغمه که آن شوخ در شقه کرمی حاجت استاد

بر حال کمال از نکلنی رحم عجب نیست
 شیرین تجمل غم فرما و ندارد
 ای کل نوز تو ام بوی کسی می آید در دلم تازه غم روی کسی می آید

بر تو ای سر و لب می چو می خشم یادم از قوت دلجوی کسی می آید
 و طاعت چو نظر می کنم ز بجزا پیش چشمم خم از روی کسی می آید
 میسر و ما و دل و خدا یا تر اگر از خاک سر کوی کسی می آید

پای دل رفت ز بجزا کز پیش کمال
 خبر از حلقه کیوی کسی می آید
 تارخت روشنی دین دین را روشنی دین نشد
 در لب آنکه عجب چه شکر بود که چیده نشد
 همه خاک ریه می بدم هم کف پای تو بوسیده نشد
 رازم از چاک لپاش کرحاں بود که پوشیده نشد
 تا کیت این ستم ای دل عاشق از سنگ ترا نشد
 کی خور و ز تو نادیدم نخل تا دیده نشد چیده نشد

چرخ روی تو بر تاب می چرخد لب ز قند چو حلوائی ناب می چرخد
 کشیدم آن سر زلفی تو دل چو روشنک روغن آب می چرخد
 در آب معلق چه غم آن بسوز که بر آتش کباب می چرخد

پیرشته که پروانه از نقش شمع چو سوخت بر کمان شراب مچره

نه فلک پیران رسید دید کمال

که بر آتخ چون آفتاب مچره

خط کرد لب عذرا شد چو دوی ست چلو آفتاب شد

کسی نسبت کند چو کس که بچش من بینا شد

بخوبی که چه به لاشین است بیالای تو اش بالابا شد

بیتیم کورن دشمن که از دست سر بریدم قطعا بنا شد

خیالش بر چشم ما چوید که این در همه دریا بنا شد

اگر از وین پیدا بودیتر از آن باشد که جان پیدا شد

کمان خپسته را امروز دریا

که صبرش از تو تا فسردها

خبری ز هیچ قاصد به یار من نیا چه سیاه منم سگی که زیار من نیا

ز ازل که رفت قسمت غم و شادمانی غم یار خرقه نصیب دل از من نیا

بشمار زلف کفتم ز لب تو بوسه چو کیم که عقد زلفت بشمار من نیا

قلم مصور چین سر خود گیر و بپرو که چاکشید و نقشی بکار من نیا

بهر شکان حمت بر مزار غمت کجاست که مرا حسیب گشت و بزار من نیا

چه عجب کمال از جان طلب از وقت

چو آب تن هر سم جان فگار من نیا

دشمن با دشمنی لطف تو پیا جان همیشه از آن خلع من نیا

یافت بوی تو و چون لطف تو آنگه در مجلس محبسه میکرد من نیا

وعظ در مجلس پس نمیکرد در دمنه تو زو آهی سمر اگر بنا شد

آفتاب فوس کنان پیش و لاهوت باز بر خشتیکها نکی افشا شد

دود پا از خط و خال تو بر سورت پرتو زوی تو تا باز که اسورا شد

بوی خون میسد از خاک شهید آن خونیت که با خاک تو آفتاب شد

غمزه تا چند کنی بر سر بازار کمال

که بصد تنغ نخواهد ز تور و کردا

دوشینیه خیالت شمشیرم با تا روز دوست من از لطف تا بود

مجدد خورشید دل جمع و مرید از عیشش نوی تو جگویم که چها بود

در کلبه محنت مرور و سیه قصد یغ غم مودند از نیم کجا بود

من عجب آن خط ز شرف جان کاین یار نه در خورد من پیشا بود

کر یکده وصل تو خریدیم صد جان
انهم سیریموی ترا نیم بهایو
ندیشه خون بخیم و دین چشم
بر غم جفا کردی آن عین و قابو
کرداشت کمال از تو نهان ز تو چون
بر سوز نهانیش رخ زرد کو باو

دل من بار جفا های تو نهان بکشد
دفع جور و ست همدو بکشد
جان سپهر فکند با شمشیر تو
که چو زلفت بقدر همای تو سر بکشد
نرسد در توبه چار و از گوشه نام
کز زخو رشید رخ سیر بکشد
هنیم بار جفا عاشق از آن کرد
که درینوا قوه خود را بکشد با بکشد
قلم صنع کند قصه سر انداز
دست قدرت کز آن صم بکشد
میکنند ناله و آه از دل غمین
که شد عاشق وی تو ازین بکشد

دل ز دار و خانه در دست دوا
دارد و میسد
هر کسی دارد از آن خضر تنهای کر
محبت عشق تو شریف عطا
جان و دل از ذوق این و شمع در
این شمع را در تو قیام عطا
کشته شمشیر غم یعنی شهید
زندگی این بس که از تو خون بهادار

بر سر راه طلعت خاک چشم افشان
همچنان خاک بایت تو تیار دارد
دارم میسید کی بایم ربا طوطی
این که اینک که وصل ما دینا دارد

دولت بوسیدن بایت نمی بایکمال
با چش کوه تاه دستی مر جفا دارد

دل غمین شقایق غم آونکند
طالب در و فغان از الم او بکشد
گیت در خور که رسد دوست
آنگه فریاد ز جور و ستم او بکشد
مر که خشنود نباشد بجای
نا سپاسیت که شد نعم او بکشد
چشم زاهد نشود پاک ز خود بینی
تا چو ما سر نه خاک قدم او بکشد
پادشاهت فراغت چه بدهد
کر کند تکیه چرا بر کرم او بکشد
شریت در دو هر خسته که نشود
اتفاقی بیجا و دم او بکشد

تا بگذرد در تو طوف کینا کمال
سوس کعبه و یاد حرم او بکشد

دوشم دل از غم تو بر تن میسپید
وزوین خیال لب آب سبک
ز انلب میشنید حدیث دل
می سوخت چون بکب بجات
در پیش میفکند سر خود قیل
از شرم این کینه گران مع سپید

ایرم که بادیا تو بر داه ایس
از باد ناله پشه که توان شنید
پیش تو روز و شب بزم نام
چون هر دیکری توان تو بر کرد

چشم کمال روی تو دید و گرفت
چشم رون چون در اقیانوس اند

دل چراغیت که نور از رخ و لب
در میرد غمش زنده کی از سر بید
صفت شمع بر پاره ولی باید
کاین حدیث که حکایت کرد
مشق از سر کند در ورق خیار
بشکند خامه و ترک خط و دگر
ساقی با ده بگردان که ملولیم ز خو
تازمانی زین سستی بارید
باوب زل در میخانه که نور
استان سوزنا حلقه این در

بکشتن از سر طریقی تیر باز کمال
که بهر تیر تو اولدت دیگر

در عشق تو ز کس چه باشد
از دوست عزیز چه باشد
جان نیند اگر فرستم بجا
این سخن محضه چه باشد
ای مردم چشم روشن
بر من کفنی نظر چه باشد
کفنی چینی اگر کشم تیغ
بسم الله که اگر چه باشد

چون کشت بند بر تو
لطیف کنی اینقدر چه باشد
هر چند گشت فرصت وصل
خوش زنده کی است بام

کویند کمال دل صیت
اندیشه اوه در چه باشد

دلبر چه زود خط بر رخ و لبت کشید
خطی چنان لطیف که بهی تو این کشید
مویی که در سر قدم نقشند بود
نقش و بان شک تو کو بی این کشید
چشم چه خوش کشید بر آبرو
کجا حسن
پیار بود طرفه چکونه کمان کشید
بهر پای ز کت ز سرم سایه افکند
بحر و ج شد که بار کرا خاش کشید

شبهه کشید بر دلت آه و فغان
در ویش هر چه داشت آن استان

دوستم ز فراق تو بخون میشد
آه من از نه رویت بفلک میشد
اشک می آمد و شست بر لب
هر چه نقش تو در دین مصور میشد
هر شب که شب از زلف تو در مجلس
میکند شب از دم او شمع معبر میشد
هر کجا زان لب شیرین سخن میشد
سخن قند نغمه که مکر میشد
قدر وصل تو دل امر و زلمو میداد
اگر اند لبتش این بار میشد

آنکه هستی نکران بود باز روی گیل

کر سید کنونش نکران متبینه

| | |
|--------------------------|---------------------------------|
| دوش در خانه ماه فرو بود | خانه روشن شن دیدم سیمون |
| تا به سپهر طلعت سیمون | فرع انداخته بودیم نگو بود |
| میدید از دم شگین بوی | بوی برویم از آن زمان سر کوا بود |
| ناتامی آتش سحر روشن شد | که چو آتش با روی باده بود |
| هر که دیدم چشم و سر نقش | مت و آشفته سید سواد بود |
| با خیال لب اغراض نازک پر | آب و لبت سحر باز بجا بود |

دل دیوانه خود خسته چون غود گیل

آن پر روی مکنوی بیا مع بود

| | |
|---------------------------------|---------------------------------|
| دل کرم ز نور آتش غم سوخته | آتش عشق تو در جان من فروخته |
| بگر خسته ز پیکان تو که پاره شود | چون تو رفتی بد و اهای تو آموخته |
| چون نظر دخت به تو چشم نهاده | یکسبیک نظر دخته انداخته |
| قیمت بن چه داند که بصدان | هم نسیم از سر مگوی تو مهر خسته |
| تو رخ شمع و پروانه جانور گیل | شمع فروخته پروانه آموخته |

| | |
|--------------------------------|------|
| در غم دلدار کس این لعل جاری | مساد |
| خون لاله شد با هم نقل دشنام | مساد |
| چشم سید مرا که خاک میسوزد | مساد |
| کردل یاران خود دار و برایش | مساد |
| نازهای همی ستان اهدا در | مساد |
| بانگ مرغ از دام چون خسته نصیحا | مساد |

| | |
|-------------------------------|------|
| ایسج عاشق از یاران در بود | ری |
| همچون این چنین خاری و خجوری | مساد |
| بر خیالش مونس در خواب سید | مساد |
| این چنین بر بنش یاری دلدار | مساد |
| عاشق از می عشق تو شبیاری | مساد |
| کار دل در زلف او بر ناله زاری | مساد |

از طلبکاری منداید در دو داغ گیل

در دل ریش تو فرود طلبکاری

| | |
|-----------------------------|--------------------------------|
| روی زپای تو هر بار که چشم | خوبتر باشد از آه که در آب |
| کویرا صدف باشد که ربایند | طرقه آنکوی زندان که دل خلق |
| در زنجیر بند زنده و جفت | که در دو تلم از لطف چو زنجیر |
| پیرهن لطف تن زانکه پیوسته | آستین تو دوسا عدو بکشت |
| ناله و اشک چو ناله این دین | ایچینها تو کنی ای دل اینهار تو |
| پیش مای تو بر طرف چس سر سخی | باغبانان کند از نکه گستاخ |

غله پیت کمال آموغ باغ معانی

که باز در غنچه دل بر گل زوئی سر آید

| | |
|--------------------------------|---------------------------------|
| از لبش هر که خواهم گام در گام | که نه طغیانت و خرد بازی چرا گام |
| ساحری بجز که چون نطقی نخواهم | پسته بناید ز لب غمزه بادام |
| کویدم بگریز سیمین عدم پیوست | ز اسطاردم سوخت تا کی و حلقم |
| مستی خواهم که شیری نباشد بر لب | ساقی کوتا پاد لعل او جامم |
| فا صدمم که جان فاش منش از بزم | قاصدی که زانظر آید که پیغام |
| در بهای خاکیش نیتیم چون بر | کو فریدون تا دو صد کنج از گرمم |

حق کوین از سخن مشهور عالم شد کمال

معنی خاصیتش کوشش عاظم

| | |
|----------------------------|----------------------------|
| آهین آتش جو پروان کرد آبی | آهین جان را اگر غصه تابی |
| هر یکی را حوری از کوشش شری | همچین جانها تی شنه چون شری |
| جستی باشد کرم سیم عذابی | آه و غش نیم سینه خود نیست |
| حلقه چون سیم بر در جوی می | کرچی بندد در درازا قیاس |
| بوسه افشان خیزان بر کاس | دست اگر نه که کس عنان |

شب که گریه چشم فرود طمع دارد

دیگر از شادی چه جا غمی چشم کمال

کرشی بختش بر آن در جامی خوابی می

| | |
|-------------------------------|-----------------------------------|
| از تو چشمم چو خطت کی طرف باشد | با خیال تو که در دل من باشد |
| پیش رخسار تو افزون ازین آید | پشته ناله مرغان سجده باشد |
| طره از ناز من که از لطف دراز | شب عمر است نخواهم که کونه باشد |
| کنش است که آن نقل جان | رزق در پرده غیب است که آید باشد |
| قد و رفتار که اینست نهی پرا | که بجز سایه تو کس تو عمره باشد |
| استخوانم ز پس واقعه شطرنج کند | تا نهم رخ میاطی که چو تو شده باشد |

که تو پستی دهن شک قیدار کمال

بوسه ده خواه بگو صفر الف ده

| | |
|----------------------------------|------------------------------|
| حلقه شریخ از طره آینه واد | آفتاب که از جانب چپ باشد |
| کربان سحر ندانند چرا آن لب | که بکنده ملک که سخن حلو باشد |
| هر که مهر رخ او بر دنجوش از خاکش | خارهای که بر آمد بکلی فرماش |
| کور شد چون خم خاک درت دید | تو تیار رفت چشمتش ز چه ناپید |

جان برون ز کردار شکست نظر
شیر مردم با غوغا درین دریا شد

یافت از سر خدا آتشی غیب کمال

تأمین و دهن تنگ ترا جویا شد

خوش عسکی برویم ز روی آید
که هر چه آید از آرزو مرا بگوید

سواران شکست اند بهر طرف کلکون
چو خاک پا پی پند روان شد

صبا که زنده بخت است آید
که شب بخت از لطف مشکبویا شد

باز خیال که پند رخ تو کل در است
روانتر از دگر آن کنار جویا شد

چه جامی چشمه جوان که جویای
اگر دهان پسند بخت و جویا شد

کمال وصف و نانت چگونه بنویسد

که این سخن زبان شمع چو میو آید

رخ تو نور باهت تمام می بخشد
چو خلقی که شتی با غلام می بخشد

مرا که گشته بجزم ز لب پام می
که باز عسکر نوم آن پام می بخشد

پارسیب فن که بخت است
که با غنای مکر چه پام می بخشد

جریم کعبه وصل تو منزلی بصفاست
مرا صفای عجب انعام می بخشد

پا و زلف و رخ و تبت مر حلا
دم و نفس که هر صبح و شام می بخشد

کمال بوسه هم گفت با تو یا دشتام

هر دو نقل خوشم سر که ام می بخشد

زاهد باریک بین لبها می یک تو
خواند لکسم بار که اندم و بر تو می

انکه در خلوت ریاضتها کشیدی
شد ز بویت مست و در منی نه ساعه می

صوفی می کند یو انکی با دریا
آه اگر یک عاقل میگرد و زبان می

پارسا که بگرد آن بروی شوخ
چشمش پیش شو اند بجز آب می

ناتوان نه خست خود را ناگهی گویی
همچو اشک که در و بسیار میاید

مشب آنکه که چشم از غافله سر برد
بایوی صوفیان آسمان میاید

باد و صدف کرامت کریش پنی کمال

باز بفر دشتی بجای حسی نه قد صد بار بند

ز این میان هیچ اگر نشانی
این خبر هم در اندیشه می

کر میان باشدش زرقا
خرقه بنده در میان می

که دهان کویش که سینه
سخنی از سر زبان می

دل سرور و روان زن است
همه کس زن از روان می

کو بر و جان جابا و بکدار
که مرا او بجای جان می

عقل گفت ای حسن آفتد و بروی فلان باشد

آج جاتی نکت کمال

الف و نون ای آن باشد

| | |
|------------------------------|------------------------------------|
| روز جهان من آن پوفا چشم دارم | اگر پسران صبح چه غم دارد |
| کسی بر کند ز خواب چشمش | زاه و ناله شبهای چه غم دارد |
| میان عشق و طرب پا دشمنیست | برستان نیاز که چه غم دارد |
| و کمر از بلاد وستان ترسانید | ولی که شد سهرورد از بلا چه غم دارد |
| عوام تیر ملامت بجاش از برزند | نخمس لشکران پاوشا چه غم دارد |

رقیب که شنوای از در تو خواست کمال

که ای کوی زینک آشنای چه غم دارد

| | |
|-----------------------------------|----------------------------------|
| زان پیش که جان تنو غیب جان بود | رنگ رخ و لدارد آینه جان بود |
| از خواب عدم برین دل باشد پدا | در دین دل نقش خیال تو عیان بود |
| آندم که بنو ذول و جان نام و نشانی | بر چهره عشاق ز داغ تو نشانی بود |
| عشق از طرف یار پیدا آمد از آغا | مغشوق شنیدی که بجاش بگریانی بود |
| هر نقش که از کار که غیب بر آید | بر دیم کمانی که تو سی آن جان بود |
| در پای جان او کمال در جهان رفت | النه نکه که کنت تی وی آن بود |

| | |
|---------------------------------|----------------------------------|
| ای مادر بجز رویت چشم ز خون سفید | شد زشت و شوی اشکم جابجا سفید |
| از غم نادیدن از دیدن حی چسب | یکدیگر چشم سیاهست و دم دیگر سفید |
| دیدم میگرد و سفید از انتظار زرق | ز انتظار صبح یک وین اشک سفید |
| کویار روی قریبست ناله حال او | تا بصد شستن کرد و نادم محشر سفید |
| پیش رویت هند و نند از غم خال | هندوان بگریه گوش و عذار بود سفید |
| کوسیه باش و سفید زشته و خال | شکست نیکو سیاه و در زخو تر سفید |

اروی چون یسارت از اشک تو سرخ اولی

ز انکب باشد کم به هر که که باشد ز سفید

| | |
|--------------------------------|--------------------------------|
| شب آینه بو تاق که من و می آید | کر بهمان من آید چه نکوست آید |
| بنم خود دل سوخته بر آتش شوق | که بدانم که پروا بر بوسه آید |
| دیدم از دست نظر خون تو ریزد گو | ظاهرا هر چه بگویند از بوسه آید |
| حلقه حلقه دل احباب بنم بر زده | کرا نیست که آن سلسله بوسه آید |
| اگر در صومعه میرفت باریق وضو | از در میکه اینک بوسه آید |
| زیر لب هر چه صراحی بفتح میگوید | در دل نازک و جملد فروسه آید |
| ناچار در سر آفره بست کمال | که سوی غم ز کال و عید چه آید |

از لب و حسن چوین بای می آید
 کوی آب حیات به زبان می آید
 خواب از منت تیر بار جان گفت
 در دل چینه مر ازیر چنان می آید
 بر در آینه منم آن جان گفت
 هر که دور است از آن وی می آید
 چو نباید بجز نغمه نایب است
 از کل افتاده جدا از انفعان می آید
 قصه بار جدایت این ناله است
 بر کبوتر اگر این بار که می آید
 زانش شوق همه سوخته های است
 هر چه در نامه مستم زبان می آید

در قلم خود سخنی نیست کزین غصه کمال
 آتشی هست که دود سر آن می آید

آن سر و ناز رفت بکشتن بکشد
 در باغ گل بر آید و سوسن بکشد
 کل از شوق نکست آن برین جو کل
 صد داغ خون بکوشد دامن بکشد
 آتش که اسب جان از سوخته
 دودی که بر کشت زروان بکشد
 با چشم تر زین نظری دبان او
 که مکنست یکسر سوزن بکشد
 او دیده است روشن اگر بکشد
 ای عاشقان بدیده روشن بکشد
 که بر شام حقیقت حالت طمس
 از پیرهن لطافت آن سن بکشد

از باد سر زلفت بگردد ز پریشان شد
 جان سر سبکسان در پای می آید
 حال دل خود گفتیم با چاره کردی
 بچاره زور و دل آسبی و در بیان شد
 چشم که رسید آیا باز اس دل خم
 کز ناوک پیکانی از زده پیکان شد
 دل خواست شد با تو جان پیر
 تا تو ز نظر منستی هم این شد
 باشد سگی ناواک چشم من باین
 سر خانه که از باران در کوی ویران شد
 آنکه که مشی می دیدی در حسن تمام او
 از شهرم حمال تو مایه یکسان شد

میگفت کمال از می ارم موش به
 چون بد رخ ساقی از کف شمشیر شد

آن سر و قد نکر که چه آزاد می رود
 آن غمناک رپین که چه شاد می رود
 مری سرقاقت بکوی لاریخ
 با قد و شمشیرم چه شمشیر می رود
 بر بام مفت قلعه که دوزن ز
 مر شب فغان ناله و سینه می رود
 اسک از دشت دین غوغای دل
 مانند سیل و جله بغداد می رود
 بنیاد جان که داشت بنا برین دل
 از سیل بار دین ز سپاه می رود
 بر جان پیدلان ستمش ز دلبران
 در شهر مانده که چه پیدا می رود
 عمر غریز اگر کنی صرف با بتان
 چون خاک راه دانه که بر باد می رود

خردم امرب لب شیرین ناله لب
خون جگر زیده مندر باد میرود

با آن ی پیام کمالی نسیم صبح

اعلام دوست مکرار یاد میرود

| | |
|----------------------------------|-----------------------------------|
| از من ای اهل نظر علم نرسد آموزید | مارکش از رخ چشم نظر بدوید |
| پیش از روی مادرید روایت | خانه پر نور بتلی چه چراغ افروزید |
| سوخند از عطش ای اهل روح بی | چوب خشک بسوزید که خوش بسوزید |
| که بدوید دل پاره سکیں کرم | به که صد ناله که در بکیش اندوید |
| در تب محنت او صبر کشید ای | که ازین عارضه ام روز به روز بدوید |
| در صف عشق | که در آن صف هر لک شکر فروید |

از شفا خانه در دست سخنان کمال

در آید از پنجا سخنی آموزید

| | |
|---------------------------------|---------------------------------|
| باز عید آمد و لبها ز طربش انشد | شادی عید بدیدار تو صد پنداشت |
| ماه در عید نپوشد رخ و باشد پیدا | پرده برگیر که دیگر توان سنای شد |
| از بیت و ادب مردم ز به عید نش | همه چشم نظاره او حیران شد |
| هر که دیدت چه عید شب که شبام | ست چون خشم تو در خانه خود |

پسته مر عید کرانج دی بادام
از لب چشم تو این عید همه زان شد

صبر تا عید در چو تن است کمال

که در عید در کرد و در او قربان شد

| | |
|----------------------------------|-------------------------------------|
| بر غیزان غمزه شوخ تو خواری میکند | غمزه تو خواری زلف تو باری میکند |
| در هلاک عاشق سچاره چشم در لطف تو | این یکی پشیری آن بقراری میکند |
| که ناید خوب حول کند صدوشنی | مهربانی میناید دوستداری میکند |
| عاشق پیدار را دیدار آورد در حوش | غده لب از شوق کل فریاد و زاری میکند |
| خاک ابرم من بر کبک زنی است | آبر بر خاک لطف خویش جاری میکند |
| چون چشم مردی جان می سپارم | سرکاشد غم را به جان سپاری میکند |

که چه بود اول کدای شیرین انکول

جواب نمده کرد یاری شیرین میکند

| | |
|------------------------------|---------------------------------|
| بوی خشت چه دم باد صبح با شود | حال دم زلف تو آشفته ز شود |
| تا عقل خورده دان ندی بر نی | شکل که از دها تو به چرخ خبر شود |
| شیرینی لب بگویم که وصف او | کر بر زبان خانه رود نیکر شود |
| عکس حال در قح می فلک کل | خوبست و چون آب شود خوشتر شود |

براستانت سجده سکرآم از روزی ز انعام محال گذر شود
طبعم چنان بکفت زلف تو شد کز باد مشکبوی مراد و سر شود
از زلف او سخن رازی کشد گل

وصف بانث کس بدین مختصر شود

پوسته برویت دل این ناکشند مردم کما کشته و مر آن کما کشند
مر جیس که میت کشد دل بخش زانت کند موطف آن کما کشند
فرها دروی نقش خود در بر روی نقش رخ تو دیده بر آب روان کشند
بکشی لبخنده که پند سگ فروش تارخت خود ز خانه بسوی کال کشند
زوات که سوخی پیش کشد مرده خط تو دانهایی لاجپان کشند
آواز ماز که بسیار نم کشید عاشق چگونه زار بر آن فغان کشند

سوزد دوباره خمر کشته رقیب

شبه کمال که بر آسمان کشد

پیش رویت صفا وصف تو نکرد نسبت حقه لعلت بگر تو نکرد
با وجود رخ و زلفین عیسای نیت صفت برک کل و عنبر تو نکرد
میانه نیت تو در خاطر که بصدایش ازین خانه بدر تو نکرد

کشم از غم بوصول تو کز زخم لکین پیش شمشیر قضا هیچ سپر تو نکرد
کز زخم رخت از طره مشکین چه در شب تیره بخورشید نظر تو نکرد
گذر است از همه عالم من خسته لیکن از کوی صال تو گذر تو نکرد

نمواند که کز زده بجنب از تو کمال

ز آنکه از خنجر تسلیم حذر تو نکرد

بادی نیت از سر کوی نیت باد درست و نیست همه بوی تو نیست باد
تا هست در صبا اثر نیتیست آشفته سلاسل مو تو نیست باد
مر کس که یافت بوی تو آنکه ز تو چون دانیت در تک و پوی تو نیست باد
کو شو خواب خانه چشم ریش شک چشمی که دور ماند ز رو تو نیست باد
رقم باغ بی تو و گفتم باغبان هر گل که نیست بر لب جو تو نیست باد
تو دیرزی بیکیده ای زنده در نو زاهد که سنگ زو بسوی تو نیست باد

کر گویم کمال ز من حاجت نخواه

گویم رقیب از سر کوی نیت باد

با غم عشق تو دل کیست که محرم باشد بالبل لعل تو جان صیت که بهدم شد
سر کراش سودا تو دامن گیرد فارغ از محنت آسوده دل از غم باشد

نسبت روی تو چند آن تو را کرد و ما
که بحسن از رخ زیبای تو پر کم باشد
خسک آن چنان شد از آتش سو دا
خرم آن دل که بغضهای تو خرم باشد
کردی دست و دهر روی تو دیدن
حاصل از عمر کرانایه همانم باشد
مفسر گوی مغاز از اجزایات
دولت جام به از حاکمیت جرم باشد

گر بوسیدن پایت برسد کمال
او بدین پایه رغبت قدم باشد

بانت لطف جرم تو شد
شک چشمتی اگر کم نبود
چشمت از خون پشیمان
مرحمت موجب نم نبود
چه درستم بر تو جان قرب
چش تو اینست مع کم نبود
بالبت که چه شهید شیرین
انچنان خلق شور و جرم
کشته سوزمت آتش غم
کر غم روی تو نیست غم نبود
دروغ پای نداشت پر
ناجوانم در امتد نم نبود

نویسد فرشته جرم کمال
بر سر پیدلان قلم نبود

بخال خط بنرت قرابتی دار
لب از دم عیسی نباتی دارد

مگر محروم باشم که ساخت سر خطما
بلوح چهره خیال کیمت نبی دار
شب فراق تو تیره است از این
شب که ماه ندارد مهتابی دار
چو پیلوی خست افتم سار بوس کنم
دعای صبح امیدم اجابتی دار
کسی دیدم لعلت از می رنگین
نذیده ایم که میل انابتی دار

کمال گفته تو دلپذیر از من معنی
که معنی سخنانست عشق ربی دار

تراز حرمی با چشمهای اگر باشد
مسماقی تبرکستان اگر باشد
فقیهم تو به فرماید بشرع مصطفی
ابو جهل اس چنین نادان اگر باشد
بروز بهر سویم ترا گریان و سکوم
شب باران تا بمان اگر باشد
رخ رنگین منشی خست پوشیدی
نجات از آتش پنهان اگر باشد
کلی که خاک مار وید بجای غنچای
از ان وک بخر بچکان اگر باشد
شقای جان شوق نیت لا شرب
طیسم از ازین مان اگر باشد

کمال هست کو بروی شیرین می خیزد
چنین طوطی هبندستان اگر باشد

چه نسیم سحر خاک پاش می سپرد
چو دید هاست بر وزیر پانی مگرد

زیبا یکس از رخ جو میرد از ار
 بوسه لب شیرین آن طرف برد
 ز صفت گشت خیالی بدن من
 که باد یک سحر انجا خیال من
 بر پاشستی و لم رید از جان
 هر آنکسینه که در پای بگنی برد
 ز خست او در قی میسر و کل خود
 تمام شد و درق او در چه میسر
 بخشی از سر زلفت لم چرا بگشت
 شبت تیره در اوجی موی سر
 اگر لب نهرستی ز غم نصیب کمال
 هزار لغه کسی بی ملک چگونه خورد

چو باز زیستن اهل در نپسند
 چرا بقتل حشمت در نیغ کشند
 حکایت دل سار باورش نفا
 که تا معاینه او را بچشم خویش نیند
 حدیث سوختگان و درودش را
 فرو نیا مدتا از کباب خوش نپسند
 زرقش نشسته بر کرده بود و
 رخ تو دیدم از آن عهد باز بر کرد
 بنجاک راه رسیدن کند زلفت از
 چو من فرو ترم از خاک ره من ز
 میان مرثیه چشم حرکت که است
 پای آبله در خارها چگونه خنید
 کمال در سخن اگر معانی تو نوشت
 نگو شاخه لذت لعل شئی جدید

خشم شخت دل عاشق بهوس میکرد
 چو ضیاء که بلبس تقفیس میکرد
 دل زان غمزه ناله که در آفت
 چو عجب آتش اگر جانب خشم میکرد
 رو تو از طرفی مات بنگ از سر
 راه بر قافله از بانگ حس میکرد
 پر تو رو تو متاخر از من خست
 آتش عشق تان در همه کس میکرد
 نیست در دور بت نقل نگار کاس
 جام می هم بلبس امروزمی میکرد
 صبحدم میزدم آبی تو روشن برین
 چکرم و دلم اه نفس میکرد

پیش معشوق کشش این جان که بر ناز تو کمال
 که بظرب نهی عیس میکشد

جان را بغیر و صفتش نمیتواند
 وز دل نشان مهرت زایل نمیشود
 در دل گشت مار از میان آفت
 کین قصهای مبرم باطل نمیشود
 بسیار سعی کردم کاری نمید
 بد بخت ابگوشتش مقبل نمیشود
 بر گیرند و زنجیر از پائی و منجنق
 کور اهیچ بند می عاقل نمیتواند
 خاک در تو یار با خون چه کیمیا
 کور اهیچ وجهی حاصل نمیتواند
 خاک در تو بوسه چون باد ببارد
 کانیچا بیم غوغا مندر نمیشود
 کشتی کمال پیدل صبرست چاره تو
 ای جان من صبور بی پیدل نمیشود

| | |
|-------------------------|------------------------|
| چشت ره عقل و صبر و جان | این مرد هزار کاروان |
| هر تیر بلا که سوی جانها | از غره کشید بر نشان |
| خاک در او چو دین دریا | اشک آمد و سر آید |
| هر کوشی طواف آن کوی | صد چرخ فلک بند و آن |
| در یوزه دستبوس گرم | دستم بگرفت و بر آن |
| شد چشته ز لطف آن | هر کوه در کوش او بر آن |

در شد سخن کمال و ز دل
لا ف از سخن چو در توان

| | |
|-----------------------------|-----------------------------|
| چشم تنگ شمال مردم چو آب | طاق ابروی بخت کشته محراب |
| کر جفا اینت که زلف بر سر | عاقبت پیش تو خواهم دهن و اس |
| کشته دای بخواه غنچه خور | کوفت کشتنی چرخ ابد از قضا |
| روشن است شب با کوی پیر | پاره از نور رویش با بهتاب |
| پیش چشم او بزم کوبه بهاران | از بزم شکر و از لعل عتاب |
| کو لک از کس و یارید و کل آب | از ترک روح پرور تابش عتاب |

با خیال آنکه دوز و دیده بر رویش کمال
یک بیک و شیشه سوزنهای کمال

| | |
|----------------------------------|----------------------------------|
| حدیث حسن و چون کل بد و در نمیکند | از آن عارض بحر خطی درین و نمیکند |
| نگویند آندها و زلف و چنان نمی | چو آنجا صحبتی کند آتش می |
| بآفتاب قیاسی برابری نمی | که میهای سوز از دوق در سینه |
| چنان کردم از خون جگر و دامن کار | که جز خاک کف پایش چشم |
| تمای تو نمیکند در رو سینه و | در غمها و دیگر غم دیگر نمیکند |

کمال از سر گذرانم قدم در کوی او در
که از بسیاری جانها در آنکو میر نمیکند

| | |
|------------------------------|-----------------------------------|
| دوش با دسوی بوی محبت آید | جان بدیش از آن حلقه که میباید |
| یافت زلف تو و چون زلف تو کرد | آنکه در مجلس محرمه میگردانید |
| و عطر در مجلسیان نکند بیکد | در دمنده تو ز آهوی مرا گردانید |
| آن لب افسوس کنان پیشش فرمود | باز بر خست کیهانکی آفتابید |
| دودها از خط و خال تو بهر سو | پر تو روی تو تا باز که اسوزانید |
| بوی خون میداد ز خاک شهیدان | وین خونیت که با خاک تو این نشانید |

غمزه ناچند کنی رنج باز در کمال

که بصدیغ نخواهد زد تو دل رنج

| | |
|-------------------------------|--------------------------------|
| دوشینه از و کلبه شاه نشین بود | غمزه در ویش از خلد برین بود |
| هم دولت سلطانی و هم سایه | در بار که عشرت ماعیش کمین بود |
| حاجت پی و نقتل شد مجبیا | کال لبش که خند سماں بود |
| از گوشه خاطر بنشاط نظر او | اندیشه بروں آمد و غم نیریز بود |
| دل رفت بجزرت به شب سراز | کز طالع شورین امیدش نه خیز بود |
| القصه بظاره از روی برانیدیم | عیشی که باز محکمه روی میس بود |

من بعد کمال از اجل اندیشه نداد

کز زکیش غایت مقصودین بود

| | |
|------------------------------|--------------------------------------|
| وز دوماست سر زلف تو زان | چه سبب که سر رشته جانست بستند |
| رسن لطف چون دل و جان | میرد بند با خرنه چنانست بستند |
| در چش پیش کل از لطف ز غریب | آب شوریدگی کرد و روانست بستند |
| خواست با نکمت تو دم زده | بزودنش همه برود و دهاست بستند |
| جگر شسته است نه انغمزه و بار | این همه جرم چه بر تیر و کمانست بستند |

بر آتش غم سوخت کباب حکیم

زخم سرتیر که آمد ز تو بر جان کمال

مر می بود که بر ریش نهانش بستند

| | |
|-------------------------------------|-----------------------------------|
| دل که از در تو کم شد ناله را چون کم | مر هم دور مان کی این درد افزون کم |
| از خروش کشتن چون چمنی شد | غمزه چهار راسه مای تا خون کم |
| آب چشم نشد چند آنکه مرگان گرفت | کس پر ویز چلو نه آب همچون کم |
| باد و صد کج ابرار بر کرد قیام | شسته می نیز از بهای در کمون کم |
| کریم سیاهی ز لعل و دانه | باز کاتی کی که از مال قارون کم |
| ریشم از زاهدی که که که پندش | طبع ناموزون میل شکل موزون کم |

که چو شمع خلوت سوز و زبان کمال

قصه سوز و درون عاشق پروم کند

| | |
|---------------------|----------------------|
| روی تو دیدم سخم روی | ز این طوطی بگر و قفا |
| صوفیم و مقفد نیلوا | کیست حق صوفی نیک |
| خانه چشم که خیالت | خزینا شای تو روشن |
| زادنت رفت خبر در | سرور و ان جبت بیاد |

که نهادی کلمه حسن ز دی تو دید آنهم از سر

ای که فراموش نه هیچ وقت ^{بنده باد} وقت شد کاوری از

یاد کن از حالت آن کز دل

پرسی و گویند ترا عسیر باد

ره کش و نذر بار بر بندید خویش ز بار بپندید

این جهان در دخورده زند ^{بیت} دار امید از و چو بر کندید

بر کیزان سر شد زرد خیره خیره چو کل چرخید

شاخ بی میوه که همه خوب ^{بیت} برید و میوه سپویدید

رسمایان عشق آینه اند پیش آینه دم فرو بندید

تا نماید رخ شمشاد کرم طوبی و همه قندید

بفکرت سیر شمس کمال

که جهان ز ریای پختنید

رخت کبر که خود روید درواز روشن رویید

خیال عارضت ^{چشم از} جواب روشن از جوینید

بروی دوست ^{خویش} چشم کرم از از و بینید

رخ خود دید کل در آب و اگر نکند غلط او بینید

زخ سپاه که در تن از نرا ^ن و بانت یکسر بینید

ز روی آن پر رخ هر چه گوید ^س بر عجل نیکو بینید

چو مطرب خواند ایات تو گویند

که این گویند به نیکو بینید

رخ چسب که تو داری که ام ^{دارد} خدا همیشه چشم بدت نکند

بکس نخت مرا که نخت محبت که بنده از همه بسیار تر کند

غلام آن سک گویم که چون ^{خدا} بر آستان کمر ز خاک ره دارد

بچسب زلف حشمت سوی چست که بر کنار کل و بسره خواب کند

قیامت بخونی رخت که در وی ^{زلف} بجوم زیر بری نامه سینه دارد

چو کوس خن دی قبت شغال ^{شکل} که تاج و تخت شهنش از پاد

کمال فهم سخن نیست در کد اطن

سخن در است تعلیق بکوش شد

رخ تو دیدم ز اینست تواند دید مراد ماست که حاسد نیست تواند دید

و کرم صومعه خلوت نشین کجا بیند مرا که بی می و شا نیست تواند دید

کسی که گوشه محراب برویست
 یکسایش بسجده نمیتواند دید
 بگردن تو نخواهم که بنیم آن تسبیح
 که زنده شکل مقلد نمیشود دید
 بزد عشق تو نقش کعبتین مراد
 و رای عاشق فارغ نمیشود دید
 روان کشه بجا ده اشک صوفی
 چه شود و در که وارده نمیشود دید

بدیش چه شتاب درون پیکر
 که پیدالالت مرشد نمیشود دید

ز غنچه های قند امکه باز بسیار
 مر از هر مژه اشک نیار بسیار
 سرشک باز تو بهاران بهار است
 که لعل از لب است و لب از بسیار
 بر حجت پیکر محمود چشم او خاک
 هنوز خون فراق ایاز بسیار
 ز دوری ز دوری تو چشم بیدارم
 ستار هاشبان را از بسیار
 جو خند هاش که مر زدم تک بگر
 طاعت از لب آن لعل از بسیار
 چو دوری از لب اولی صفای می
 که از چپس تو نور غبار بسیار

ز تاب آتش زویت آبروی کمال
 که شمع وار ز سو زو که از بسیار

زاهد بار یک پس لبای بار یک تو
 خواند اللهم بارک اندم و بروی

صوفی ما میکند دیوانه بهار
 آه اگر یک قلی میکرد و زین می
 پارسا کر بگرد آن ابروی جاد
 همچو چشمش پیش شواند بحراب
 ناتوان انداخته راناکوی کوی
 همچو اشک کرم بسیار بیدار
 امشب آنکه که چشمت از خانه بر زرد
 بای هوای صوفیان آسمان بیدار

با دو لاف کرامت کر لیش مین کمال
 باز نفروشی بجای حسرت و صد بایزند

ز خوان وصل تو تا با من که اچر
 بجز جگر بکد ایان سپنوا چر
 لبست که پر شک است آن هیچکس سپید
 از آنده مان نچیت کم مرا چر
 هزار نشسته زار بجای قطره آب
 میان آن همه از قطره با چر
 تو کیتی و من ای دل که قطره حجام
 بصد جو جم ز تان من ترا چر
 چنین که برسد کوی تو تنغ میبار
 بجز بلا به عاشق از هو چر
 زبیره بازی در کمان شوخ مرگام
 سنان بسینه رسیدن نور نا چر

کمال چون حسنه جفا ز ابل و فا
 قیاس کن که زخو بان فاجه رسد

ز سستی چشم او هر کجای نامی شد
 بر حالی بقید بست او قطعانی افشد

بگویت رند در پیش سوز سرور
 چو میبارد سراسر است اورعجب نامی
 درت کی توان دیدن غایتی با
 نمی بینند نه تا چشم بر بالائی افتد
 بروزی صید مری که انداز می کرد
 پیاپی در دل چو نکه ویکه جان می افتد
 چه خوش افتاده است آن در یکبارینا
 که بر کل قطره باران چنین می افتد
 نخستین دیدار افتد بر این انگلی سر
 بجای کپایت از نهان سر نهانی افتد

مشی کان به بخ آید کمال اینجا فلک خود
 که صوفی چنین قصی بدور نهانی افتد

سر و سر بر بوستان چندا که بکشد
 پیش قد و راه از سر کشتی بکشد
 که دوستان از میکش خاطر باغ و بوستان
 هر جا که باشد چون بی مار اول اینجا
 پیش رخ تو میکش خط و اندیشه
 چندین هزار آن اند را موری
 ننوش کس بکشتی بال از زیارت
 یا قوت لعل و خطی بنگر چه زیارت
 از موج اشک بر بگری بکشد دود
 دانی که ای آه ما سیر بر ریاست
 شرمند ام از ناح مشفق که در اصلاح
 زدن غمزه مری که دل از بدست کشم
 هم زحمت خود میدهد بهم زحمت
 شوخی از چشم تو عجب د
 مسکین کمال از دست لایم اینها
 مردم میت را ادب د

پیش رویت دور لطف و
 زانکه یگر در راه و شب بود
 رسن زلف تو کشته دل
 عاشقی را جز این سبب بود
 بد باقی ام ز بیم قریب
 سخنی خسته زیر لب بود
 مدعی نیست محرم در بار
 خادم کعبه و لب بود
 لقمه دوزخست ز راه
 قوت آتش نگر خطب بود

شب حیران سوز کمال
 بعد مردن عذاب تب بود

مشی که روی او را بر این محاسن
 بسوخت دل پروانه و تشنه هوش
 دو چشم از دل و دین چه دهم
 تو آنکری که بتان نشسته هوش
 کنی ی نظر چون خاک زری
 تفاوتی کند که وجود هوش
 در کم اینجا لت ز یکجای چه ملا
 چونم رستاق و بلا یار و در دوش
 خوشست مطرب ساقی و سبک و
 درین کار که مردم رقیب و دشمن
 نقش ابروی تو نیست در سر چه
 کسی عاقل مشیار دید می و
 چو دید شکل تو از موشش تو پیش
 زنی بد و تو بر همین زمانه از ما بود
 درین جلیه سبب اید موسوس شد

کمال نسخه وندی سی مطالع کرد
که در دقایق علم غنچه در س شد

| | |
|---------------------------------|-------------------------------|
| عذیبی میزند بر کل نوایی شنود | بوی یازده شتا از آشنایی شنود |
| از لب لیلی چون گشته واید | از زبان کل بلس با جرایبی شنود |
| جانب میخا محسن خوان جام عشق را | میزند هر خم زریک صلابی شنود |
| کو بهما در ناله اند از رقت مستط | زین همه شور و شتاب روی شنود |
| نوبت قصیر که شایس سلطان | نوبت شایستی ایوان شنود |
| کار با در بند وقت اند که دارید | وقت با شایستی خود جوی شنود |

از خدا در هر دیه وصل میجو کمال
کز نیکوید آمیسی و عایبی شنود

| | |
|-------------------------------|-------------------------------------|
| عکس رویت چو در آب از خود | کز شانی زلف شکین شتاب از خود |
| باد حاجت نیت که روی از دها | با تو خود چون و برو آید نقاب از خود |
| اشک مرده خوشایست آن لب خورشید | لعل چو کیمیا کنی در خوشایست از خود |
| من شهادت ام در حیرت آن چشم | مر که پند آنچنان مستی خواب از خود |
| سینه بر تشنگی لب و زانو و دم | بر شال قطره خون که کباب خود از خود |

با خیال اند و لب مردم رود از خود کل
سرگردا سر بود چندین شراب از خود

| | |
|------------------------------|----------------------------------|
| عفات عشق زان سر کوبی باشد | بطواف کعبه زین زووم که باشد |
| چو سری استانش ز سر صفای | بصفای مرو ویدل کت چکار باشد |
| قدحی ز خود بروش بر باض عشق | نه صدای نفخ کل نه صدای خا باشد |
| بمعارج انا الحق ز نسبی هاستی | که سریت جای این سر که نرا باشد |
| ز می شبانه ساقی قدحی ساز کن | نه از آن می که او را بسو خا باشد |
| بفریب عده مارا کشی ای سر | ز عطش میرو اول که در اشتا باشد |

نگند کمال دیگر طلب حضور باطن
که قرارگاه افش دل بقرار باشد

| | |
|------------------------------|--------------------------------|
| غبار خاک را و چو در نظیر آید | بنور چشم خود آن توتیا می آید |
| کلی که در چمن نسیم پریش | چو باد و امن آن کل دست بکشد |
| که از خیال لبش نیت دین را | ز نوک مرمره سنگام که ریختن آید |
| اگر چه شست شمر دند عقدان سر | بدگشتی رخ او کم ز زلف شیار |
| ز یار سنگدل ای دوستان ام | مر بخت دلی سپنج خود میند آید |

نخاکش سفارش کنی چشم مرا هر آنکه ریزد خوش بخاک بسیار

ز راه دیده دول میرسد شکر کمال

سافر و بخواست حشمتش آید

غم عشق دل را همیشه شاد آید ^{سوار} چنین ملک خراب را بطلان آید

مده تسلیم خوریش بنابران چشم جا ^{استاد} که خود را اندرین صفت قوی

پیار خاکی خود دوست کفتم آید ^{سوار} دو چشم از عین شاقی بر راه باد

مر از گریه سحر ترسایدی یا ^{سوار} که لک زین چنین باران آید

ز خیل بندگان دشمنی برو ^{سوار} که خود را چون غلامان فضل آید

به قیامت بکند باد آن چشم کوی ^{سوار} که چون کس نظر بر سر و پشت آید

کمال این درو از دو وایی حکمت اما

کجا شیرین چشم را غم فرهاد میدارد

فرج بسینه رخسار تو چون آید ^{سوار} که کربلو به بنم غمت فروز آید

گذشت از غم فرهاد ساکینا ^{سوار} صدای ناله اش از کوه پستون آید

اگر روز دل ریش من بگردان ^{سوار} بسوزد ابرو از و ناله لاله کون آید

به پیشت راه ایرفتی گرم دما ^{سوار} تر از پستی و مار از دیده خون آید

خیشم سلسله میان شگایت جفا ^{سوار} حکایتی که از مستی و خون آمد

میں نقش و هاشم چو میم بند ^{سوار} خیال بروی او پیش او چون آید

عجب مدار که روزی باب چشم کمال

ز آستانه او سر و کل برون آید

فتح بدور ملت پر ز خون آید ^{سوار} غمش میا و کرنیسان لی بست آید

زمین بحر عسل به آفتاب غم غارت ^{سوار} که خوابه آن درود عاقبت که میبارد

میان ابد و زندان با دانه دریا ^{سوار} روان و آن سوی آمدی کجا باد

سحر مدفع خوارم چه حاجت تر ^{سوار} ز چهره محتسب چو سر که میبارد

عبارت آن آفتاب سرخی این خط ^{سوار} که باده برب ماری که جام بخار

حکایت لب ماری ساقی و جام ^{سوار} بجز معنی باریک نغمه نکند آید

مغنیان سخنان کمال باریک

بخواب بچیک که باریک سر پند آید

کود از جو زلف آفتاب کشیده ^{سوار} عیشش مکن که ناله گروم کرد آید

نیش غم که خور و دل خسته آن ^{سوار} از غنچه دیده بود در خواب آید

ربل خلعت نوشته یا قوت آید ^{سوار} آنحال نقطه که قدم چو حکیده آید

که باز یافت و آن خال تو مرغ جان
شمر عجب چشم نشا طهرین بود
دیدم باز آن رخ زیبا علی الصبح
امروز صبح با چه مبارک دیده بود
کرد آن نفس بجان هر روز پیشگاه
کاف شوخ را بد شد کان کشیده بود

کز ارستم و جو رضا توبه دهد
زاهد شهر عشق تو مرا توبه دهد
پارسا از لبش بدید جان دانا
دیگر راز می لعل چه توبه دهد
زاهدان نیست که از دست چه
مکش سمت ندی زریا توبه دهد
بخشش بر پغان بگر و کل صوفی
کو طریقی و شیخ با توبه دهد
کردم از بیم و پشیمان باین عشق
همه کس از کینه بیم بلا توبه دهد
کز تو از فتنه کوی توبه دسی بود
غمزه را چشم تو زین شیوه کجا توبه دهد
بس نکرد از لب چشم خوش معشوق
که چه او از می مستی همه توبه دهد

که مرا دین بدید از تو روشن شد
پیت اخوان من از روی تو روشن شد
سر و رخسار من از تو روشن شد
پیش لابی لب تو فروتن شد
نرم تا بقیامت بر زبان نام
اکرم خاک سر کوی تو مسکن شد

آنکه دود کز آئینه روی بر خاست
از راه من خسته خرمن باشد
کز تو این عار نداری که منت بام
بعد از نیم چه غم از طعنه دشمن باشد
طرف عاشق خود گیر که تا مدعیان
مردانه که حق بر طرف من باشد

طرف مرغیت دل خانه بر انداز گل
که مدتش سر کوی نوشیم باشد

من در دل خوشتم جان من صحبت
نوش آن لب خوراست این نشانه
آرزو مند قد و قند لب روی ترا
سایه طوبی آب کوثر و جنت چه
ناز تو سازم ابی زلف و نا جهان
کر باشد ناز تو از ناز و افروخت چه
میکنم در دو بلار بر دل و جان
چون این بود از خواست غم چه
که چه مهر و فست مهر و طلوع
آخری چون نیست طالع مهر چه
نکته فرمایش تا گوید ت کوی
نیک میفرمائی ماکشتنی رات چه

چون اری در خور خنده و میش و کمال
روی گرد آلود و سود و در خند

مرا دلیت که از یار طلبید
بسوزینه افکار یار طلبید
مرا دلیت که از دست باشد
قاده بر در رخسار یار طلبید

مکنج صومعه شیار در طلب و زست خواه و زشتیار با مطلب
 ز طوف در و دیوار کعبه است که عاشق از در و دیوار با مطلب
 نخواست جنت اعلی و حور صاحب زیار طالب دیدار با مطلب
 بشا خسار طلب لب شیب نشسته بادل افکار با مطلب

و کون طالب کفر از جنت اند کمال
 نه بوستان و نه کفر از با مطلب

هر قیامتی رسد کز دال باشد بی هی نعوذ بالله رخ و محال باشد
 و دشمن خیال و بت پرست و چو کشم که خستگار دانی چو حال باشد
 کشم که در رکابت تو کرم صیدم عشق از درم در آمد گفت این خیال باشد
 در کار پاکبازان تو به حرام دیدم چون قیم تو باشی با تو حال باشد

جانان بگو عشقه قصد دلم چه دار
 از خون من چه خیزد لیکن و بال باشد

نه نامهربان و وفا دار نمی باشد با بل دل بخر ظلم و تمکارتی می باشد
 چو دردم دل بدست و با محبت می باشد چه دهنم من بدل که دله ای می باشد
 نزدیک طیب است احوال در خوشی می باشد ولی و چاره این نوع بیماری می باشد

چه سود از ناله و زاری برین دوا خواهاز
 مراد خاطر مانیک میدارد چیست اما تغافل میکند زان که می پذیرد
 کمال از خلق نتوانست پوشیدن نظری
 که آورند است چون باد طاری می باشد

من عید شد مبارک باد عیدی عاشقت چو خواهی دوا
 عیدی ما و عید ما رخت عید مانی رخ تو عید مباد
 گفت پرسم از تو عید در آه کاین عده هم بعید باشد
 جانم از غم رهان عیدید عید زندانیان کند آزاد

عید شد مکر از و عید کمال
 عید سازند خاطر همه شاد

ندارد دانه بان کشم نشان کشتا جان دلی مار ایما فی مپت آنهم فی زان باشد
 بیک باغ و نشان نبود غلامان کز اینجاست زجورت چون کیزد دل که بروی صد آن
 نباشد در زمین هر چی تو برسان کوه من نیمنی زمین است آن باشد
 نخل زان باغ رخسارند کلبه یان که پیش آن فن شد سرخ سیب بوستان
 عجب و است آنقا عجب آب نوا خلافت است این ایم ساوان روان

بجای نشیمن بر وفق ^{خوار} کسی ز پید این فبر که خاک آستان
زمان وصل چون بایی کمال اندم ^ن
غش که عیشی است سلف اگر خود نیکو ^ن

| | |
|--|---|
| وصل او مانده چو دولت ^{طلبید} | دولتی را که باز و نبی و عصبی ^{طلبید} |
| دوستان بجز از دوست ^{طلبید} | که نباشد به از هر چه از وحی ^{طلبید} |
| میکن از سرستی موس خاک درش ^{طلبید} | از پس خاک شدن جنت اعلی ^{طلبید} |
| پیش بالا و لب خیکهاست ^{طلبید} | سایه و آب که از کور و طوبی ^{طلبید} |
| نوشه در لبش در دندارید ^{طلبید} | چند شربت ز شفا خانه عیسی ^{طلبید} |
| بسر تربت مجروح بسوزید ^{طلبید} | شکر و عود ز خال و لب لیلی ^{طلبید} |

فکر از میکده پرسید خبر های کمال

تا کیش بر سر سجده تقوی ^{طلبید}

| | |
|---|--|
| هر قطره خون از تره بر روی ^{حک} | آید روان و آن که به آنجا ^{حک} |
| از غم نیش زدیگر ساحری ^{حک} | کونیش بر کجا ز دود خون ^{حک} |
| اندم که تیغ وقت تو سازدم ^{حک} | از دیده خون جدا چک از دل جدا ^{حک} |
| ریز و ستاره روز قیامت ^{حک} | روز و دواع اشک از دید ^{حک} |

هر شب دیده آب چکان ^{حک} شبنم که دیده همه جاز ^{حک}
کر ز پر یادم نشکستی حور لطف ^{حک} وایم ز شیشه دل با خون ^{حک}
ابر بلاست حبه تو و کیه کمال

باران محنتی که ز ابر بلا چکد

| | |
|--|--|
| سرگز زلف خبان بوی وفا ^{حک} | کر تو شنیدی این باری مرانی ^{حک} |
| مشتاق پای پیسم زان سرم ^{حک} | منعم ز بیم خواشش پیش کدانی ^{حک} |
| دل گفته تخته آید و سبرین ^{حک} | عاشق برباید اینجای ^{حک} |
| پیش تو بهر نامت شد ^{حک} | دور از خدا مکه بهر خدا ^{حک} |
| عاشق خواست نبی از دوست ^{حک} | حوص و لیم طبعی از پارس ^{حک} |

نطح کمال خوشتر از سرش پاوشان

کز بوریای رندان بوی ریاس ^{حک}

| | |
|--|-------------------------------------|
| مر که در راه تو اول قدم از ^{حک} | هم با قول قدم آنجا که ^{حک} |
| بطلب کس خبری هم از تو ^{حک} | بی طلب تر نشانی ^{حک} |
| همچکس تو دنیا و جنت ^{حک} | همچکس در توبه پوست ^{حک} |
| همه با ناله و آه ^{حک} | همه با حسرت و درد ^{حک} |

زاهد از صومعه کز دخت بکوی تو کشید
مانند آسیم در آنکوی بجز ناله کشید
اگر آسایشم در این خوشخوردن
دور از آنکوی کز شربت بجز کشید

تا دل ریش تو از درد طلب یافت کمال

یافت هر کونه و وسیله که از تو طلبید

یاد روی تو چو در خاطر میگذرد
وقت ما در همه دقایق بصفای میگذرد
چشم کس محرم سلطان تو چو نیست
بر سر مردم بچانه چو میگذرد
بر سر کوی تو باید بر چشم گذشت
مدعی چشم ندارد که میگذرد
پشت سودا از دکان سر بر آید
که چو اباد بر آزلت و توان میگذرد
رفت در راه و فغان پیوندم آخر
آه از این سسر که بر باد و هوا میگذرد
تیر مرغان هیچ پیر مانع نیست
که یک چشم زدن از همه جای میگذرد

زود عکس لب تو از چشم کمال

در زجاجه از شیشه کمی میگذرد

یار چند که جفاست دل از آری کرد
عاشق چسبیده و فاجوی دل آری کرد
دلی آمد زورم ناکه و از خجالت آن
آفتاب از سر سوسن دوا ری کرد
کونه عاشق بر وانه صفت شمع شد
بسکه در عشق تو بخیری طرا ری کرد
دل بر دازم آنظره و از من برید
با همه زری من حد طرا ری کرد

این همه جو رو جفا از پی آن کمال

که ز خوبان طمع مهر و وفا داری کرد

زاهد از روی تو تا چپ دم آتوبه
کود عاکن که خدایش ز یا توبه
گفته بر در او بس کن ازین ناله و آه
کس ندیدم که کد را ز دعا توبه
عاشق وی ترا زین و برون کاری
یار پیش کشد از عشق تو یا توبه
پیش لبهای تو در دعوی کوچک است
عشقی که از برون باد صبا توبه
شیخ در دور لب و کبی توبه زند
همه فرستند بچانه اگر توبه

مرشدان نیست که از می بد توبه کمال

مرشدان نیست که از توبه آتوبه

ز برک گل که نسیم عبیری آید
نسیم اوست از آن پذیر می آید
حدیث کوثرم از یاد میرود پشت
چو نقش روی لبش در ضمیر می آید
برخت خون غریزان عجز آنکه ننو
زخورد می از دمنش بوی شیر می آید
ندیدم آنخ و از غم شدم بر آن
جوان همی و دنیا و سپهر می آید
پا بجلت زندان که بچین منطوق
میان اهل نظری نظیر می آید
که حق جا به برد بر قدرت که اید
ثقت بطف چو پیش از حریر می آید

کمال دین نخواهد زد دیدنیت بر دخت

کر از مت بد پند که تیر می آید

| | |
|----------------------------------|-------------------------------|
| ز ماه تاب حیات ماه تاب د | چه جای مانچم در آفتاب |
| توان در می ز پیش نظر اگر بری | مراد دین کریمان در خوشتاب |
| مکن چون دلم چشم سنج زانکه کسی | طمع نکرد ز خوبی که از کس بود |
| بجست تکریم سوی گل ولی کرد | ز جان تشنه کجا آرزوی آب |
| کشیدم از تو جانی جهان میدا | که بر من از ملک حمت این عذاب |
| چو رفت در سر و سر تو هم مرد حاجی | که با تو نبیند باید که عین آب |

کمال چشم تو گرمی بر دشت بجران

خیال خواب جنان نشین که خوب د

| | |
|-------------------------------|------------------------------------|
| زان پیش که دین تو دین بود | نقش تو در سحر دل کشیده بود |
| از سایه پر یکس آن ره شد خست | بهر شکر مکر سوی آن لبین بود |
| یوسف من حسن بچن زد در میان | آن تیغ غنچه بود که کفایت بود |
| بارید شمع و تیر شب جبهه سرم | دور از تو بین چپا بر من رسیده بود |
| کوئی بود عکس بنا گوش یار و در | بر برک گل که قطره باران چسبیده بود |

غارت کر معانی و مجموع کمال

زد دید سر چه یافت سخن در جبین بود

| | |
|-------------------------|---------------------------|
| سرور اسر که دست یگوید | قامت یار دست یگوید |
| چون نانت کجاست میگویم | چون نغم کجاست یگوید |
| میکند دل حدیث بس کنا | دل من سر چه خوش است یگوید |
| چشم حیدت که نش تقوی عشق | قل عاشق و دست یگوید |
| خبری آن میان چمی پرسم | عالم اسر خد است یگوید |

آن آ و در خط بخون کمال

خال بر خط کو هست میگوید

| | |
|-------------------------------|---------------------------------|
| سر مار از بند اینک پای رشتد | کر رسد دین بروی تو برای توست |
| بر دل جان غم دور و دور سازند | بگر خسته را داغ جفای توست |
| ز اهد از بیم بلا سر بد عا کرد | عاشقان روی بیایا که بلای توست |
| در و مار از سد هم دور پان | کر رسد داروی از دار شقای توست |
| بر دوت میکنند منع ز در توست | سک نخا بد که نصیبی بکدای توست |
| حاجت حلقه زد و نیش با | این قید بس که در و گوش صلا توست |

سر زلفت نینجامم که در دست ^{افتد}
 رقیب از حد برون پای از حد خود ^{برون}
 بچین زلفت از قلم حدیث ^{افتد}
 با کوشش بر او افتاد از عشق باز ^{افتد}
 بهینجامم که چون بشنود آن ^{افتد}
 چه رسی از کمال آخر که دور از روی او ^{افتد}
 چه باشد حال لب که از گلش جدا ^{افتد}
 شب که در خلوت آن شمع شکر لب ^{افتد}
 که که از حیرت آن لب که بوسه لب ^{افتد}
 که شفا خواهد از آن لب لعل چرخ ^{افتد}
 بر رخ از دو دل مرگ خط ^{افتد}
 از رتبه جان عقرب ز رتبه حرام ^{افتد}
 سر زلف تو سپادم و بارم دور ^{افتد}
 چه عجب که نظر لطف تو باشد بکمال ^{افتد}

رخ تو دین پر را بگویند ^{افتد}
 رویت ندید عاشق به غایب ^{افتد}
 صوفی نیافت بجز ز اوقات ^{افتد}
 روز نکوست وی تو شکر خد کج ^{افتد}
 زاهد بروز کار تو روزی بگویند ^{افتد}
 ز کپشال وی تو در خواب هم در آب ^{افتد}
 جفا که کرد در لب جوهر من و ندید ^{افتد}
 بی تو مر ازند کی بکار نیاید ^{افتد}
 تا تو نیاید چو از و بکنارم ^{افتد}
 تا تنی زلف بقرار بستم ^{افتد}
 که کس که در خونیم نیست ^{افتد}
 چشم حیات از و گرا ^{افتد}
 نفست دو عالم نه کمال ^{افتد}
 جان من و مایه در شمار نیاید ^{افتد}
 بر دل از غم خد کی زدی انهم ^{افتد}
 من اگر سینه ز پولاد بستم ^{افتد}

تو اگر بگذری ز سر و خوشتر نما
اشک کلکون من ز آب و آن گداز
گر کنند دل نظرش تو دشنام
مانجو همی کم نامش زبان گداز
بر سر عاشق اگر سیل آید
از دل و دین خوانه چکان گداز
کشتی از سر کند رود و موس دست کمال

سره باشد ز سر جان جهان هم کند
غش بر آتش سوخت فرود
قلوبد ریای سید بر رفت
آیت شمع قرب سزا خلق
از نفحات بخور کون مکان گرفت
چون هم آید شمع و مجمر
در پس آینه صفت قابل این
کاین با خود داشت آنچه بطور
هر که بد از فاش شده هستی خوب
رفر سومی آید بخواند سزا
جان من جانستان و می چو آرز
عاشق تیره را عین بایست بود
سرفنا گوش کن جام بقا نوش کن
حاجت تفریت کردم اند

خلق ز نقصان حال خنجره نزار کمال
کز سقیل و قال کوی سعادت ربو
بخار خاک در او چو در خیال آید
بنور چشم خود آن تو تیا میار آید

کلی که در چمن آید سیم بر بندش
چو باد و اسن آن کل زد و کند
کز خیال لبش نیت و یمن راز
ز نوک هر همنس کام کر خون
اگر چه شپش شمرند عقد از سر
بدلکشی رخ آن کم ز زلف شیار
پیار شکدل می دستان آید
هر اسنکدلی میجو خود پند آید

ز راه دین و دل میرسد شکر کمال
مبا فرود بحر است متشرع آید
کدام ناز و غشم بدوق آن
که بوی یار پیار من سبزه آن
دلی که بی در و صلت من غمت
امید و ارچانم که بر کران
زهی خجسته زمانی و دوی من
که از تو شمرده و صلی بگوشت جان
قدم بکلیه مار نجبه کن ششی ماه
که از شرف سر عاشق با سمان
ز دولت تو بین آید پست مرا
که بر چشمن از آن خاکستان
هنوز مهر کانت ز دل و بون
اگر زخم تو تیغ بر استخوان

کمال و ملاقات دستان کوی
چو بملیت که ناکه بوستان
هر کسی در حرم عشق تو محرم نشود
هر بر آید هم بدرگاه تو او نشود

| | |
|---------------------------------|------------------------------|
| مرد تاروی بسیار و زود عالم بخند | مصطفی وار کرین همه عالم شود |
| قلعه دین مکنی سپه و دلهام | لشکرت کرنود ملک مسلم شود |
| تا شرف نشود بند سلطان | مرکز اندر نظر خلق مکرم شود |
| دل عشاق میازار و بجان | که مداوی چنین درد هم نشود |
| کر شکست تو کند حاسد به کوی | دلت از جاز و دانه و درم نشود |

سنگ که هر اگر کاسه زین بکند
 قیمت سنگ نفیاید و زرم نشود

| | |
|-----------------------------------|-----------------------------------|
| هر کجا ذری از آن روی پر خم بود | کر و دواخی حدیث ماه نو کم میرو |
| کویا موریهانست خط کروش | آنچنان کستاج بر بالای خم میرو |
| وی جدا از همه مانده بر لبش | حیف از آن غمی که بی باران میرو |
| دولت در دست چه خوش بودی بستم | لیک چون دتومی آید ز دل غم میرو |
| تا تو رفتی میرو و از چشم ما پیوست | هر کجا جان سپرد ز پی روان میرو |
| خاک آن در نظر این قدر نامشود | کعبه پیش چشم و آب از چشم زرم میرو |

کر چه کجایی جو چسب پای در دین کمال
 طیب نفس در اطراف عالم میرو

| | |
|------------------------------|----------------------------------|
| درق روی تو عشاق کو میخوانند | چون سد کار بر لغت همه در میانند |
| فهرست صاحب مخی ملک داند | لیک اهل نظرت بهتر ازین میدانند |
| ساعده دست تو امیرم نماید شمع | تشنه را این همه آب چه شیرینانند |
| رفتی نماند خیال دنت در دل | چون از دنا اثری مرد و بهم میانند |
| مسکنم پیش رفتن یاقوت نیست | تا چو آبی بر چشم منت نباشند |
| اشک خاک و رت سیاه حاصل | هر که شد ران در کا چنینش خوانند |

چند پوشی ز کسان از دل و دین کمال
 این دو خون امر محالست که پنهان مانند

| | |
|-------------------------------|----------------------------------|
| به باغ تو خود را پیو جدمی ستا | این نام حسن وی بر عکس من ستا |
| ای گل چه میکشایی پیش من این | کرناز و شیوه نبود زینا چه میکش |
| در ویش کوی خود را میروم هر | کشتی نشاید اما این نخل نم ستا |
| وی فال زبردنی نام قدرت است | کار صواب باشد جز الفبا |
| زین بهر بسته بر خود کار می | زنگی که خام بندی زین شیرینا |
| ذوق سماع دارم ای مطربان | بانگی زیند بر چنگ نغمه سرا |
| طبع کمال کو چو جایت در لطافت | خر بادیه هر چه کوی او را فرونیاد |

برین سپهر آن کج کارم نمیدانند
 در سر سوسن روی که دارم نمیدانند
 رانی چو یکم از درو کو کجی بکن عفو
 ناخبر من این درنگ دارم نمیدانند
 کراهه مرا سوزد اندک بلند است
 مرغان چنین ناله زارم نمیدانند
 یاران اکر ت جان سرازند خفته
 من نیز پیار تو یارم نمیدانند
 کیم در زکی سگ خوشم شمر دیار
 من کیستم و در چه شمارم نمیدانند

کر خلق بداند کمال این سخن گیت

چون معنی تو در قلم آرم همه دانند

مکن چم که شمشیر ز قیوبان باشد
 من از گشتن نیز ستم با گنایان باشد
 پراز جهانست و منهای لطف تو
 تو معشوقی مرا فرما که عاشق نشان باشد
 حدیث لطف نشان کن در بیان
 که ما را از ان لب انگشت تیر در بیان باشد
 چه نسبت میکنی به راجه خود در کوهستان
 که از تو تا به صدق از زمین آسمان باشد
 میانست کفتم از کم نشانی با چرخشی
 بقا گفت کلمه بر سر که هم در میان باشد
 بخوان عاشق در پیش که همان سد جان
 کباب سینه آب از دین شیرینی جان باشد
 کمال از دین میریزد شرک پرده است
 خنکابی که در پای سحر روی جان باشد

مارا شب فراق کجا خواب سپرد
 صد خواب از گریه ما آب سپرد
 دار تو می در و مار لبش ساز گوشت
 رحمت چه ابشریت عذاب سپرد
 مخمور عشق را بجز آملب علاج نیست
 در و سر خار می ناب سپرد
 سر سینه بصدق خم ابروی ترا
 هر پار سا که سجده بحر آب سپرد

کر آب وین سوی تو آرد کمال را

خاشاک پیش کوه سپهر آب سپرد

ملک که امی ترا زوال نباشد
 دولت شاه بی بدین نباشد
 آه کرت با من تا حقیقتا
 دای کرم با تو اتصال نباشد
 میل دل تا برتست شامل
 رغبت پاکان از لطف نباشد
 من شوانم کشید بار از پیشانی
 دلشده ز هیچ احتمال نباشد
 قصه سحران و داستان حبیبی
 با تو بگویم کرم کمال نباشد
 منس عشاق در غم تو حیا
 جان بسره و عاشق خال نباشد
 با تو مرا هست شوق و محبت
 اینجه باشد ولی وصال نباشد

خاک کمال ابرو بهر طریقی

سوی یار تو شمع محال نباشد

| | |
|-------------------------------|------------------------------------|
| مرا از خاک نامد همیشه کم دارد | باین پیشا به کد ار که محترم دارد |
| ز کیم می جیایم نشان ده ای تو | که چشمم آرزوی خاک انقدم دارد |
| پیاد روی تو جی جی دارم ستم | هزار بار از آنجا به که جم دارد |
| رخت بچشم ز خاک چون بگردش | کسی که آینه جایی به هند که غم دارد |
| ز حسرت خط تو چون بگردم | فرشته که در انکشته قدم دارد |

کمال بر سر کوبت چو از دزد زرقب
کدای کوز سگ شش چو غم دارد

| | |
|--------------------------------|-----------------------------------|
| میسرند از تو جفا پیر سامانی چن | چند ریزی بخفا خون مسلمان چن |
| کشور حسن بتاک در پیشین لعل | که نخوردند غم میسر سامانی چن |
| رقعه بپا تو در سینه و خول این | خود چه آید ز دل دین کربانی چن |
| از رخ او بچشمه سر طری زلف بجم | تا بر می کوی می چنید بچو کالی چن |
| زاهدان فاین عشق ندانند که چن | نکنند فاین این بختنه بنادانی چن |
| بی میت رستن کلزار چه کین | پایه گیر ای کل نورسته که بیانی چن |

میکشیدی ز جگر تو بگر و ز کمال
یافت دشتش دل تا فقه بکافی چن

| | |
|---------------------------------|----------------------------------|
| نقطه دایره لطفش تو بود | آیت حسن شکفتن تو بود |
| پایه سمت در پیش سرور او | بهوای قد چون سرور تو بود |
| بی کل روی تو سر لاله که زویدم | بروشن داغ تو بر سینه نشان تو بود |
| سر به سپاری بار یک کشد انکار | سر که آرزوی موی سیان تو بود |
| ملک و لاهوت آباد بود به خوا | خاصه ملکی که سر پای زان تو بود |
| دم آخر که بپوشم ز جهان چشم امید | همچون که چشمم مکران تو بود |

کشفه صورت او مظهر معنی است کمال

خود عیانت چه حاجت بیان تو بود

| | |
|----------------------------------|----------------------------------|
| بج آنده بان شهر کس را عیان نباشد | تو کوزه بناتی زانت و همان نباشد |
| گیرم که سازم از تو محو قلم ربانی | نام لب تو بروں حد زبان نباشد |
| بلوح دین شکم خطا کشد برخی | ز انسان ستر از اخطار او نباشد |
| سوزم باه سینه جانهای درد | تا بر در تو بر من کس حاشا نباشد |
| از راه بین بستان در از تو بر در | مرغ نکشته بریان جان نباشد |
| دل از میان نیاید مرکز نشان بختن | بر تن سمنه از از موت نشان نباشد |
| نتوان کمال بستن طرف کمال | جان سری که داری تا در میان نباشد |

از پرده پر که رویت یکر و ز دیده
کس در نظریار و کز نور دیده
از حالت زینچی چون برود که آن
پراهن صوری صد جادویش
وز دیده حسن بوسف دیدند و کف
زین شیوه دست و زدن این غم
آن قطره های شکست از چشم غم
سرشمنی که بر کل یک چکیده تا

آه کمال و ایم شهباشیده
کیوان شنید صد ره به هم

بام در دکش سبزه
بر سرم منت سبزه
یار ساقیت ایها العشق
تو به کر شکستید بی کنیه
بره عشق اگر سبزه
ساقیان پره و شامه
بسکه شمع نماید از ج
که چه وزین شمشیر
ای طپیان بد و عشق
شریت نامحالف
مرسم جان تنان بیدار
که ز در سرم جوین

در سماعی که نیت شعرا

صوبان هر یک از سبزه

با عارض تو رفد از نفس چنین
بر حب کیت که نقش چنین

باید چه ساعد تو شمشیر استین
مرکس که دست در تو چو استین
رضوان شوق آنکه چو طوی که حرام
جاروب است از غره عزمین
جان دلم فداست بگو عنبره
تتقی بر آن کمار و توبه بی این
دلقت که دام مالش صد پهلوان
با و سباش کیر و خوش بر زمین
وز دیت طره تو که شهباز
ترکیت چشم تو که ره عقل و دین

جان آفرین ند چو چشم تو بر کمال

تیر از کشتن غره سحر آفرین زند

بجمله که ز زلف سبزه خبر
خبر جان دل و عقدا ز سر بر
برم ز زلف تو بویی چرخ نایب
شام بوی خوش از نافه سحر
بهر آنکس شیر چنان ضعیف شدم
که کیر دم مکس و پیش او سپرد
بدرد و حسرت آن غره کس سوار
بر آن سراسر که با خاک چشم

کمال بود در جانان سبزه جارا

که هر که رفت بر آن در چنین سپرد

بر روی دست که رویش شمشیر
خاک کپاش که آزه روی من سپرد
پاک نشن از آن نشان بی
چشم نیت شمار این چشم من کرد

کمان

تمام بادشمارا چه بخوریدش غم منت غم او غم مرا بخورید
 بکوی ملک لب ای شکر گفتا که نازکت رخ برانظر میرد
 بر اهل ز تپسم کنان شکفت عجب که غم که شد و هنوز نچرخد
 ز بعد آنکه در دوست جنت و یاقوت که بهشت بخورید بدان رخس برید
 بخانه که چنین میماند و آید همای سدره در آن آشیان فرود
 ز سی عادت طالع که او شبی چون بکلبه من بچان مان فرود
 ز تشنگی دل و جان چه ز خدا که این چاه بر آید که آن فرود
 بچشم ز کس اگر سر و پند از خا کجا سرش بکل بوستان فرود
 چو فوج ترا که آید با وج غنچه فرو غم تو در دل تنگ آید چنان فرود
 کمال اشک ترا نیکام شد باران که گفت از لقب ز آسمان فرود آید
 بر خجشت چه سحر مباد سحر شود حال دلم ز زلف تو شفت ز شود
 غمتل خورده دان بر دیتی مشکل که از دهن تو محش شود
 شیرینی لب تو چلویم که وصف که بر زبان خا رود شکر شود

عکس حال در مستح فی نفس خوبست چون آب شد خور شود
 طبعم چنان بکنت بودی لطیف کز باد شکوی مراد و سر شود
 از زلف او سخن رازی کشد کمال وصف هانش که که سخن مختصر شود
 پریر اولی چندین بنا ملک بدخوبی پس بنا
 در آن حسن اگر باقی ترا آن شد اما این بنا
 مسایع لب جان که عو که خسر و باشد و شیر بنا
 نیاید خواب خوش درین شبی کالستان بالین بنا
 بان چنان آهوان گفت ولی هو چش مشکین بنا
 مرا کو بی بخت حوا مرا خود دو تنی به رین بنا
 غمت ناموس جان کالت دل او ساقی نمکین بنا
 بش ز توبه مارا با پر با کبود یعنی میفروشان این با جوا کبود
 پر مغان بد می با باد و شخ توبه طالب بکوارا دت زین مر دوبا
 خود پس نرشد چنان امر و زعیب رندان خراپا کبود

کریک پیش نهند پایی بدینوار
سوی شتر ایمنه مار اصله که گو
دلمه که عاشق ششام دادور
بی رحمت کسی اچندین عا که گو
کویی هر اوست پاکشی سک دور
این نام آدمی را ز سپید تر اکی گو
از زاده بی برندی کردی کمال توبه
خو پاکیزه عار دترک وی که گوید

بعد از تو از قوسان قزنها ازیشان

شعر ترا خجیل سرتاپا که گوید

بسته و داده و ناله میرود و اشک رود
پیش مستان محبت این درود
عاشق از او محبت ناله سازد
مطر باران و جاسوس و باشد زرد
با سر شکم و جلد و چون بایست
از دور و دین ماباد و باران
شوق بالای خون از چشم مار خاک
هر یک سیلی که آمد از بالا رود

گر نگیری چیت و چاکب سیب نیست کمال

ز د اهل عشق باشد کاهل زیر مرد

ره کشودند بار برید
خویش تن زیر میسپید
این جهان در خورده اند
وار هیدید از و چو بر کنید
بر کیزان سمر شد زرد
خیره خیره چو کل چو خنید

شاخ بی میوه که نمره طوطی
بر پیش میوه سپوندید
رهنمایان عشق آینه
پیش آینه دم مندر و بند
تا نماید رخ شما بشما
اگر هم طوطی و هر قند

بفلک سپهر شما کمال

که جهان زیر پای فکند

عاشقان قصه های شنیده
که شنایز عاشقتان نوید
میرسد از سیم بوی چپ
خس ناید از سیم زین شود
بالغی فی و دعوی پیران
کشت خود نار سیده
ما که فایتم چند شما
در ره شکم و جگر و دیو
این که با شما بنفروشم
تا بدکان خاست کرد

و امن نشان خان ما چو کمال

بر در شمع مصلحت میرود

هر کل که ز خاک میسپید
عاشق شود آنکه او بیو
در دامن دست خواست
خاری که تر بستم برود
مغشوق شهب عشق خود
باشک بشوید و بیو

تا دین شود بخاک آن پای عاشق را و بدین پوی
 خوبان همه رو بآب شوند رخسار تو آبرایشوید
 جوید دلم آندمان همیشه چری که نیا و کس چو

وصف دینت کمال ایم

در قافیه های شک گوید

چو کم شود ز تو ای که بر من کز شد که تا بر دوزخم از رویت آفتاب شد
 شکی بر سر کویت کینم کشا نظاره کنی تر یا بمنزل شتر افش
 دلم حدیث میانت بشنیدم نه مهلت که این نکته دقیق در افش
 بدل بوی که رجمی بکج حال ضعیفان و کزین شک بدکان بکینه کز افش
 تو تنگ بر کش و ناوک بدست غم که این خندک از ویش نه کار کز افش
 من از لب تو انم که جانم مستلا بمیرد آخر کار انگس که در شکر افش

همه خیال تو بند و کمال خسته بخل

چو سومی نسل خاکش غمیت

یار ماسر و بلند است بگویم بلند پت کشن سخن از پیغمبر تاجان
 منهنش بر بدتم شد و حلقه زلف ثنوان و در افت آهوی شکین

تیرهای کز کش در دل اگر آتیش آنچه خاکیت چو در دل خاکلی
 دل صد باره برسم نشود چادر جام نازک چو شکستند مگر پود
 بعد ازین کاتش دل سینه پروانه شمع خواهی بهلا کم بگری خنجد

که بجویند بعد مسترین بند کمال

ملبسی چون خوش الحان بجهنمای

بجلی که ز بویت صبا خبر نبود کلاب لطف ناید که در دوسر نبود
 برم ز زلف تو بوی حور مجایی مشام بوی خوش از نافه در سحر نبود
 اگر زیر فرستی تختی سولی بسند نامه به پیکان که تیر تر نبود
 چه شنت که من دل بختدم که چشم تو صد ازین دل یکای نبود
 بدرد و حسرت آنغره ز کسپار بران سر است که با خاک چشم نبود
 بفران لب شیرین چنان ضعیفم که کیر دم مکس پیش او بر نبود

کمال بر دوز جانان بسیر بر جازا

که هر که رفت بر اندر چنین بر نبود

باز کل دامن دست عاشقان نهاده غنچه لب بشود و بیل اسباع او
 بر دوزهای عدش کل سون کشید بادورهای چیر زوی کلک بون

سرو ما بر کرد سبزه ناکه در صحن
 پیش او هر جا درختی بود بر پاستبان
 کل حکایت کرد و سرو از نازکی
 آب کر این آمد و در پای این
 در بهشت باغ خوش باشد چون
 خاصه از دست بتان کلخ
 سر بهار بر آید است از خانی
 خوش آرد و ز دو چون کل مالک
 رورق دارد کل نکین چون خنجر
 شاد زی چون سبزه باد آید بر غنای

هدیه خواند می بهجت هدیه زی
 عنا کشید می بهجت عبا پی زی
 ز خوان علم که بر نقل حکمت
 بروی نقل حدیث و روایت
 ترا چه سود بر روز جزا و قایه جز
 که از قایه عشقش حمایتی زی
 ندید وین و نادیدایت این
 بهر کاشف تا در نهایتی زی
 ز سالکان خبر می یافتم بغایت
 که یک رونق درین بغایت
 از اندامان خدای علم لفظ او کمال
 بکوش حوت شنو خبر حکایتی زی

باز این غم بین بدام تو در افتاد
 بس مرغ سبایون به تیر لفظ
 این طرفه که راز تو بخود گیر نکشم
 تا شد خبرم در همه شهر این خبر

لطفی کن تیرم سوئی آن
 کان پنجستین که زدی جگر
 پسیدن یاران کن ستم
 چونت که این ستم بهر تو زی
 معذ و بود یارم کرد بر سر
 ز کوی فاخانه او و در آفتاب
 شاید که بروید همه ره سرو
 زان سبزه که از قد تو بر پیکر
 گفتیم حوالی نه کم از کشفه
 بلکه این فعل خوشتر از یکدیگر
 این ف نه در خورد کمال است و کن

با ستم دستان نه هر که در افتاد
 باید و است ساق چون می تفتد
 صد کشته سبزه از خاک بر انگیزد
 کزیر درخت کل باز ایسی زی
 بنمای بخواه رخ در حسن و عور
 تازلف تو از هر سو منشور زی
 کو چشم تو کمتر خورون مکینان
 پیا ز پر خورون شربت که میزند
 افتاد رقیب از چو شک باه
 زین گونه نیفتاد است این بار
 تا شد بلبت ستم سنجش غم
 در نوم زنده اش باشند چو شد

از جور سر زلفت بگریخت کمال
 عیار که شب روشد از سلسله

چهارم دید چه حاصل که بخون کرده
که بر نقش و نگار است و ناله زار

نوشته بر ورق چهره اشک نامور

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰

| | |
|--------------------------|-----------------------|
| دارم اندک روشنایی بر | بی جالت و ولی فیه نظر |
| چشم مشتاقی برده ابرو | خاک شده در خونم خاک |
| سرخ کرده هر که از سر سیه | اشک تسخیر از دودین |
| مسکرها خوردم از سکر | راست فرمودند بخیر |
| چشم افست در بردهای | پیموستی و کاشن شید |
| شب دم سر بر در و دیوار | چون سحر شد باز بر دم |

کرید پادشاهت از دل
لا زیل لما انتفتی النجی

| | |
|--------------------------|-----------------------|
| دل وقت نماید عقل و تدبیر | دلدار کرد و هیچ تقصیر |
| آرید بمن نسیم از لطف | داریدم آنکه بر نیخ |
| باد است بکوش و خون | پند پر نصیحت پر |
| تیر قریل عشق نیست | باز آنکه بدست است |
| حس عاشق خسته دل سال | برتر تو جان فشان |
| برخا می دوستی جان | خونها خور و زده نیز |
| کذار کمال بخش دل هیچ | بر غایب کشته اند |

| | |
|---------------------------|------------------------------|
| بر سر کوی تو بودی هر آنکه | گاه میرستم پا و گاه میرقم |
| مرغ اگر از ناله شبتهای من | تا روم پیش تو میدزدیدم |
| در کتاب طالع من بود | از سر زلفت بسی نوشیدم |
| حال دل از باد پرسیدم | کز نیم زلفت من مستم و او خمر |
| همچنان از شوق آن لب | کر صراحی ساز و از خاک وجودم |

| | |
|--------------------------|-------------------------|
| خوش نیست بوی صحبت | خوش نیست وصل غار |
| وصل جانان خوش است همواره | کر نباشد رقیب نامور |
| ای کل از بهر خاطر طبل | و این خوش کشیده دارا |
| تو خداوند کار می خودم | ما همه بنده کان خد مکار |
| از کدایان مستمند | نظم حمت و ریع مدد |
| کشمش رخ ناستان | رایگان رخ نمینماید |

جای آنت کز کمال فقر
داری از غایت بزرگی

| | |
|--------------------------------------|-------------------------------|
| خاک می تو از آرزو که بسطد | دید پادشاه سر کشیدند و کرد |
| بیهوشی مژه بر خاک در آید | تا کند چشم من از گسل بصر قطع |
| غم نیکو بدل از دوق و بان تو | صحت شکفتا دست کن بشک |
| و طبعی سپهرم بر خود خواند و درم سپهر | بر گرفت و براد ناله کنان برود |
| شنوای سحر که بر پیشین بگفتی | خاطر نارک خود همچو گل از باد |

دوش می گفت بر در تو پتو کمال
 که نیکو چنین با تو میشت بر

| | |
|--------------------------|-------------------------|
| ولی دارم چشمیت تا تو | وجودی از دوانت بی نشان |
| چو شکم در کنار آبی در آب | اگر آبی شیبی باری رود |
| ولی از چشم تو خود بودی | چو کردی مکیظ گشتانچته |
| میانت کوینار از بیانی | که از سر ضمیمه آمد نهان |
| بهرت که بسج زده را | هنوز این یک از ازل |
| رقبت مهربانیا | ولی از ما نباشد مهربا |

میفتان از کمال ای سوفا
 کرد عاشق نیایی جانفشتر

| | |
|-------------------------|-----------------------|
| دل در غم دارم از تو جان | سینه دیگر خاطر بر جان |
| این اشک است بر اباران | اشک باشد دیگر و باران |
| این خنید چو شیرین است | لب در باشد گل خندان |
| ناصح گفتا بخوبان دل | ای خدا عفتش بن جان |
| اخی شایسته که تو شام | کو بی من کو بیت جان |
| ماید بسند از لبتیم | عهدا کردن که توان |

در وفا کم خواندی آنکه را کمال
 اینچنین محبوب اکم خواند

| | |
|----------------------------------|------------------------------------|
| یکه ترک جفا و کجاست می کرد | که باشد از تو جفا سپه در فو کرد |
| بلا فتنی و من باز بسته دل تبا | که از تو باز رسد بر سرم بلا می کرد |
| سرمی داشتم انداختم پای تو | که نیستم سر دیگر برای پای تو کرد |
| که ای بی از تو همین باشم که بگذا | که از تو باز رسد بر سرم کد می کرد |
| و عای مردن می کنی چه جفا | بقای عمر تو بادا بکن عای تو کرد |
| اگر چه نسبت زویت با قباب | تو جای دیگری آفتاب جای تو کرد |
| کمال حسن طبیعت همین که ترا | در ای دیدن آن روی نیست ای تو کرد |

بر فروز مشت طبع مجلس ای ماه
 که بکش خود را چراغ از رشت شمع
 شد تنی آن استان خاک و چشم نه
 پیکر دو که باد خاک در چشم فقیر
 یکدم جان محقرش نوران شد
 عفو فرما ز آنکه باشد تحفه مودت حقیر
 که نظیر حال مجوسی چون زلف خال
 من نظیر خود نمودم کو ترا باری نظیر
 نیست خالی آن خال زلف چون لاله
 تیر حقیقت گفتی بر تو خواهی شرف
 زان که نکر رفت جفی بر سبکین مگر

مرا که بر تیر قدی چشمی سپید و زایل
 راست گویم راست چشمش و خشن بایک

بار تو می چیت خست و
 مرا نظری که پست بر
 بهای تو کرد و در کم رسد
 چشم تو بخون است تشنه
 چشم منده گناه غم
 از دیده مرو که می رود و نود

ایات کمال بی غلت
 نوک قلمش خورشید بنور
 مرد که شفا از عسل پخت
 سرگشود ز غصه بجز
 بروین نهند شاید شعر
 نظار کیان پست معسور

بیاید بر اندیده بر لب زار
 که محروم ماند ز دیدار یار
 ز استگشت آن در یکدانه آه
 که از گریه باز آیدم در کنار
 بر آن پای ایام سر تا که هست
 همین اسب و لیت پایدا
 بخاک بر دم مهر روی دوست
 بر آید طایفیم پیش فرار
 محب که چه جز جان غمگین دنا
 روان و تحفه بر غمگار

کمال انیمه اشعار و صفت

کرمست جانی پا و پیار

تو آن شاخ گل ای شمع لبر
 که آریست آب دین در
 چو از خیار و بالا باغبان
 ز گل بر کند و برید از صنوبر
 بهر مسجد که آورد می توان
 ز حیرت گفت امام اندک
 بر پیش لب زلف تو سجده
 چو خاندان آل لیل و کور

رخت ماهی پریشانشانم چشم ما نیاید ماه دیگر
حدیث تو بگفتم لبش فطرم از حسنهای مکر
کمال این گنجینه کرد سعدی
نوروشی بجای ز کاه و قمر

چشم تو که در خواب بسیار لب او باد و شراب بسیار
آن غنچه که از دست خور و از جگر کم بسیار
مرکز شود چشم تو سیر از ناز پر و عتاب بسیار
بی عشق فقیه را چه سودا بادانش کم کتاب بسیار
گر کش غشاقان تو است تو بافته تو آب بسیار
تا پای بسوخت بر تن ای عمر مکن شب بسیار
پیش و رخ تو سیبم شیرین شد از آفتاب بسیار
از دوری عارض لب رفت

چشم کمال آب بسیار

در دال عسرف رفت و نکر دم کج ساقی پاک کار تو داری شراب
چشم ساز چاه و چوانی تشنه آبی بن که پر شوی ای مسیحا

چشم را گرفت بار تو گرفت از مردم ضعیف فساد عجیب
ز اندم که صحبت تو را خستید کرد عقل و بهوش ز من صحبت
پیران کار دین شناسد کان در روز کار حسن تو مانند سر کار
پاکیزه روی چون گل و پاکیزه دانه شایسته تو عاشق شایسته ز کار
در دل نشان محبت خالص در دل تا خوشها بدست کنی دانه بکار
که بخورد روانی آب سخن کمال از چشم ساز خویش رود و خضر بسیار

خاک خجند را که ز شیر از کم نهند

آمد بر روز کار تو آبی بروی کار

مکن باین نغمه زان تره و سنبل خرد چه کی نریزه چه صد آب جو بگشت نهر
که از ان کیش بسیار تو آید تیری سوی صدرش همه گویم که فرما و
سر که پیش تو رود و تابم آرد و خری چون او دید عجب کرد که آید بر
ای صبا دمس از لعل باشد رفیع که حاجت ما کاهیم از پی ج
نیمه شهر زاهم شنیدی که خست بغیران نظری تا بر نم آه و در
پیش صاحب نظران جای که اید نیت برخاستن امکا حشادی
کس آن در نتوانست روان غیر است تو و او نیز بعد خون

یخ زده غم بشوخی شاد و خندان
 شیر ما در یخ زده پنداری مال
 ای کس دور از لب یارم چو ناز
 کردی اینجا شکر حیدر را با خود
 سحر کردستی خود را کس میباید
 می نشستم بر لبش کتاج و میخورد
 تا معلم غمزه اش باشد کی آموزد
 چون شاکر دایم بسیار این معلم
 بازی جانان خاک آمد شوم خاک
 تا کند بازی کنان بر خاک راه خود
 چون بدوش جان هم سازید مرغی
 از در خلوت چو دید از لطف افکار ضل

در دو عجب چون شب بود نزدیک سحر
 ای غلام روی هر چه نماز
 چشم که ساختی بر آه شکار خشک
 شهرتی اعلام و دعا کو غلام
 گاه و ناله از تو بر آورده اند نام
 دارند زلف عارض تو صبح شام
 می را که می نهند به مجلسی حرام
 طوطی بطن تو ندارد زبان
 ای سر و ناز بنگار از خوشترام
 از مردودیت دیده گریان نماز
 می را که می نهند به مجلسی حرام
 طوطی بطن تو ندارد زبان
 ای سر و ناز بنگار از خوشترام

ناکشته مقیم بر آن استان
 کس نیست در جهان تو عالم فتنه

چندان که می برم بر در این فاشام
 کز آب چشمم آورد سروی از اینجا
 جنگی که می بود از حد این جهان
 دوشینه بر خاک در شش دیم با هم
 میکنی افتادگی ز پند زلف
 هر یک با روی نکو دارند سودا
 ای دین لوح چو با شکستین
 نقش رخساری هوش نرسند
 کر بر کوه ترانه شستم گزنی
 کونامه بگذار و در بر پیکر اینجا
 در جنگ افت آن صفت شکران
 او جنگ با تیر و پیکر و عاشق با

زین که دارد چشم او سر سوز مرگ
 از ماکال انشوخ را آسان بود قطع نظر

که قبول تو فدا ز من بیدل
 هر دو پیش تو فرستیم مع شتی
 شب که همان من آبی من و شین
 سازم از بهر تو بریان همه غنم
 بس کس ای دصبا این جگر خفت
 چند کروی بهوای خود از انکوی گذر
 آچنان که خیال تو غنی خستیم
 که بر شش بجار و بثره لعل و کمر
 صفت قند لبت کرد و مگر طوط
 سته نقش بادب کو سخن و مغر

خاها بر لب شریق دانه چو نقطه ای که نهاده بدیالای

وید چشمان تو در دور رخ و گفت کمال

فته کرد و مکانند درین دور

مرا کو میباید از من چه زچندان لبری یکبار

خوش خلقی زلفت بدستم خوش آمد خلوت غمت

سکم خواندی سگباری که از روی دیو آری تحفه

نصیحت کرد عقلم دل جوش بدان روی و ساسی

بهتری که خواهی دوستم من اول چشم میدورم

بمیرم مالب چنده فی الحال چشمع از کویم در پیش

اگر میرد کمال از عشق آری

روح پاک او خوانند

رفت غم و نشد آینه بار بار

دیو آتشی سخن گفت فلانی

طرح کاری که رسید از غم او

من از آن چشم خود از و زدم

ایها از پی او عاشق رفتی

که چه دل در مرض عشق تو از خویش

هر کس از بند غمی یافت بختی و کمال

بهمچنان است به بند تو گرفتار

سرمخ کپایت با جوی که در پای تو خوشتر

تواند بود دل حاجی تو چه جای دل که جان تو

بگوی تو صبار که چه رفت ولیکن غنیمت آید از آن

چه شکست آن شکر یعنی ما کجا باشد چنان بوی سیاه

دل آواره من تا کجا شد کرد ما من نمی نامش

چگونه در جرم او نهیم که نکند از ندر برستان

کمال نشب که در چرخ آید آناه

ز جان مستی بر افشان جهان

گشت چشم تو ام بشیوه نظری سوی کشتگان

خسکان ز پرستی در باب پیدان از ابو عده نواز

دل بچاره شد ز بهر تو چاره کار او بوصل ساز

از کمال غم و اندوه

هست فلک ز روی خورشید
شمع مجلس ز شرم کو بگذارد
ما که ایم نفس تو کریم
ما غریبم و تو غریب نواز
از تو که سر طلب کنندید
جان به بر سر درون با

عاقبت زلف او بدست

کرپایی کمال عسر و دوز

ما را بچه جرم از نظر انداخته باز
من حشمت تو که در خسته باز
صد شب بزم آورده روز و شب
روز و کرم دیده و نشناخته باز
کرد ای سوختن جان نیست
چون شمع وجودم ز چه بکشد باز
بر روی تو با دیده نهانی نظری
دل گفت نظر کن که چه بخت باز
از دور و درونها شمس نیک بیند
کز آتش دها علم افراشته باز

کر صید تو شد روز کمال این عجب نیست

کر مرغ پر انداخته انداخته باز

قره تیر است و غمزه تیر تو
ریختی خون عاشقان تیر
کر کسی بی بهانه توان گشت
صد بهانه به سره انگیز
از من آن بوسه گیران
بچشمه کز پا گیران

اگر پر خیمه پیش از حرم
نیست بیمار را به از پر خیمه
که در خون همه بگردن لاف
گفت که در طره را درین
پار سادست خشک است
جوز و پیچ بر دوسه

زاهد اتو بهشت جو که کمال

ولیان کوه جوید و تبسیر

تو نیست سوز تو جازانه کز پرده گیر
سر ندارد و بهر خیمه تیر تو تیر
از تو میسر آن سوز ز بهی طبع
خاطر می کشد آن تنگ ز می شش
گفته زلف کج دارد بدست در
ماند این هم بهمان کج دارد
نیست شرط ادب ای گرداننده
رحمت خود برای باد از انگو خیز
خلق کویند کزیر از شمع زلف و
روز روشن بچشمیند چه امکان
سر که خواند از خشم و صفح و حجب
نمک کس پس ازین معنی نازک

دست زد و در رس زلف تو دزدین کمال

یا قتی زود و دشتش ز هم انجا آوید

آرزو برده ام که خیمه تو
کشم که به سهره کاه باز
ما خدییم کز فرو شد دو
نیم نازی بصد هزار ناز

چون کشتی خوان وصل بکنا
که سخت از تک کشتی
سرمایر پا فلک جان سپه
هر چه گفتیم بر زمین
کشم از زلف او چه درم
باز رفتی بگرد دور و دراز
تا نیا بدی پاشنی کری
شکر از مهر و سعدی اشیر

در شکر زلف خوش کمال
قدر هر یک سخن مکرر ساز

آنکه انداخت بپایم جوهر زلف از
یار بیش در دل پرچم وفا
بازی طفل خاکست و تنم شاد طفل
ای اجل تو درم بر دور او خاک
نرخ زوحم تو خود را بناید پس
تا به تیر افکند غم سینه صبا تو
گریه اشک مگر گونه رخسار بین
نازیشی تو و ما را بتوصد گونه نیا
هر درستی که بر آید بسر کوی تان
میوه او همه عشق است و کل او همه ناز
در ازل دل تو شطرنج شعلت میباید
عشق بازی من از امر و نکر دم

دل که دست باو مر که نظر با خ کمال
بگویی که دور رخ دارد با او تو بیا

بدعوی قوت سر و سر او را
تبر بر پای خود خواهد زد

ز سر تا پا کلی ای شوخ ناز
که برکت عشوه ست و میوه
چو ز راه سپیدان صافیم تا تو
چو قفسی نیست بار پرستار
روان زیم گفتی خوشتم
ز تاخیرم چه سوزی جان
چه ضایع میکنی آب نیت
بخاک و بروی عاشق انداز
بر اندر حلقه زو جانم
که در کوشی رسد زان حلقه

کمال این حلقه بر سندان صحت
کرت جانیت در باز است باز

چشم خوش ای شوخ مرا جگر
مخت زده را ببل جگر
در دستان سلسله زلفین
شورین دلا را بصبا جگر
شب بر دور تو بودم این از
نماند آنجا سبک بکد اجک
لغتی بر یار این دم کشتن
تا آن در مجلس با جگر
تا ماده نهک بخش ریا
کل را بکل از باد هوا جگر
یک ناوک دیگر زین راست
با جان دل مجروح مرا جگر

در دست کمال فکر از زلف خود دار صلح
خود را بمن سپرد و پا جگر

در کمال این حلقه بر سندان صحت
کرت جانیت در باز است باز
چشم خوش ای شوخ مرا جگر
مخت زده را ببل جگر
در دستان سلسله زلفین
شورین دلا را بصبا جگر
شب بر دور تو بودم این از
نماند آنجا سبک بکد اجک
لغتی بر یار این دم کشتن
تا آن در مجلس با جگر
تا ماده نهک بخش ریا
کل را بکل از باد هوا جگر
یک ناوک دیگر زین راست
با جان دل مجروح مرا جگر

کل رخسار ترا وقت تماشا است
 بزرگسپت تو منظور نظر با پست
 نقش بند رخت از غایت جانی خویش
 بهامی در روی تو نیار است
 نیست مارا بهای سرمویت جا
 در زلف سیه بر سر سودا
 ریشمیر جفا خون دل ریزی
 بودای تو که جرم از طرف ما
 سر و باقه تو دعوی لطافت
 سالها که چه برآمدند از است
 بهمچو اشکم ز نظر که چه کند
 بر سر و چشم جهان بین منت جا

نیت نظر کی رومی تو امر و کر
ایں نظر مشطر و عده فروا پ

یار پرویشد ز خانه
 آسماهی که سایه ستر دوا
 رقیب آسمان و عالمی
 نیستی و پادشاهی
 تیران غمزه بر دل ادا
 پرتو نور او جهانی سوخت
 کوهشایر شد از حدیث
 هست سر بر آستانه
 بال نکشوده را شبیه سو
 حاجت عاشقان روانه
 سخن بیت در میان
 راست ناکرده نشانه
 زده آتشی ز بانه
 نشیند آن در بیکانه

۱۰
 محبت بنمود خاست امروز
 که کین و کینه را بر همه
 از سر زلفش زد
 عقل دوازده بجوید
 با قیاده بنی بر
 رخت خلوت بخواب
 روح و جادوی فرشته
 را به صد و شصت
 آفتاب از چرخش
 غایب از سر زلف
 و شمع خاموش
 که با طواف چشم
 که چرخش از زلف
 با حال و قصد دل

از بار دین و دینی باشد مراد بر کس
گوید رسی آن لب که جان طلب
دور از تو بار چنان کس که شایه
عکس حالت افند که که بگوید و

زید کمال حسد قد بر قاضی که آمد
در چشم همت او یکایک بلباس

دارم من از جهان غم باری همین
 باز بتان مومنان شکر و دان
 بی و بهره حکم کند یار مسکنیم
 زین کس خاک راه شدیم از کد تو
 در سر موای روی بخاری همین
 بوسی طمع کنیم و کناری همین
 جبری نمکنیم و قواری همین
 میکنی خاک راه کناری همین
 زین دور و انداز سوار می همین
 شکر بقصد ملک دل چه شتی

کر میکنی غبار چشم کمال دور
از خاک پوست غباری همین

که بچند و قلم بر من و تو نویس
مذخر و امان کنان بشمار روزگار
پیشین گوشه محراب این روی
غم روی تو و آفتگی موسی بر

روز محشر که پادشاه کس است
من سودا زده اقله کیوی تو
حور عین که نکشید و فردوس
هوس وی تو و خاک سر کوی تو
که شرابم نه دستانی رضوان
سر خوش ز کس جادوی تو
باغبانان زوم ویدن مانع تو چه
دین با تشش از سر و لب تو

ماجت که کشتی تیغ با زار کمال

که بخیز ز چنین عنبره جادوی تو

توزنا و صف آنچال میر
لب و پس و از زلال میر
عقل گفت بروی او چو
گفتش روی و حال میر
کشفه در ره که رفت شد
چو شد این قصه پای میر
ای دل احوال ضعف و در
چو نباشد ترا مجال میر

باتودی پوفا که گفت بگو

که همه از کمال میر

خیال خال لبش میکنم خواب
اگر چه خواب یا بچشم کس ز کس
بهره داشت نوشتم که خون بنده
خطش نمود تقبل لبش ستانده
دو چشم مست سیه کرده بستم
مساز خانه مردم سیه سوز این

سر کی پیش تو دارم برستان
نمک از همه عالم سر تو دارم
صلای عوت خوبی زین پیش تو
خط تو بنوی خوان خلیل خال
کمان بروی شوخ تر از تر مره
چو بود ما و ک چو رسید با هم

کمال است قرین با رقیب نه سبنا

چو طوطی که براغش کنند قفس

دل من طلبکار بار است
ازین دل نمینم کار است
بداع فراموشیم ماندور
زیارم همین و کار است
شدم خاک و نگه شب من
از و بر دلم این غبار است
سر خود بر آن پای ارم ام
همین و تنم یاد ارم است
چه سودم ز سودای چشم
کز آن حاصل من خوار است
چه بندم بدان عنایت
کز و بهره ام انتظار است

مکن این همه دشمنی با کمال

که مسکین همین دستدار است

ساقی می برافروزم شب چای
خلوت با ز خالی از راه موسی
زاهد ز دین تر ز منبش ز خشی
پوسته هر دو با هم گویند رطب

بار پست دفتر دستار زیر
 مار استق شد اینها از قفسی و در
 ما خلیای صلیبش افتاده در
 زلفی چو شیت داری تری گیر
 همچون خیال کنجت اندر دماغ
 تادول بری باکشت از دست

چون گمش خود و هانت کردی کمال

این گفته کرشنیدی سلطان اله

گفتمش نام تو گفتا از تاجان
 گفتمش نام بت گفتا ازین
 گفتمش نامی زانده بان
 گفتمش دها که دزد این شب
 گفتمش در پاتی غلطان
 گفتمش در خارت چنان لم بود
 زیر لب خندان شد و گفتا ازین
 خال و رخ نمود و گفتا ازین
 گفت باز نفم بگو یعنی که از چوگان
 گفت اگر خواهی نشان آن ترک

گفتمش چون پی برد چون لشکر کمال

گفت بابا صبا شورا هندی است

من دروت مراد و این
 ای که داری دوای درد
 از تو ام شربت شایان
 آن ترابش کو مراد
 مایه برچی از تو خور سنیم
 نظر محبت با این

یکشی نمیکنی آزاد
 سوحشی جان من شود
 بهیمن قطع کن رادی
 بنده را از تو خوبه این
 کند جان من ترا این
 کند عشق را بر این

بر دوت بخمارا مگذار

که بر آن است کمال این

آغز چو از پیش دل از دور
 ای دل تو غم اشک روان غم جان
 جان من را نغز چو امیکان
 خواهم که ز کیش تو بشوم شسته
 کشت سر گوی تو بر خاستم
 کشتی تو بر آند بر مراتب کی از خا
 خوش گشت باز در جان دل
 از آمدنی فکر از رفته میش
 کیستوی تو ام ازین و بروی
 جو کیش تو دارم رویم خرابان
 نکند اشک قپ تو که کردم سیر
 اینم تبه نیک ستم من ازین

تا کی بکمال اینم ستم از دل شکم

شاهان سخن تلخ مگویند بد رو

انکه ز پیکنه کشتی نیت دمی بد
 لطفه بجز در ستم غمزه او
 پیکنه که او کشته من بشم غم
 میکند در کافری نیت غم قی

کوسر زلف بکش پرده بر آفتاب
 تا نقد بخاک ره سایه سرو قاش
 ای نصیحت این پیش نه هوش رفته
 رفت ز پیش عقل او تا مکنی ملاش
 جان که همیشه داشتی دوست ترود
 دوستی تو شد و اعدا قاتلش
 قند تویی با پارسا چند کنیم اقد
 ز آنکه بقبله خطایست رواش

دید کمال در رخت نور خدا معاینه
 شیخ که عاشقی کند باشد از کز آتش

آنکه میخوانند مردم در چشمش
 چشم من روشن بر روی دوت کاش
 بر دل عاشق یک شیه با چشم او
 شیوه خوشتر نمیاید ز عاشق کاش
 آهوا از او دیدن جگر خونین
 در نمی یابند دیگر غمزه صیدش
 پرده بر بیکر و آب ن خراب خیل
 پاکد امانی سپاموزد از زینش
 زلف را کتم بر نشید از عاشق حرم
 کرد و سر با باد از هر طرف کاش
 در زلفش کرم و قتل الغمزه
 خونهای خود کرمی حق گرفتیش

حکمت شیرت پس از کشتن افتد کمال
 جان اول پشتر آید بر وقتش

بخواب چشم میبوی این دم
 هنوز از دوق نام پست و بدوش

اگر از دوس آن پوفا یا
 من شادی کنم خود را و
 سر نمویی بجای میفرود
 چنین از آن بگویش که مقود
 همیکدم بر آن دوش یا
 سکش با نکی بر دوش
 بکشتار تو در لاف میسوز
 گرفت اینک بعد از آن کوش
 دهاش کرد غنچه طاهر
 بر آن عیب ای صبا و

کمال زطره او بر خدش
 که طراست ایم برینا کوش

مطرب شب خوش جکش
 خوشامی ز لب قیاسش
 چو ساعز تر بود ارد
 بعد تضییع دومش
 کمان بروی آن ترک است
 نمی افتد خطا هرگز خدش
 دمانی تنگ چشمی تنگ او
 بود زین جنس خوبی شکش
 نه پیم از محتسب پیم ریش
 که میرسم در اید یا شکش
 جد لها کرد و اعطای بیت
 که تنهای خوری سپیدش

شب روزت کمال آن می
 که که آینه خدای ماه زکش

اینک از آن بگویش که مقود
 سکش با نکی بر دوش
 گرفت اینک بعد از آن کوش
 بر آن عیب ای صبا و
 کمال زطره او بر خدش
 که طراست ایم برینا کوش
 مطرب شب خوش جکش
 خوشامی ز لب قیاسش
 چو ساعز تر بود ارد
 بعد تضییع دومش
 کمان بروی آن ترک است
 نمی افتد خطا هرگز خدش
 دمانی تنگ چشمی تنگ او
 بود زین جنس خوبی شکش
 نه پیم از محتسب پیم ریش
 که میرسم در اید یا شکش
 جد لها کرد و اعطای بیت
 که تنهای خوری سپیدش

حال زلف و انقا میم و ^{نیش}
 هر که آمد و جان صید جهانی چو ^{نیش}
 نتوانست که زار میانش بوسید ^{نیش}
 آن قبا بود برین بقدر ^{نیش}
 با همه دامن گیره چو کل خرنجیل ^{نیش}
 پیر من نیز نیارت بسودن ^{نیش}
 زان لب ز شکر لطف می بارد ^{نیش}
 که پرورد خط او به نبات ^{نیش}
 گویند چو بآب لب زلفا ^{نیش}
 که دها خرد کند با و صبا از ^{نیش}
 با تو هر سرو که در باغ بدعوی ^{نیش}
 با غنایان سببی آتش بکشد از ^{نیش}

عالمی روی نهادند بکف کمال
 که خیالات لطیف و آب ^{نیش}

دل که دل از نیتی ارد و نیا ^{نیش}
 نیست عاشق که نباشد رسم جان ^{نیش}
 که چو قفا و سب خاک برش کلون ^{نیش}
 تا محالی پست خواهد از پی او ^{نیش}
 سهل باشد که کن را گرفت از ^{نیش}
 در کنار آب چو کل که توان ^{نیش}
 سرو میگویند از انقا مت بکسرت ^{نیش}
 زانچه میگویند میباید بکجا ماند ^{نیش}
 خنده او بکشد ما را برش ^{نیش}
 زانکه او بازی میخواند ^{نیش}

که بخوابد عود پیش زلف خاش عطر ^{نیش}
 زاده اتاکی ز آتش و بدم بر ^{نیش}

دار و سجده شبها روی ^{نیش}
 بگر که نور طاعت میتا بد از ^{نیش}
 در حسن اردانی از لطف ^{نیش}
 چند آنگه باز جوی آن ^{نیش}
 آن لب استینها چون پاک ^{نیش}
 نقل و شکر شد بجای ^{نیش}
 دانی چو استم خال ^{نیش}
 بر خاستند از جان ^{نیش}
 میگرد جان شوق بر دل ^{نیش}
 بکشد آتش در بر و عقل ^{نیش}
 بی تو کجاست چو کجا ^{نیش}
 کرد دست و پا بسند ^{نیش}

خون کمال کشتی زیم بجای ^{نیش}
 جاد و بهشت سازی ^{نیش}

دلا نسیم عنایت و زید ^{نیش}
 رسید مرده که دلبهر ^{نیش}
 بخت شبت محنت چو مردم ^{نیش}
 بگو که صبح سعادت و ^{نیش}
 ز جام وصل از آن ^{نیش}
 بکام جان خواهد چکید ^{نیش}
 بشهر عشق همه روز عید ^{نیش}
 ز خاک پیش غباری ^{نیش}
 کن پر و میرد که نشسته ^{نیش}
 کلید قفل خود از مرد ^{نیش}
 بدین روشنی شد پدید ^{نیش}
 تو پیری همه عالم ^{نیش}
 زویر باز بهشت این ^{نیش}

رشتی ز برم عاقبت ای شوخ جایش
 از دیده برقی و زرقتی ز دل ریش
 در جبهه تو چند آنکه بدیدم ز کیه
 جز آتش بدیدم که کاری رود پیش
 کز جی نگذار کی سر زلف تو گیرم
 بگذار که چون لفت گیرم سر جوش
 دی کردم از آغشته شاکلیب
 داری هوشش منم از آتش
 چند آنکه بکل خاطر بپس نرفت
 دارم بحالت کزانی من از آتش
 تا کی اندیشه آزار دل ما
 ای مرهم جانها ز دل ریش میشد

بر جان کمال اینده پیدا تو تاشک
 شاهن سپند نه ستم بر دل درویش

سرود یوانه شد از موس بالایش
 می رود آب که ز پنجره بند برایش
 داشت از آب گل آینه در پیش حال
 آب شد آینه از شرم رخ ریش
 پیش من قصه عاشق کشی او بگو
 ترسم این بشنود از دل برود
 کز بر زاری سودا شس سر چرخم
 بر تراشم سری از نو بکشم سودا
 دهنست و ز دلد است با و پنهان
 کز زبان کی نیست با بنامش
 زیر پا نشود خار غمت خسته من
 کرده ام چون شره بر دیده شش جاش

کشفه رخ ما کار تو صبر کمال

که نمی آید از کار و کفر و مایش

رفت یار من بگذاشت با دل
 آشنایان شده بچانه شد از عیش
 نوشن ناکرده هنوز از می و صلتش
 خوردم از فرق تو بر دل ریش
 قاصدی که پیار و خبر آیدش
 تا فرستم بر او جان و دل ریش
 کز تیر کند و ناز من میرسدش
 ز آنکه او چشم است و من یکین ریش
 آن کجاست که شش بر وجه بلایش
 که بر آورد مرا باز چو تر از همه ریش
 جای آنست که اندیشه دوری
 سر بر آرد بجنون عقل من و راندیش

جمع بود از تو پراکنده و لهای

باز روستی و پراکنده ملک بر دل

ز می کشیده که این تو با کوشش
 دیده بزمه خطت بگرد چشمه نوش
 رخ تو شمع شبستان عشق با و
 لب تو تشنه آب حیات و مادر
 کونکه شمع جالت چراغ حسن
 در بطره مشکین رخ چو ماه پیش
 کجاست مطرب ساقی و جام می
 بر آرد از دلستان صدای نوش
 نهادم از سرستی عنان تصویر
 ز دست ز کس متشنج بدوش

اگرچه در خوشبخت کفشی کمال
ولی چه سود که یک در یکنی کوش

| | |
|---------------------------------|---------------------------------|
| شوخی که کشد عاشق ز دیکش | کرخون من شوخی ریزد بکداریه |
| مسکشته آن بری که ششم بخت | کویی قیامت بر بسته ببارید |
| تختی که از رویه در دو غم دلداری | تنج که گنبد آنکه در سینه ببارید |
| دارم سوختن کوه سید بان | مس خاکم داودانه ببارید |
| ماهش که شش افتد میشت بند | بر باد و چشم من گیرید و ببارید |
| کرشش کف پیش آب ان | خف کجاک ره بر دیده ببارید |

با آنکه کمال بد پیش زخی کتر
در چشم رقیب از رخ کتر شمارید

| | |
|-------------------------------|---------------------------------|
| کر زلف درازا فکلی از طرف کوش | بسیار سر افتد بقدمهای دوش |
| سر که که بوصف و رخ خوب فتم | دارم چو سر زلف تو از سر و دوش |
| شوان با تو غمی گفت چو نا | از دست تو بر خویش می چم |
| چند آنکه بگوی ز دم از سر کوی | هرگز چو نمجو اند مر اگر دفراموش |
| ای عاشق خام از لب پریش از جام | باری می نوش که باشد سکی نوش |

می نوش کمال این دم می پوش ز زاده
بر چشم من لاف بخوشی میخور و میوش

| | |
|---------------------------------|-------------------------------|
| سکی دل طرف زلف باریک | اگر فکند در آن حلقه دست میر |
| رخ تو سوخت بخت جان و دوا | در ز خال مغیره دروغ میبند |
| سند موی افتاده در تهاچه نکو | چونیکه و کسی قفا نکفت بد |
| د صید گیر و رها کن بگری گشته | که ز رخ تر شود از بکشی بد |
| بان شک شکر خندا و چنان | پراز شکر که ز بهای نبات میدهد |
| پای بر سر عاشق زو انچنان که قفا | ز پا چکونه نافه چو بخت زد کد |

دل کمال بنا زو کرشمه بستد گفت
که باز با تو دوم گفت دل نمید

| | |
|------------------------------|-------------------------------|
| نه دین کرا نیست که در دم | دل سیاه شب در روز بجز در |
| روی و نام ابروی او ماه نوا | دید می هر دو اگر دین شدی میبش |
| چون دم بر اثر مر و ای بی | که تخم نکند بار کرا غل |
| لباسم نظر افکند می شد چشم | باز بر روی قیاس فکند کردان |
| ان در افتاد در پنی ه ذوق جسم | بر رسته های برین که باز دور |

جان آنت که تنها خوردانند
دل در اندیشه آن بزرگ بدوش
از تو بوسی طلبیده است بدریوزه
تا کی این نخل تو دشنام ندادی

لبیکز و چشمش هم بدینش
خوشتر ز دیدت مراب کیدنش
از آن لم زیم جدیت بخور
بگرز شاخ لریزه بوقت بریدنش
چند املکه با قدرت صفت سرو
پست آن سخن شوا هم شنیدنش
چون عید کشیدن ام او فیه
دام دلست زلف تو خواهم کشیدنش
دل در کند زلف تو کو میکن اضطراب
صیاد را ز مرغ خوش ای طبعش
در چای در دوش تو دارا مسکاه
در جان ساد از طلبم آرمیدنش

ساکن نکر و کیه ز دل حوقب کمال

سوز کباب کم نشد از خون حکیش

ما بفریاد ایم از ناله شبهای
پیشی میکنی ز بخور اشکهای
با همه خندان لبی من بگریه محو
کریا و سپید کنیم از روز ناپایدی
تا بسبالای بلندت سر فرو روم
سر بلندم دشتی از تبت دای
سرو بر طرقت چمن قتی بجای
تا تو سوی او رفتی سرور جای

حسن ز پاسبانی گوش ترا ز کیمت
خلعت سودای زلفت را بست
کس بی قیمت تر مپسند آن راه
خود فروشیها کنم ز خوانیم لای

هم بجای کت کشی وین نشاند
کروستی سوش کرد و یار خاکپایی

بش دی جهانی نفر و غمش
راحت نیست با فقه ام از شمش
مباحث در دشتنا که چه لذت دار
آن جلا و تکه به جروح رسد از شمش
و بصورتگر چنین باز نما عارضش
تا خط پند و از دستش
مر که افشانه آن سلسله کشیدنش
کرده اند اهل محبت بجهنمش
ساک آنت که هر دم ز سر راه
بر دجاده عشق بگویمش

تا قدم بر سر پستی نهند مرد کل

کس نخیزد بجهان عاشق ثابتش

در انقباض چمن قلم مران ز پیش
که من بخت تو خام گرفت خود
چو دل حدیث تو گوید ز دیده
رود و هرینه خون چمن با کشیدنش
اگر بریش و نمیش تیز در نگر
در آن نطفان ز حیرت فرو رود
بدست غمزه روانه روانه
که صبر آن کند دل که بر کشی از پیش

ولا با ز سر و جان سپم درویشی
چنانکه نشوم این بار پند نیک

فرید جو ز دل کم نگر و مکر
چرا که جو تو پیش است و پیش

| | |
|-------------------------------|------------------------------|
| می برسد از این بخت ببردیش | پوشیده بخت تو که عشرت بکشیش |
| تاریخته در کام صراحی ز لب جام | باید لب با نخستین بخشیش |
| از باد لب جام لب آب جیات | در ظلمت غما چه کند طلبیش |
| آن هر رازی که می مجبیا زرا | که شمع بر آرد زبان بر بریش |
| مطرب کند آید که فارغ بنشیند | پشمینه فروشد و بر شیم خورش |
| ای محتب این شسته نمده در | فرمای که نیکوتر ازین ستم زین |

بانت شکنان کوی کمال از غلص
کاین تو به بت راه من آید کشیدش

| | |
|---------------------------------|----------------------------------|
| نشان شهوان در سر زلف نشان | ویل روشنست بیک رخ زلف |
| هر آن شمع که در مجلس نمی آویخته | چو خود را در میان سپید ز بار خور |
| دلش از چه از خود در از جان | نباشد بر تو پوشیده هر احتیامی |
| برویت دعوی بی چو دامن گیرید | بدین معنی نمیدارد صبا دست |

سر زلف سوسای تو طایف سندی
که پای بسته میدارند در حین
بکوان سر و قد خوش در چون من
که در قرنی بدست چنین مرغ خوش

کمال ازین عشق کیک خاک افش
چو موز عین بار یکی بخود چشم سمانش

| | |
|-----------------------------|----------------------------|
| نیتم دست سس آنگاه بوسیمش | سر برکت و ز سر من بود سودا |
| حال پیدا می شمع از قول بخور | که چه آید بر دین شب شمش |
| عاشق از سر دل خویش سازد | خود کوهایی به آرزو درونش |
| شد چنان که مبرخا خود آید | که پروانه دلا نیت کریش |
| بای آنست که چون بید رود سر | کر بکوبند بستان صفتش |
| طوطی از گفته مافقه مکرر چید | تا برانیم حدیث از لب شکرش |

کو قدم به کن ای سرو بسرو
که سهری دارد دو خواهد که نهد برایش

| | |
|------------------------------|--------------------------------|
| یار خرمس ز من که روی کند چمن | در نه خنده سوخت خرمس کرکش |
| زوی کند نموده جان با بچو ورو | از چه شد ز این چنین کین مای جو |
| صوفی پشمینه نوشی که بر بندج | افکنده سجاده پشمین لاف اوز |

بسکه ز خمار تو دلها بردون ^{آب در دریای شمع عاشقان}
 زلف او عطر است باین ^{کز لبش بر وجهه سحر}
 شاهدان گوشتها کردند در بار ^{بر حدیث نازک یکیک بنهاد}
 قصه بار خواند و شنید از تو ^{عذری که}
 عذری که صد و زنی بر گفت ^{و کل}

نهیستی که بر اندر بریم ^{همیشه فاتحه خوانیم از سر خلاص}
 دلا چو طالب صلی ^{که در چنگ نیاید جو دم زند خوا}
 مراد هر دو جهان یافتیم دوست ^{دلی که نیست از محنت رقیب}
 لب گفت مرا ساقی برسم ^{بر زبون صراحی که آنجوخ قصا}
 بر آید آن سد بومی تو بر ندان ^{عوام را چه رسد چون میرسد}
 حدیث بیم عذاران ^{کرده اند مگر کوشش پارسا}
 کمال شهر گزینی ^{نقصهای}

که عام که بود در سخن ^{خاص}
 بجا کند بستن از تو عاشقان ^{ز شمع یاری پروانه کی برده}
 پاکه با تو کنم عرض سوز و در جهان ^{که از طیب نشسته خستگان}

بعل و در کند نسبت لب ^{کسی که لطف تو خواهد شناسد}
 دلا که ام ریاضت بود قویتر ^{که یزبان نشینی بر اید مر قاض}
 چو بوی دوستیم و روی ^{و در هوای یاجیح اکسیرم}
 سواد چشم من که شد قوی تر ^{کنون محو رشکم همیرد به}

تو تعد نظر شو کمال ^{قابلیت}
 که منقطع نشود فیض ^{هرگز از قیاس}

دایم ساقی هوس ^{جوای ای سیکده ایم اهدا}
 میخانه ساز و بکن ^{چیزی که پیرایت باز صدیل صرا}
 زاهد بر و حشر پیل ^{میخواره چپته از پیل بکشد}
 ما شمعیم و رند بمشوق ^{ای شیخ نیکام با کم کن احتیاط}
 در شهر کس غنا ^{فرزین شود پیاده چو کرد و تنی}
 زان لبم مچند چو ششم ^{نقل و میت موجب دینی}

سرعت کن بصف ^{خارش کمال}
 کاریت هر دو نازک ^{شرط احتیاط}

دل چکند سرو و تابا ^{تا بتو ام از همه دارم فراغ}

مجلس با توجه محتاج ^{سمع}
 چون نشینی بنشین ^{چو}
 سوخته جانی همه از داغ ^{درد}
 جان من حشرش ^{درد}
 زاهد خود پیکر ^{نیک}
 بوی تو نشیند بخند ^{دماغ}
 کرچه دوشمیت ^{دل}
 یار کشید یار دلافت ^{کفایت}
 هیچ نکریم در کان ^{سر}
 لبس علی المنجر ^{اللباس}

بر دولت هندوی کشکال

باز عجب کر بشو صید

کنار آب لب پیار و گوشه ^{باغ}
 نواخت ریخته در چمن مغنی ^{آب}
 شب بار و شبستان ^{باغ}
 مدار دور کل از می قند ^{باغ}
 چه غم بدفع غم باغ و کشتی ^{کشت}
 اگر بر من روم با رقیب ^{دشمن}
 شنبه باشی و دین حدیث ^{طوطی}

بوی سبب تو کفشت ز کشت کیت

کمال گفت تو آنکه ز خور میرس از باغ

بیشب مجلس نشیند چراغ ^{رو}
 اقامت طالع شن ^{سایه}
 خانه را روشنی از چشم ^{چشم}
 چشم دارید به نسبت از روی ^{سایه}
 گردید بد که چون در شود ^{سایه}
 بر تابد کسب رخ او ای ^{سایه}
 کرچه هر یک رخ نور فشانید

تا حشر شب یک من از لکال

شب از است عجب که بر ساید

ای خط خوب عبارت ^{نارنگ}
 کرد و رخ پوشی و کره ^{سرد و زیبا}
 تو لطیف خواه در دل ^{خواه}
 زلف سرد پات سود ^{چشم}
 در لطافت آن و ساعد ^{سرمه}
 روی کر تابی آه ^{کرم و سرد مارا}
 خال شکست طبع و عارض ^{لطیف}
 زانکه هم سپان جان ^{بی هم سپا}
 قطره باران بود در ^{شیت}
 پای سرنازکی آری ^{سرتاپا}
 نیست جان من تن ^{سیمین}
 زحمت سر ماند از ^{طاق}

مر که میگوید جواب گفتنهای ما .. لطیف

کمال بر تو سخن ختم شد بخدا ہے

که حد حسن بهمین باشد و نهایت لطیف

در زور حیاتت جان تو بخت
 ماویم دل نهادیم در وجه دستان
 تا بسیری بجانان کردند وقت
 که در دو غم رفتی وصلت کنیم حاصل
 دیدم لبش بانش بوسی بخنده کفتم
 معشوق و جامم را کز حق نمی شناسی

یارب نکند ایشان ارباد نامحی
 صد شکر کاین فخره شد خراج در مصاف
 واقف نبود کوی ایند ز شرط و ا
 ما کنیم تحصیل تا میرسد و طاف
 گویند با لطیفان بسیار از این لطاف
 در راه حق شناسی ساکنان

آید پیوسته گفت خبر در کمال قصه

چشمی کشفه دارد در طرف کعبه

بسجده از تو کجا یک سجده
 که در آینه زاپشش روز در کاف
 له فی کل موجود و علامات و آثار
 خطیب ساز
 نیاروی کسی در گوش آواز
 حیوانی
 هر از دوست و امانی بلند تری
 سیم الورد یکیم رقیب محبتیم
 رض العشق لا یعنی بیکر الموت
 و احب

دلت کرمت باد و ما پیش از کمال

چودر و ارشفائی بن طیبی نافتی

چو در آرزوهای بن پسری
که نیست در خور پاره خدای
مست عشق بخون مبارک
ز آن تنه که عاشق پاره خویش
قیب سعی نماید چو سمره نخویش
لم زلف تو چوین بر دلم
نه کاوند در نکست عشاق

[illegible]

برم خیال تجرد ولی زلف تمام در آید است بگردن هزار گونه عدا
 کمال روی تو دید و ز شوق در سخن
 شود هر این طوطی ز عکس صاف

اگر چه دور بود از تو به بعد فرسنگ
 میوش زخ که غلو کرد خط زنگ
 ترا شک جمله تنم سرخ ساختیم
 براه عشق کت پای شکسته صوم
 رسم زلف تو از صبر با دل پر خون
 تر بکشد تیر تو دارم بدل چو خاک
 با بل قبله چو کردند آشتی ترکا
 چو این غزل سر و پایش تو فرو

کمال از دل سخت رقیب یار نال
 ترا که آرد میباید از میان و نال
 تار کی میبندم در تن چو
 زاهد از رزق از ازل نال
 باشد آسبم مهبای
 در کف جام و در دست

نیت مارا در میان پند
 با نیت جان او در جانت
 سبیل ما بین جورین
 باقی بگو شرب لا نیک
 ساقی می ده چو شاد هرج
 موسم گل پرده جانی
 چون مان زلف بکس جام
 هست بر من جان تا نیک

می باد از بر شیم خور کمال
 مطرب کی آیدت روزی
 ز رویم دگر شین می رود
 که تیرسم بر آرد تیغ او نیک
 که زشت از خون نای را نشد
 چه حکمت بودش از تشنگ
 سکم بخواندم و بخوانم خند
 سبک ما بشم کرد از من نیک
 بباری کل دم ناکه برو
 چه ابر شاخ نازک میری نیک
 اگر بوسیم می بخشی روزه
 که دارم دهانت فرستی
 بمن مرغم که آید روزه
 باستقبال او تا نیک

کمال از دل نیاری ناله برون
 که رسوایت چون خارج نیک
 زحمت خاک شد این خم
 بخاک اری پانی ماری نیک

کوه آموخت آن چشم از نوسو که زرد دست داشتند چو
 سلفها ز نذر شاد بایان که آویزی پس از سبل نقرا
 چو از رخ خمی بزم پاک شود پاکیزه تر آن اسن
 ز شب که دمی ز سرم بار دریا ندارم زور روشن از

کمال از خسر تار و کمرت است
 مکر در دوستی افتاد خاک

ای ورق کل هشت از رخ نازکت لعل لب تو غنچه را کرده بخت
 نماند ز رخت نسو مصورا صورت کل هر ورق ز کشید را
 سر هوائی قامت عسمر در از فتم زانکه همیشه کرده کم هوای معده
 بر درت آتش دلم رفته و در گرفته کرد و بگرد آو آب دیده متصل
 چشم تو چون کشد مرا تو بکی طلب گزاشت دوباره نام نیست بجای
 چون زبید رشته عمر بد و در و صلت منت او چه میکنم کوهش ز بیم

دی بکمال گفت دل با پایار و جان
 سوخی خودم نمانی بروم بجای دل

بر زلف خال تو گردیم خونیش سبل بشرط آنکه ستانند خون بهار قتل

تناع مس سر و جانت نیست لایق بدوستان فرستد کسی غل
 تنم که داخت چو شمع و لیل کمر که پیش تو روشن نشد
 رقیب ساخت و چشمم زرم رخت دود جله بود روان چشم ما سون
 چه اتفاقات محبای بوستان نغم که دل بروی تو با غیب زینا خیل
 بر وصل صحبت یوسف غریب جلال ز نه پنی مکر بصیر جیل

کمال زلف بتا که خیال می بند
 مرو خواب که هندوستان پند

پند و خواب خیال وصال اینهمه خوابت بچشم خیال
 جان می بالائی تو بی دل مرغ بیالان پر دجریال
 حاجتم از رو تو بیکد نیست دور محل نظرات سوال
 خوشگانی و بانی نشد که تو بخت نهایی جمال
 جان سرو هر چه بر من تو هیچ بخیر می زنی مال
 زلف تو خواهم تقاول که دال که فشد مبارک بقال

لامیه کفتم غنی تا بود
 بر کزرقا فیه نام کمال

کرخیم شوخ تسعاش کشتی مثل
 دل آنچه گفت در دست است
 با کام برینگر کس انگب پس دور
 عشق و احوال نیست قبله
 چشم ز کبریه روبرو آب نهاده
 مار بکفت و گوئی آزار فو کند
 داند وفا و مهر نکو پار کمال
 مابر تو عاشقیم محمد الله از ان
 شرمند شد چو آن سخنی بود پهل
 قند لب دین فکند از دوان عمل
 روی تو قبله دل باشد ازین قیل
 آری قد بخانه مردم ز غم نخل
 در حلقهای دور و تسلسل بود
 لیکن حاصلت ز علم ببال عمل

مرا گویند عاشق کرد و بدست
 حدیث آب چشم حشر شد
 با چه چستان در این سیل
 بدل کفتم که هیچ از دست
 تو عیاری بود عیاری پس
 در و با میباید و گشت
 چکار آید مرا تحصیل
 کشتاید مشکل ما گفت کل
 نگو خواندند ماه اسما نت

را به شهرم ز زندگی بکنند بر مردم
 باقیست ده که او بر سر دارد و در خیال
 با او دلخواه است که بیاید و بیاید
 ای که در دی نیست با ای چای و چای
 خلوت و صلیت که با ای چای و چای
 ثانیا به شمع را بیاید که با ای
 بار بار و هر که با ای چای و چای
 با خیال و هر که با ای چای و چای
 چون است که با ای چای و چای
 زان است که با ای چای و چای
 با خیال و هر که با ای چای و چای
 دولت و هر که با ای چای و چای
 که زان و هر که با ای چای و چای

نخواہت بزمِ جبرِ مہرِ محفل

نیست کس را بجز روی تو
 چه توان کرد در روز شنبت و لیل
 باریت چشم را مضایقه
 مست کی دین بتقلیل
 میگذر ز خاک پای تو
 رهنست این سخن
 دل نسکین تو بجانب مهر
 نمکند با هزاره چرخ میل
 غم تو خوردم از کشتی
 خونهها پیش خود در گذر قیل

که همین است از شیر و قلیل

رب زلف او نشان چشم و بازدم
 سر خداست نقطه آن و در آن
 راهروا کعبه کوبر پی من نه پند
 جنت نسیه اهدا تو بهمازیار هستی
 چون بخت آمد روز شمار و بر آن
 نی تو بسند کاخ و جور و دشمنی

ایجیات خور دم و عمر درازی فتم
 واقف از غیب را محرم را زیار فتم
 کز سرگویی او رهی می جفا زیار فتم
 دولت نقد وصل را بمن بسیار فتم
 دام دل سبک تنی زلفا زیار فتم
 جمله شهنشاه حسن را بنده نوازیار فتم

کرد و در خواست طلب کردم و باریکم

اند ما ز باد و لب قد مکرر ^{بشک} گفتیم
 ما رست را که شد از خال خط الو ^{شاه}
 بوی صف رخ تور و زنده ^{شاه}
 نشکینی آن خال حدیثی میگفت
 را بالا می تو گفتیم را بر با سر و ^{سواد}
 دیده بر خاک و رت کرد بخوابه

کر چه رنگش خشنی بود مکرر

از لب او تا خبری بایستم
که چو پتین و پنهش کس
از پس حیدین طلب آن شوخ
بر دل او که چه زرد از غمزه
نیت شکایت نظری بایم
ز حمت تن در دوسری بایم

این سخن لطافت داشت در محال
 مرا که در هیچ گشت ای حجب جمال
 نگار سود و کف در پشته در بان
 بت شکر لب و ابرو چشم مشکین خال
 اگر چه ابروی شریف خفت پهل
 بر قباب جمال بوج نر باد و هوا
 ای بس وصال بوج نر زینهار
 نشان کوی چشم زینهار
 خیال وصل نودی در تصورم
 ز پی تصور باطل خیال
 و لعل شوق خفت ز آب زلال
 فغان آتش سوزان نقصان
 رفت حواصت کی بر نقصان
 ز راه لطف اگر یکدربو کی

گرچه که ایم کم از خاک را بر سر راهی که می یابیم

این همه کسیر سعادت
در طلب خاک در می یابیم

| | |
|----------------------------------|-------------------------------|
| ای بخت یاری که سپاران را می کشیم | در شکنای وقتش و از پاییم |
| من مرده ام نه زین بدین حال | حقا بخت ازین زندگانی |
| نی پرستی نه طال بقای نه نامه | این چشم داشت نیت زیارت جانم |
| خون میخورم بجای می اینست چشم | جانم طلب سید ازین کارم |
| با صد دریغ جانم انی و هم | کز آنکه رحمتی نکنی بر جوانم |
| ای باد رنج که قدحی در جریم شاه | وانکه بعرض او برسانم توهم |
| پاییم بدست نیت و یکین روم | چون خامه ام اگر بخط خوشی خوام |

صدق کمال ساده درون کمال صدق

دانم که نیکه انی و به زمین ندانم

| | |
|---------------------------|--------------------------|
| باز در آنکو که ز می یابیم | بر درش از کعبه ری می |
| بش که ایان سر کوی دو | هر دو جهان بخیر می یابیم |
| اگر نظر مردم مقبل است | آن وقت قبول نظر می یابیم |

جان هر دو دیده دارم دو

از سیم چون دوستی یابیم
ای که گریزد دولت از دست
رو که ترا چپ کوی یابیم
نخراشاده در آنکوست دل
انقدر از دل خبری یابیم

دل شد و دلبه بکف کمال

کر شب که شد که می یابیم

| | |
|--------------------------|----------------------------|
| بسی در از غم غمت کشیم | ز پیر روی تروری ندیم |
| یکایک در دس مان رفت | از آنکه گز تو این شرب کشیم |
| به نیم اندوه از غصه کشیم | یکدیگر دانه از آن غم کشیم |
| من غم که در دلم است | چو چمد غم غم دور دور کشیم |
| نفاق خود من کشیم | رساندم بر فلک جبار کشیم |
| طیبت عاشقانم نام کرد | چو دورت بریده در مان کشیم |

با و صاف کمال امر و در عشق

از آنفسر دم که سحر و فریدم

| | |
|--------------------------|----------------------------------|
| بکش بنام ای بغیر آفتم | که من باز تو بخورد ام باز تو تنم |
| چو از دست بدر کعبه رفتیم | کبوتری ز حرم بانگ کشید که تم |

مرا که میرسد از غیبت لطیفه بین
 چو میرسم بدان میشود خشم کم
 پیار جام خمار شکنی بجان تو
 که سر گرانم و کسند میخو برم سرم
 بپای تو زاندم که یا قسم شب
 لب لباید فرا هم نشیو در شب
 در آب این فرو رستم و چو دم
 نکو دیده من من غریب ترم

کمال چشم تر شد خلیله یز زاریه
 مکن خراب بباران اشک خانه مردم

با تو از دل نشانه یافتیم
 خزار دزد خانه یافتیم
 هر چه کم شد مرا کان بر
 جویت چو بهانه یافتیم
 تا شدیم کم بگوی محنت دور
 دوستی جاودانه یافتیم
 بوسه آن لب بلا غم که با
 دست که صوفیانه یافتیم
 سجده با کرده ام سر خود را
 تا بران آستانه یافتیم
 کر نیام قبول ضربت تیغ
 شرف تازیانه یافتیم

تا کمال از تو شد بعالم فرد
 در جهانش بجان یافتیم

بجهان که دیگر بار روی دستان دیدم
 چو بیل کنیستی که باغ و بوستان

من مرغ خوش الحانم که پروان
 با قبال بهار این تشویش خزان
 فلک کرتافت وی مهر و بر کردید
 فراموشم شد آنروز و چو باری دیدم
 مراد می بین یار بود آن کس آید
 میان احتیاج و دم چرخ سگ
 شب قدری که میچشم خواب و بیداری
 چو آنکه دیدم دانه و سبزه بینم
 زمان وصل که دیگر زانه نهاده
 بروی و دستن این زمانه

کمال اندم که خواهی دید بباران قریح در را
 بگو این دولت از این شه صاحبقران دیدم

باز می بخورم بر تو می خورم
 از حرم و دیر عسرم کو تو می خورم
 خاک در دیر و کعبه چو تو بود
 نوبت آن شد که کرد گوی تو کردم
 شکر که مر شام از تو بادل کریم
 آه که صبح پیو بادم سیرم
 که در دهان طیب نشسته
 کی رسد آنها با که تاسه دیدم
 روی با کرده کونه کونه بلایا
 تا ز تو با اشک سرخ و چهره دیدم
 که در حق ستر تمام به چینه
 ماسر طومار دوستی نذر دیدم

در ره او تا کمال تو شسته ماست

خبر جگر کرم در دهج نخور دیدم

پیش رخ تو در حسن چشم
این اثر سعادت بر آستانم
از ضعف شدت من و زارت تو
پیش کان کعبه استخوانم
بار غمت که از ابرو دل کرانم
من دو دین از بار می گرانم
ای دل بجز آب از این کام بوس
که تو دین بدی من سیم می گرانم
ماند قدس تو این تیر و آن کمان
تیر این ده و دور از کمانم
چند آنکه خور و خورم از دین خاک اند
چون یک تشنه بر کسری گرانم
آید بخاک کوشش اشک لعل غلط

آبی بدین دانی در بوستانم

پایست که پنج غم بدو کل بر آیدم
می کلون طلب آریم و دل در غم
سر قصه سر انداز بست و لاله را
سوی سروی بدست آریم و در پایم
که از شوق کل گرفته لاله جام مل
کعبه بر آسمان نداشت بارانم
باد از رباب نی بنوشد آسگار
بشهر آواز زنده می بخوارم
همین دم باشد ای اعظم که تا فاجعه
کشیم و راز محراب ترا از بندم
بخاک پی خم و چندان من فرصت
که بر کمرش از پست بیایم بگردانم
کمال از موج غم چون نیکو جان
پای تا بر لب یابی بده بگردانم

چرخ من و آن شبی که در دریا بارانم
رخش بوسیدم و لب هم بگردانم
در خمر نشین صبا مرا از نوزدی
چو آن که از مرستی نهادی بر لبم
کجا بایم من را که گدوم بر در
که در بخانه کم گشته است من در گنجم
ز یاد نگاه طاقی بر آور بر ره
که خواب گشته می نامن از آن خرم
دل را که گویدت دگر که دلهای کوئی
بچوگان سر نقش کنویسی هم بگردانم

برای هستی من کو میا در آب می ستی

که از خاک سر کوش صبا می آیدم

خال رخ نت داغ جام
دل سوخته این گشته آغم
خاک که بر نشان این است
از آب بخت دهد نشام
تاریخ نمش پس از فانی
شطرنج کند از شخوغم
آتش تو داغ خواستم
من کم و پارسای ندانم
هندوی مبارک کشته
در فال تو خال دستام
من نیز بران سرم که صبحان
در پای مبارکت فشانم

در پیش کمال اگر نشینی

بر دیده روشن نشانی

سر بر در تو ام بگر سر بلندیم
 ای من سکت تو عفو کن این چو دهم
 کو بندوی و چشم تو برکش ز غم
 من آن نیم که از تو بردت منیدم
 کشتی پریش تو چو ایم چه آورم
 رچی پارس و برستمندیم
 خیرای طپ و مرسم و دار و زان
 کاین درد او سسغ کند سویدم
 ازس بست چشم بهنگام نازو
 هاروت کو پیا و برپیش چشم بندیم

در لطف طبع سعدی شیرازی کمال

باور نمیکند که کوی خجندیم

سحر خوش کنان درت گذردم
 ز حال خود سگ کوی ترا خبر کردم
 میان دو سگانت خدایت
 شب فراق ز نور غمت تیش
 اگر چه شمع بزوی تو خیر کبیا کرد
 بهین کج بر سر جمعش چو نذر کردم
 زخی که بود بر این خاک ره مارا
 زکیمب ی غمت کار او چو ز کردم
 ز مشک و سر اسناید و برف
 عجبتر آنکه مداوی در و سر کردم

اگر کمال زلف تو کرد قصه دراز

پاکه ما بد بان تو مختصر کردیم

سر که بر پای تو نهادم از آن
 تا باین جرم و خطا جان نبراستم
 بعد ازین رخ نسیم بر کف پای چو چشم
 رخ کبرک بخار مژه چون از آن ارم
 چو شود بی برکت سر چه نماید
 بوسه ای که بر آن پای نیم شمارم
 دزد در خواب درخت عجب حریف
 دلم از آنکه در عشقش شب بیدم
 شد و چشم تو ز نادیدن روی
 بهمین رخ من خسته جگر بیدم
 نقش آب ز روی چه نه بندد
 من بخر نقش تو در دین دل نکندم

تو بخور مانع و خود بر رخ تو چشم

سگ ما دارم از چشم که بر خوردم

کز چرخ شیش و تاه خدایم
 کز چرخ شیش باز جگر خدایم
 شنبه جاده و غم موج
 کشتی روانه ساز کین بحر بگذردم
 مطرب طلب نسیم و نیم آوریم
 کز چک بادست نیایدی آورم
 رند تر آنجوره بر سر و سبزو
 ما نیز ما بسیم که با او بسیریم
 بر ذوق خاک اندر و در شراب
 کاهنی لعل و که ز کمر تاج بریم
 سپنم آب خضر آینه قدح
 مار بس حقیر که خضر و سکنیدیم
 با محتب کوی ترس از کمال
 که باده میخوریم حق کس نمیخورم

| | |
|-----------------------------|--------------------------|
| گر که اری که با تو در نگریم | خاک پایت بچشها بخورم |
| تا بسیم آستان ترا | حلقه حلقه نشسته کردیم |
| که غمستانی و انصاف | سرودین نهاده دریم |
| کشفه کشیم بر خویشتن | ما از آن کی جان بگویندیم |
| آخری چو تو که با کرد | بیلندی آسمان کردیم |
| کیش از تیرت نهی دل | پردی بپن جسد پریم |

که چه آتش جان کمال

در محبت هنوز تیرتیم

| | |
|--------------------------|--------------------------|
| من دور تو آنکه یادم | نباشد ایقدر دردی مسم |
| حدیثم از کم و افزون بین | که افزون بادین در دو |
| بخوریم اجازت کفایت | اجازت که رسم اندیشم |
| نیستم سرگز از روزی بی تو | پس من سینه پیغم دیده ام |
| عجب آنکه دارم که کس | غم او بخورم من بخورم |
| کمال از خون نوشتن تو | رساند آنکه با ندینه محرم |

که کس با بد مرادی را تو بایستی

جواب این شد که فی والله اعلم

| | |
|--------------------------------------|---------------------------------|
| من مروت هر سر که خون دل دهم | آتش جان در زوختن عایکم |
| ای بت سبکی دل آخر پستی چرا | باس سبکی که لاف عشق محکم دهم |
| کرمی بنم خیالت ساقی در پیش خود | خان و مان بین را از کیه رسم دهم |
| آه جانم میکند راز دلم هر لحظه فاش | من بیکونه کنش نیز هر دم دهم |
| تا در آنحضرت عبادی نه نیاید بهر زمان | بردت پوسته آب چشم زدم دهم |

من آن خاک در از شوق دها کمال

آن سلیحانم که لاف از تحت دختیم

| | |
|----------------------------------|-----------------------------|
| هر شبی خاک درت از کیه بچونم | چه شمع بآب دیده کلکونم |
| در نیکه و گفت و کوی حاسد این منم | مجموع از سر زشت سوزول اوون |
| آه که رحم خانه دل تا سوزاند بدم | میرم بر عشقش از خانه پروونم |
| در برویم بستی و من امید فتح با | بر کنار بحر وین و بدم خونم |

چون بنگار بر ویت کج میشود طبع کمال

بارش از نظاره قد تو موزونم

برآمد جان شوق اندام
 بر آوردی هیچ اید و جانم
 که پانم بدست چه دور
 که از دست تو باز شد دیرم
 ز تو پرسم و میگرم از عشق
 سخن میگویم و در میچام
 چو در کفاری ای لب
 شکر میچشم و در میفانم
 اگر بویت من حالی رسد
 چه سپهری کی ای صدا

کمال از جان ستانی زنجیر

چه میرنجی حق خود میپتانم

سپتو نفی که زنم نام
 که میکشیم نر ای نام
 لیکن نرم ز تنغ تو مهر
 که کار در رسد با خودم
 در از لب چو سازم گاه
 بر خسته نگفشانم
 این ز دور و ن سوخت
 تا سخن تو سوخت جانم
 گفتی غم تو خورم چه دانه
 غمخوار اگر تو بی در نام

کویند کمال بر در دوست

از خاک کیت پیش از نام

غم دوست من مستمیشام
 ستمها که خاطر ندارد
 که ای پادشاه شیشام
 تو شیرین تر از دانه کاه
 ز روی تو در رابینان
 عطف
 قدم تا پا و رده ام در ره
 عشق

نشاطی که بی دوست غم
 از آن سخته عین کرم
 فقیر را محترم میشمارم
 بکفاس او را قدم میشمارم
 ترنجی کرت بی قدم میشمارم
 اگر شود نیند کم میشمارم

کالت ز جان بن شد خاکی

که خود را چنپس محترم میشمارم

سرگ ز به کرده و زندی دیدم
 خاشاک راه داده و کو هر خیده ام
 تا کرده ام ز نزل پستی سفر
 نافرستیم کام بقصد سیده ام
 نقش خیال دوست خورشید
 هر صبحم در آینه جام دیده ام
 شب سپاد لب علی الدوام
 تا روز باده خورده ام و نقل چیده ام
 میسوزد غیب به گرم عام کن
 دوش این سخن ز با تف غیبی شنیده ام
 کر زانکه دوست چاشنی وصل
 باری بمن که شربت جگر چشیده ام
 از بیم زاهدان که نکسیدند بر کمال
 نوشیده ام شراب بکنجی خزیده ام

بر شتی تا بسودت عا بشیم
 که در یک شتی آن بند با بشیم
 بهیچ من عقد کشت نیی در عالم
 که که زار روی آن ترک خطا بشیم
 دوش در خانه فرو داد و من
 برنج خشم در بسته چو ایشیم
 مرغ دل باز هوای لفرش دارد
 گاه آن شد که منش بند زایشیم
 همه آفاق شود مشکشان نفسی
 راز کیسوی تر با باد صبا بشیم
 حال غم سفر دارم دره در پست
 بار بر بسته ندانم یکی بشیم

چه که بهاکت ده شود از کار کمال

کر شتی حلقه آزلت و تا بشیم

که یک نیم زلفت از حلقه شوم
 مشکین نفس آورد از قفسه شوم
 من لطافت آن کوی قن جلوم
 تا دیدش بوده از خویش در روم
 چشمی ز جانفشانی بهیم نمود چون
 کال شب آب دیده از سر کدوم
 چند آنکه هر کسیت بهیونم
 در صبر و پیری گم شتم و فروم
 ساقی مرزج و محنت سبب
 داغ شراب گلگون جا کدوم
 از بانک چیکارم شد صدم
 تا سوی باده نوشان ز پرده شوم
 رفت آنکه پیو دیگر چشم کمال
 آن خواب بود وقتی کوی که منم

بر دو تو خناله سمه ندانم
 کسی اورین برده محرم
 جفا چو جان میکشد عا
 غمت دارم و از جهان غم
 من ده پهای دور از دست
 سلیمان قسم که خاتم ندانم
 بهر رخت عالمی دارم
 که بگذره پروای عالم ندانم
 اگر دم زند با تو طوطی
 من این نکته از وی مستندم
 غم و محنت و رنج چند آنکه
 من از دولت عشق تو دارم

از اندم که غایت چشم کمال

دل معیسم چشم بی غم ندانم

بحالت نسبت خطا کردم
 خطا کردم
 من این تشبیه معنی چو اکر دهم
 چو کویم کان نفس ما و چهار دهم
 صبا انداخت و ز شمشیر
 دو چشمیت ابدین معنی کوا دهم
 تو بسم که تو کزیم بخون خطا
 بحداب برویت قضا کردم
 چو دیدم قبه رویت دو صد
 من این شادی و بار او را دهم
 تو بسم که تو کزیم بخون خطا
 چو دیدم روی او را با صفا کردم

بگذارتنا بخش کن می تو بگذریم
 در باغ وصل از گل روی تو برچویم
 باشند سیر چشم که ایان شاه
 بر دار پرده تا بخت نیک نگریم
 کوی تو دیده کویش جور پای
 که سر بر نهفتن چو طوبی اوریم
 در خلوتی که ثانی نشینان صبا
 خود را ز خیل رایج هم نریشیم
 ای با اهل روضه ز حسرت بسو
 دیگر بکس گوی که خاک آن دریم
 در ابرو ز واقعه خاطر بان حوشت
 که خاک آستان تو تصدیع میریم

که جان طلب کند ز تو جانان سیکال

تا جنس عاریت بخداوند سپرم

باز در عشق بکی دل افلا پی
 خواجده کو که پاید میب رگام
 بنده را از تو نه جای کله از او پیا
 نیست ق کله وقف کله از او
 تو چو شاخ گل و پستوم از رخ زرد
 نم آن ک که از شاخ چیا رفام
 بر فلک تا کس کوشش مهری اگر ست
 آه اگر در دل شبها شنوی فام
 از می عشق تو ساقی قدحی اود مرا
 که می خلد و لب حور بر لب اود
 با تو سپاسم با نظر بخانه عشق
 طاق ابروی تو که بر کند از سپاسم

الف قد تو از روز بر در راه کمال

که بکعب الفی بی نوشت سنام
 ترا در دل وفا باشد چه دادم
 ز خوبان این که با باشد ندانم

بکش کفتم که هستی رویا
 چنیش شش روا باشد چه دادم
 دانا کرده دار می صد
 عطا پیش از دعا باشد چه دادم
 قانعم کفتم ز گفت
 قناعت در کدا باشد چه دادم
 مرا کفشی کجا باشد دل تو
 چنیش کفشی کجا باشد چه دادم

کمال این ریش را مرهم صبوریت

ولیکن این ترا باشد ندانم

ترا که مست نه ساعد و پیش پیسیم
 بپول کینه نیر زنده مغفالت بدیم
 غم تو سوخت بر تشنه زار و دور عشق
 ندانمت ز که این خطا کردیم
 بدو عشق تو عشرت همی بود که مرا
 شراب خون دل و غم حرف غصیم
 همیشه هم کنند از رقیب عا
 امید وصل اگر باشد از رقیب هم
 مرا تمام بود نیم ده عشق
 کجاست تیغ که سازد رقیب را هم
 کمال کیست که او را که ای خود
 مرا حیرت شمر که تو منتی است عظیم

| | |
|----------------------------------|---------------------------------|
| ترا چون چشم خود دیگر بر دهم دیدم | بچشم دیگری خواهم که از غیرت شام |
| ز رشک از دین عزیزم دردم در | ز دل فریاد بر خیزد ز دردم |
| چو از رخ زلف بریدی کستی شرم | چو ز لب خال بنهادی نهادی رجام |
| بطاق ابروانم ترا پیوسته | پای آیت رحمت بحرا بت جو |
| بناکی تو خود چون سه کلون | که در راه او قد بر دهم چندان |

کمال زد و دیرم کشتی چنانکه شد حشمت

| | |
|--------------------------|--------------------------------|
| ترا که سوفا کفتم چه کفتم | چو تو رستی در سیرت افت از چشمم |
| اگر کفتم تنم چندین روا | غلط کفتم خطا کفتم چه کفتم |
| به دشنام من کشتی چه کوی | حدیث ناروا کفتم چه کفتم |
| من خاکی بنجا که است | یکی را صد دعا کفتم چه کفتم |
| مس پدل و دایم من | حدیث تو تیا کفتم چه کفتم |
| دل من با چنین کانه حوی | برون از خاکی کفتم چه کفتم |
| کمال آستینه سپری | کجا شد آستینه کفتم چه کفتم |
| | نمیری مرا کفتم چه کفتم |

| | |
|--------------------------|-----------------------|
| ترا شوخ اندک و کفتم | هنوز اندک است که کفتم |
| سم سوختی چند | بتو این سخن چند کفتم |
| هلاک تر است دایم | تو امیس کفو ما و کفتم |
| بر آن که نقشش کباب | نخستین غم صلا کفتم |
| بجایی که عاشقش جان حاضرن | ز اول تر امر کفتم |
| حدیث دل و عقل از پا | که نازک این با کفتم |

سخنهای نو بشنوید از کمال
که اینها درین روز با کفتم

| | |
|-------------------------|-----------------------|
| ترا بر دین من کفتم | که چوبت تو سر وی |
| بت کفتم تو ام جان | مرا از تشایان و خوا |
| و پادشاه با دلم کفتم | که پند نیستی پداست |
| دلت کو کفتم تا بس | اگر دل نیست جان بر جا |
| چو تنهایی بر چو من کفتم | خیالت روز و شب با |
| ز من سید مرا کفتم | نگردم من کنه شهاست |

کمال این درور گفت چه دران

نمیدانم خدا و اناس کفتم

| | |
|-----------------------------------|-----------------------------------|
| چرا خپد یار از من گناه خود میدم | چگونه پاک سازم بار راه خود میدم |
| اگر قصد کز افتد مرا از جور چشم او | بجز در سایه زلفش نپاوه خود میدم |
| بسوی او کرم چون آب تشنه فکرم | رسولی من را می شکوه خود میدم |
| بمدیدن کس را به پست عهد و شانها | مرا این عید کی باشد بجاه خود میدم |
| پریشان چشمه او نور و درویشی | ز روی دوست روستر گواه خود میدم |
| مرا در جنت اعلی قرار دل کجا باشد | که بخاک در شال امگاه خود میدم |

اگر گوید کمال از خاک آه است بهم کتم

مس این سحر مستی خور غم و جاده خود میدم

| | |
|-------------------------------------|--------------------------------------|
| چه خوشتر دولتی زینم که بکندم با تو | که سیری نیست از بیت مرا چند از تو |
| بچشم ناتوان زینیا که بروی ام از جفا | نه چندان کسرخ آب بگو که آید بر سر ام |
| شب بخواست از سر سوختنم | جود گشت از نظر غایت است از تو |
| که هم پیش رخانی ملک که کدای در | بر دهر کس چدر بر من کس تعظیم خدیم |
| لبت چون بگویم که دیانت است ناز کتم | که بر هر یک سر منوی تو اوم که بر نغم |

حدیث حسن خسارت کل کار خودم
ورق را سرخ زو بهاست از کفتم

مرا گوید کمال آیین عاشق سید کی باشد

اگر پدل نیم جانا من از عشق تو سپدم

| | |
|------------------------|-----------------------|
| چرخم از تو گزشتی بازم | که نازت عمر نو بخشیدم |
| چو کارم خبر بدید نیست | چرا باشد ز تیغیت خرم |
| طبیعتی بت دل کربا | ز قند لب بخون دل سارم |
| ز ابروی حرم دارم محراب | سر زلفت بر دغدغه بازم |
| نظر که هستی کفنی باز | دورخ دارد چگونه کرنام |
| سر زلفت مرا عمر دانا | خداوند این عجز دارم |

کمال از بندگان است کفتم

بدین اقبال دایم سر فرارم

| | |
|---------------------------------|-----------------------------|
| حقوق ناز و عتاب میدم | تو حق شناس ای قیپ میدم |
| هناد بر سر خوان عشق او کباب حکم | به نیت که نهاد آن نصیب میدم |
| چو من کشیده ام از عشق او بی تو | چاکشید ز کل عند لب میدم |
| نهفته ز بکین بیست خط بار | تو فهم این نکتی ای ادب میدم |

دلم زلف تو چو نت از انور س
که شام چون کند بر غریب سید ام
صبا چه گفت شنیدی بن کن
که عطر سالی هم قدر طیب می دهم

کمال غم خورد از درد دل که دلبر رفت

که این علاج نداند طیب سید ام

| | |
|---------------------------|------------------------|
| دوشن با خود ترانه می گفتم | غزل عاشقانه می گفتم |
| جام رکف حکایت لب | بشراب معانه می گفتم |
| شیم از زلف او چو بود | با خیالش فغان می گفتم |
| صفت دانه های کوه را | پیش و زبکانه می گفتم |
| در میان ستارها را | پیش چپش با می گفتم |
| غمزه اش را چو می گفتم | دل خود را نشان می گفتم |
| زانش روی مجلس و روش | شمع را یک زبان می گفتم |
| سر زلفش شبانه می بنداد | اصح الله شانه می گفتم |
| کز ز می گشت آب چشم | با کس این با می گفتم |

تا در صبح سر گذشت کمال

بر آن آفتاب می گفتم

| | |
|---------------------------------|----------------------------------|
| دل نیست بهستم بر دلبر چه فرستم | جان هست ولی چه محقر چه فرستم |
| غم نیست از غم که فرستم سر و جان | اندیشه ام نیست که بر سر چه فرستم |
| از دیده بختاک در او خبر که کرد | نقدی که رساند روز آخر چه فرستم |
| کردل طلبه مرهم تری بشیرش | زان غمزه بدل خبر سرشته فرستم |
| بادست همین از تو بدست مفلس | بخرناله و فریاد بر اندر چه فرستم |
| پروین دعا کی بر آید سحر از دست | دستم ندهد تحفه دیگر چه فرستم |
| چون در آن دم نخواهم که پرد مغ | مغ دبرم خط بکبوتر چه فرستم |

زینسان کمال است ز بجان کریان

بانامه برت خبر غزل تر چه فرستم

| | |
|----------------------|-------------------------|
| دل گرفت از زبان تویم | راست گویم دروغ می گویم |
| مستم از بوی غنچه یان | نیت شیار یکسر می گویم |
| میکنم زانلب دهان پرش | عاشقم نقل و باد می گویم |
| نام آن خمیرم زبان | لباب حیات می گویم |
| شاد می قسم که درم | با غم روی محنت ایوم |
| مادر خاک من بر دهر | نکشد مهر دل جوان |

برو بایه کمال کبوی

بغاخر که خاک آن کویم

| | |
|----------------------|--------------------------|
| دوش از روی گشته بودم | بازلف کجش نشویم |
| پونذ بران طنباب کرو | از رشته جان پسته بودم |
| دست من زلف یار | برخویش دروغ بسته بودم |
| خوش بودم نامباران | از غنمه اگر چه بسته بودم |
| تا کف پاش مالم ازو | صد بار با شک بسته بودم |
| از تش بچشم بد دور | آن شب چو سپیده بسته بودم |

فی الحجبه بدولت رخ دوست

از شک کمال رسته بودم

| | |
|------------------------------|-------------------------------|
| دل رقت از تنه دل دلدادم | سینه از درد جدایی خسته افتادم |
| آخر آمد روز وصل و روز کارش | چشم خوابانده بخت و دولت |
| که بگویم شش را در روی یاری | بر سپید بگریه یار هم غیارت |
| پوفایی من که در چشم بسته | خاطر یاری نهجید بدین مقدار |
| که رنجاند مرا بسیار از دیوان | هم زخم بلکه دارم منت بسیار |

با غم دادم روز شدم

فاریغ و آسوده ام از موسس محرم

بانج او هر پنهان چند میوزی کمال

| | |
|----------------------------------|-----------------------------------|
| دل ز چشم او پایی شد بچشم | ناز خود کو پیش کن تا میزش بر چشم |
| چون آن فاریغ نشد از غم و دلهار | میفتد از لب آن کلب بر چشم |
| خاک پای دیدم کفسته بودم تو | رست است آن نظر دیدم چشم |
| کرده ام اندیشه نیکی که دیگر بشوم | در غم او قول ناصح پند نیک |
| سر زش عشق او دل بدان | پرو بود از درد و بر سر نیز کش چشم |
| وقت قتل تنغ اگر چه تمام می زدم | سرخ کردی در دم و بر بختی در چشم |

گفته کرد پلاست اطلس مال کمال

با همه عالم پلاس و با من و ویش هم

| | |
|--------------------------|--------------------|
| رخت رشک که کشیم | دهاش که کشیم |
| چو شیرین ز جانی دوستان | ز جانت دوستی کشیم |
| چو تر عشق و انس غبار | پیارا این خبر کشیم |
| غم گفتا بگوید اندرین راه | ترک جان سر کشیم |

قیامت که سبک سازد / چه باشد این بر کفتم
 مرانا هر بانی گفت / بگفتم این اگر گفتیم
 چه رنجی که کمال آن گفت / دروغی این گفتیم

رویت کل سیراب نکویم حکویم / آن لب شکر ناب نکویم حکویم
 از لطف کند افکن و ز حیا / وز دوشب محتاب نکویم حکویم
 تفسیر دوبروی تو کان سوره / پیوسته بحراب نکویم حکویم
 دیدیم شب چشم تو در شیشه / تغییر جنس خواب نکویم حکویم
 چو کان سوز لطف ترا شد / این قصه با حجاب نکویم حکویم
 این چرخ این سنگ روان را بد / لوح ز رو سیاه نکویم حکویم

چون قصد از غزل لغرض است

شعر چون آب نکویم حکویم / رخ بنوشید و جگر می سوزد
 آتش پنهان سوزد / خانه که راه سازم چو
 آه دل دیوار و در می سوزد / بیا دال لب دل که خون
 چون یک بریش می سوزد

باز سر بر بزم نشین / که چو از پای می سوزد
 سوخت جانم ناز و باو / که یک ناز در می سوزد
 نامه شوقم بجز زوید و / چون پیم چون می سوزد
 که چشم تر دلت شد کمال

من شنیدم که اگر می سوزد / ز لب فزادگر سخت را گفتم
 که ترا هیچ بگفتم دهنست / که چه گفتم بشیخی و لها سکنی
 این سخن زلف شکن بر گفتم / می بخت که بگفتم تن تو یک
 بلباس و کرمی بر گفتم / از سخنها لطیف تر می بگفتم
 هر صفت کردل صافی نیت / دست برداشت بسی سوسوی
 هر چه آمد بد ما هم دقت / دقت دیدم و گفتم که تو شبی

دل که از تیر تو بگرفت / چشم عاشقش ناک گفت
 تو بای عجب می سوزم / سالها شد که در یک بوم
 کل در بجان دوستی بوم / وقت آن شد که از جدیده

تو بای عجب می سوزم / سالها شد که در یک بوم
 کل در بجان دوستی بوم / وقت آن شد که از جدیده

وصف پوشش ابروی تو
کج نشستم و راست گویم
شکری نیست ز اندام مارا
از تو راضی نیستم میوم
سرفرورده چون سرفراز
حلقه حلقه بفران میوم
خلق ریزند خون با آزار
کر مگو سم کشته گویم

بایستی شادی و کون کمال
تا بگفتی که ای آن گویم

شوخی چشم چو بخوابد که کشد از نام
بستی دار که خود را بباراند از نام
چون شمع که گرم سوزد بپایان
سوخن پیش رخ دوست از نام
پیش مردم اگر از دین نشناخت
سرگز از پرده بر وی نشناخت
که صدم عیب بخوار می زندی
در نهان یک هنرم کشت از نام
دوش تب داشت و شب شدم
که شوی رنج و آبی عیادت از نام
بارگشتم که بن مرز که گویند کمال
این سخنها می حمایت که می پرد از نام

در دجائوز اگر این و جرات نیست

مرسم این بستر و در مان که از اینها نام

شک زحمت زخت چشم باه کردم
سوخنه ماه و زهره را سپید کردم

در خور تیغ دین م پیش تو فرق جو
از تو با قیاب از بر رخ کردم
کر چه زخم کشتگان کشت تو پیک
باز من نشد و دودل روی سپاهم
ناصح اگر به سپیم روی بجای راه
هیچ ملوی که تو به روی براه کردم
بود همیشه جان من تو سینه کشتی
هیچ مر نمیگشتی چون کنه کردم
خط چو دید بر رخ من و لم زباید
نام خطت با نشان مهر کاهم

آنچه کمال زان و رخ کرد پای عشق
سهل بسین قدر آن من و ماه کردم

صحت عاشق و حبیب هم
وصل کل دین و عیب هم
غم جگر ساخت قمر ل
مرد و خور و دیم آن قیسم هم
بمثال قرآن نجیب است
دیدن ناصح و رقیب هم
می شکافند سقف مقصود
نعره و اعط و خطیب هم
نیست فرقی میان این
کر پرسی سک و قیسم هم
رنج دیدند و بنص هر دو
از من افشود و طیب هم

یافت شدت چو جمع کرد کمال

غزل و معنی عنده پ هم

صد جان لبست بگویم
تپش تو بدم میرم
چند آنکه بخویش میکنم فکر
جز فکر تو نیست در میرم
ای دوست پند حوایم
خاموش که دشمنت نکیم
صد دل و مشش اگر پذیرد
کوبید پیاورد پذیرد
بی لطف و خوش نیت
چون نیست ز جان گیرم
در غارت عشقش باش
ترکان سیاه دل گیرم

ز دهنه سوی کمال گفت

افسوس کی حیف رفت تیرم

عشق تو داغ بندگی با رخت و برلم
نام و نشان مقبلی شد بغم تو حالم
پیش و دیده قدر من که میان
غیر خیال روی تو کس نهند مقام
نیست عذاب آن نام ز تو
از نظرم مر آن شد خاک و ز تو مر
در دلم سپید کوز و معالجت
پیش و بر روی تو به زلفای حالم
دل از قیاس میکند کبر و کبر
حیف که بگذر چوین عمر بکلام
بر سر خاک هر کسی لاله بر ویدار
مرچ و دم درین سن که بر آید
کشت کمال عاقبت در سر زلفای
هم بریم شست چو کشت حالم

عمریت که در خلوت میگذرد
شبست و سحر کایان چشم تو
کس بوی ریانشیند در حریف
چون دور بصد و شکست زده
در پرده بگوئی نیافت روی
آسوده بر تو از خجسته از جورم
حیران جمال تو ما سوختگان
پروانه آن شمع متعرق آن نورم
ای جان که انما تو نور می مایا
بما چو تو زدی که ما از تو دورم
در ددل اگر گویم کوبان تو مجال
فریاد که شون کردی یاد که زورم

گویند کمال عشق شد شهره بیدمانی

چون زره که مییم با مهر تو مشهوریم

عید می آید و وقت که در نه گیرم
پرده بر کس که از به تو شایم
از جمال تو که عیدت به نامد را
کرکاریم نظر بر تو کج نظریم
هست عید و گشتن با کز
پیش روی تو محبت جعیدیم
زلفت شب قدر غنیمت
یکشب آن عقد بگویم غنیمت شمیرم
ساقیا باده ده و نعل که شد تو
که در روزه خوریم و غم روزی
پشت غفلت سیح ترا و منور
بختی روزه که آن لوله باد و سیرم
دزد خوریم و چشم هم نیاز
که در در و سرش مسجد بریم

عمریت تازنا تو محروم نیستم
تا دهنست بدست اوت کر فایم
در حیرتم که بنوچه زن نیستیم
در خجسته که بنوچه ازنده مانده ایم

سندرم از وجود خود از تاجرا می
جز با کمال ساده درون باز مانده ایم

غم دوست من مغنم می شمام
از ان غننه عین کرم می شمام
قدم تاهنا در ده ورده عشق
زنجی کرت بی قدم می شمام
توشیرترین کشت باد نیت
بکشتار اور اعدم می شمام
ز روی تو را بهیزان عقبه
اگر پر شود نیکم می شمام
کدایتی اپادشه می شناسم
فقیتر محشم می شمام

کمال بجان بنده شد خواجگی من
که خود را چنین محرم می شمام

قراری کرده ام با خود که چون بشنایم
بنجا کپای و بنجو غلطم پیر افتم
مرا کونید چون پنی دورش بچری
دو چشم حار شد تاکی بان به چارم

بدان سودا که از باغ وصال او می
چو زلفش کاه در کشتن کوی در لاله
سرو جان کرامی چون بدارد قد حیدنی
چو اینها پیش تو زیم ز رویت
بنا و کهای صید افکن شنا انعمه
که سر یک شمار شد من هم در
سماع تو کجا ماند بحالات من ای
که تو قصد برقص اضی و من خستیم

بدر کوشک را رفتی کمال انکه بود خلوت
مرا بگذارتا در فکر روی آن بخار افتم

کز تو سرخواهی زمین من تو سپارم
سر چه باشد هر چه دارم در نظر افتم
کشته از دو بستر عقد های زلف
کر چه بی انگشت و شمار است بشمارم
کشته بر دار از خاک در مار روی خو
کر چه کرد است آنه روی کر زدم
کشته نظاره رویم بحشمت کیدار
چون تو چشم دیگری غم نیت افتم
کشته نه عشقم بخون دل نگار
سازم از ترکان مستلم وان به بکارم
کشته پام بوس از ده ترکان

کشته زیم رنکهدار روی خود دل
خاک کوی نیت بار و نکهدارم بشتم

کر کام خود از لبست بحشمت
چون خضر لبها نیرم

زاندم که تو آمدی بخاطر
فکر ستمت افیم
دارم زغم تو در دلش
دردی که دوانی پذیرم
چون لطف تو کرد در ایمان
هم لطف تو باد استیکرم
ای دیار که تو خوشبو
مجلس ایچ عمیرم
بگذر بخت و کوه سارا
از من که بار چیل سیم
زان بر دکل جور آن شوخ

کو محشم است و من فقیرم

کر جان من شده خوابی سپارم
کردن روشن طبعش در نظر ارم
رانی ز در خویشم و صد عذری
سو کند پاری که من این نگدارم
خونهار و دازاشک میان من و دم
مبار که چون اشک نیایی کنایم
کر چشم تریا که رشتی روی نمود
من سینه بان شینو بچشم تو بام
کفتم بقدرش هیچ نداری سوتی
کفاش که چون من الفهم هیچ ندارم
تا نگذرد از پیش کمال از ره تعجیل
خون کریم و کل سازم و زان راه برم
کر بیکه و دوم من سارم
از غمزه تو خسته و افکارم

از جبینم ناز و در داشتی درین
شمرنده ام ز ناز که بسیار ستم
رضوان و خضر با حیات است
من با خیال آن لب و رخسار ستم
کوثر رشک بت من که چکد رواست
چون الهایا و لب یار ستم
مبار که کرشمه مر عسره تو
از ذوق کشتن تو در کار ستم

کفنی کشم ز جمله تر است کمال
میشتر برای میمیکار ستم

کرده دستم زان عارض نقاش کشم
بوسه دوازخ چون آفتاب کشم
نخ کرد و کام عیش من و دندان
از لب شیرین جلوانی کشم
شیشم مقابل بزخا روی
هر که ز خیمه همه منج طبع کشم
سرور پیش قدم او باغبان کشم
من و م با چشم کرمانا کشم
ز کس که کویشال غمزه اش کشم
از نظر چشم منیم کشم
تا حدیث اوست نقل مجلس بر
دل کجایک لحظه از نقل کشم

گر شود مطرب خمش با او چو نیکو کمال

بشکنم گوش نی و چشم ربا بش کشم

کر دل جلای من جان هم تو در زرم
وز دین خون فشان آن بزرگوارم

در پانی غلطیدن را بسپندید
کاری که چنین باشد هر دم رسد
گفتم که چه هست این روی بوی
رسیت بد و خواهم کاین رسم را
گر شمع رسد در تو بگذاردش از غیر
باری چه میسوزم بگذار که بگذارد
از ضعف چنان شدم که این قصه اگر گویم
پنجوشه در گوشت نم نشوید
زلف تو بجان دل بست کرد و با
تا تو بری این بازی من کجرا از
گر چشم کمال از تو بر جان جهان افتد

با مردم دون تمت من بعد نروم

که اینجا ز عریف می و شاید باشد
به که در صومعه نشینم و عابد باشم
وقت آن شد که اقامت بجا آید
تا یکی معصوف گوشه مسجد باشم
را من پر مغالقت این بار است
مس سرشته چه طالب شد باشم
سالمه بود اینجا نشینم با را
که از کین شه نشینان مقلد باشم
زهد در صومعه میوزم و این می
بار اگر راه خسته نکواند شد
فایغ از قصد بد اندیشی باشد

زندگی در سر تقوی شد حیف کمال

که همه سر درین فکر است فایده شوم

که خود از سنگ ملائمت
چند آنکه زنم ام غم آن سپهر خرم
آبی که از سفال کانش رود بخلق
بر زبان شراب لعل که از جام زهر
ریزم بیاده خون جگر چون هم کار
بی روی بار باده بخون جگر خرم
آید خوشم چو باد که بر کسی زند
مشتی که از رقیب تو خشم خرم
تیرت بچشم خوردم و سیری نشد
بهرت دیگر کی بچشم و کر خرم
عمر است یار و خلق جهان عائی
من و حامی خویش که از عمر خرم

گفتی کمال مسیح کمو آن بین س

من طبع طیم سخن کنم آنکه شکر خرم

کرم از عشق آند و رخ میرم
ای کل روضه دانستیم
کاش سازند از کلمه
تا کمال بروی زندم
دیدم آن رخ بخواجش سحر
بخت روز نکوست تقیرم
پیش روایت نیم چون
باید اول نهاد بر خیرم
شد بیدم چو شیر روی
باب طفل چو می شیرم
عص پران فروز و بیا
در کدای سپر که من پریم
پیش خط لب کشود و کمال
لطف تقریر پس و تحریرم

کز چو آن یار بنا حق طلبه از دم
 اگر اندیشه از حرم مت ختم
 با خیالش چو حکایت کنم از چشم
 دل از از روی چو روی باین
 یوسف ز انبیا شیر تو دارم عوی
 تا نوشتم صفت روی تو در دفتر
 کشته در غم ما حال تو چو نت کمال
 بیکر خسته بدلت شمع جان فکام

مرا گویند یار کیت یار تو چرا
 نشسته بر سر راه طلبکاری
 مانند از خور غمی تو نام نشانی
 اگر م باشد مجال نقش تو بر روز
 اگر باز از قرار دوستی از لاف کرد
 رفیق اگر گویم ای خیر از کار
 زهر و یار کیت است اختیار تو چرا
 برای کیت چندین اشتهار تو چرا
 مکتوبی صفت نام غمناک تو چرا
 سخن جز از سر زلف و خدایت
 چرا و چون لاف بستی از تو چرا
 بمن یاری بگو کیت کار تو چرا

اگر خوش کمال از غمزه ریزد از سرستی
 من از بخشش چشم بر خاز تو چو اکوم

از شراب شاد صد بار تو بر کردم
 ساقی بریز روی بر در دکان
 ای هم دشت که کیت رقصان
 چند بر تو خواند طاعت زهد
 هر کس باد از آنکو برخاسته
 ازیم سرخ روی از انگهای
 آن تو بهشتیم چون تو باز خوردم
 هم تشنگان در دیم هم تشنگان
 زین شیوه برنگردیم تا خیر نکردم
 طومار زلف بکشا تا قصه دردم
 ما خایان اندر بنشته به چو کردیم
 چون شمع اگر چه کربان با چه های

هر فردر اکمالی باشد بقدر تمت
 ما را کمال این بس کرد و کون فردم

نه شپ خیل رخت بخانه چشم
 چاقا دشمنیدی که چشم
 سنجک چنان پدید رنج دانه
 کرت چو اشک نفیشت کنار
 بد و دل چه غم از تیره شد سر
 تو ما بی از تو ستیم به بنا چشم
 درست این سخنان گوش کن چشم
 که ما بگوئی تو در های دانه دانه
 چو نور چشم فردوسی در میان چشم
 که روشنت ز روی تو ما بی چشم

شربتانی و شاه چنانکه گنج نهند
نند خیال به خت کج در خانه چشم

کمان تیرچه حاجت ترا بصید کمال

که میکشی نظرهای آهوانه چشم

من ز غمت خرم و بیا دوام
در د تو دارم که هیچ درم

تا ورق روی تو مطالعه
هر چه بماندم همه بر وقت زبانه

قصه سوز و درویش بر دم
هر دم چون شمع در میانم

تا بزد از تو بوی با و صبا
از دل پر خون غنچه کشم

روی تو دیدم شبنم آید
جام می از دست زنی بایم

سعی نمودم بدست تو نغمی
با همه جهداں مراد و نیت

از تو کمال شکسته جو تو بخور

ز آنکه مرید تو ام من تو دارم

خانه دل جانی منت می تو کردم
در دیده چراغ از رخ زبانی تو کردم

شورین سری جمله گرفتیم کرد
و آنکه چه سوز زلفت تو سودای تو کردم

دیدم دل و عقل ز خود دور بکدام
آزاد که از دور تا شای تو کردم

از پستی و بالا همه کس نعره را و
هر جا که حدیث از قد و بالایی تو کردم

تا در دل تشنه زده ما وای تو کردم
در لحظه با کتری ارستم و جو

پسینه با چند نند وقت تو دفع
آخ زنه باین سینه تنهای تو کردم

چون وقت کمال از نظرت طلعت

قطع نظر از دین سپتامی تو کردم

من یی بنده ام تا زنده
تا جنیم زدن پیمیده ام

کشته یزتم سپینم جو
نی عین از رخ ام از رخ تو

مردم از گریه باند و نه
مردم کوی بکشتن از خند

طالع فرخنده ام و دیدار
آفرین طالع فرخنده ام

روز روشن بر خیزم
ز آنکه من شوقی تشنه ام

چشم من چون کند حاسه
چون من اول چشم او بر کنده ام

بنده مانیت میکوید کمال

نیت حجت هر چه کوشی

مطالقت وری رخ بایزید
خبر دون با عینم او کارند ارم

صد بار فتنه و چاک در گاه
باین همه در خدمت بارند ارم

آه از من بختی که می میرم
تدیر علاج دل سپارند ارم

خواهم که کنم ز درویشی خوشی
ایند که از دولت پیدار ندانم
با عشق بر آغوشم درک گفت
یعنی که سر صحبت عیب رندارم
که ترس خدمت با تو یابم
قربان گانت شوم و عار ندانم

گویند کمال از سر کوشش سفری کن

پایسته ام و قوت رفتار ندانم

یا غنم تو خرم و آسوده طم
زان لب بجام ما شکر نمی کشایم
غایت ز چشم جهان بین چون نور
تو حاضر می شستی و ما با تو نا طم
نظار کی بصورت او جیرت
جیران بخاری کلک مصویم
زاندم که جام باده بر آن نهاده
آنرا که نیت مقفد باده بکیرم
کشم بدیر و تو رسم پاک بکفت
ما را بهر مقام که جویند ضایع
چون بد کرد نظر اول از لطف پیر
شورین روز کار و پرانده طم

بیرید زلف و گفت با فوس کمال

که در بر سریم خدمت مقصیرم

ماز میان درت پیشه تو کمتریم
عمر گذشت و سنوز معکف
زمن بسوز دلیم در شب بجران
پیک چه سان کی بنویس بریم

که تو بخوابی چشم در نظر آریم جان
در تو بگویم از سر جان بندیم
بار ره ما سر است منزل آن حال
چونکه منزل رسم بار فرو دادیم
دین چو دید افتاب به نیار و چشم
ما که ترا دین هم پیش بکشیم
که چه درخت مراد بهشت است
بر تو چو یابیم دست هر یک از آن

در مرض عشق ما گفت که چنی کمال

از قبل دردتو شکر که هم خوشتریم

من لخته بدر و تو دوا یا قسم
رنجها دیده و امر و زشتیا یا قسم
مردم با درد تو و زنج جاوید
شده در عشق تو فانی و بقا یا قسم
رقم ام بر اثر باد و یوبت همه عمر
خاک پتلی به از باز و هوا یا قسم
زاهدان سر سجاده کرت یا قسم
من میخواره ترا در همه جا یا قسم
دولت آینه است که یابم جهان
دولت است و سعادت یا قسم

شکر از ده که درین بدعا پای کمال

هر چه دل خواسته بود آن عایام

من بوبیت بخود و دیوانه
که مسجد کاه در میانم
تا بدان جان جهانم نشنا
هم ز جان هم از جانم

تباران دریا قلم جایشی
کس نمی باید کرد در خانه
تا غمت پند و دیرانی نه
یافت آبادی دل و رازم
گفته دیوانه اویم بکوی
مرکز این کیم بکس نه ام
خسته آن غمزه عاشق شدم
کشته آن کس تا زام

سرکش از سوز ما کشتی کمال

شمع را کوی کیم مین وانه ام

ما در جرم محبت عشاق محرمیم
با در دیار صحبت و باناله میم
تا نوبت غلامی اندر بار سید
هر جا که میسر ویم غریز و کیم
عقل خبر نیافت که ما را طریق
دیوانه بی خبر و که ما در چه عالمیم
در دور غصه های تو کان تنده ام
فارغ ز شادمانی و سوخده ام
از خون غنچه که چو دل مالکیت
پیش لب و با تو خندان میم
در دیر طبع است بر سر
ما را که مست خاطر از ایوب میم

که حال در دودل نکنی با و راز کمال

از غم سوال کن شب و روز با هم

ما را آنست که در پای تو افتیم
چون لعل تو بر خاک قد میهای فتم

ما را تو آن خاک ره ای سایه گرا
بر خیز تو تا ما همه بر جای تو ایم
یک در پای منو برود
خواهیم که پیش قدم بالای تو ام
در آینه بنمای مرا روی دلار
چون چشم تو تا مست تماشای تو ام
یار بخت خوش است که بخور خنجر
فرمانده ای ما بقضای تو ایم
صد گونه چو گل روی بد معنی کار
ما را چو بیک رخ زیبای تو ایم

آزاده شود جان کمال از ناله و

آن لحظه که باشا دمی غمهای تو ام
آب و دای تو دامن جهان را
محنت عشق تو بر رحمت جان
پیش از اندم که بنود ز دل جهان
تا بغایت دل ما میل خوابان
در روی همه تیغ رویت دیدم
خلق در عشق تو بروج نصیحت با ما
سر چه کفشد شنیدم و لی شنیدم
برستی رفت با طراف جهان
تا زنجیره عشقت قدحی شنیدم
عار آید در کار طلعت شامی ما
دلی سودا بی تو آن روز که در پو شنیدم

راه پیو دلی در طلب دوست کمال

دوست در خانه ما کرد جهان میگردم

بر جان جان کر خیمه ام وز جهای جهان کر خیمه ام
 آفرین کر ز پای من کر غم این آن کر خیمه ام
 خلق در خانه ام کجا یابند که من خان مان کر خیمه ام
 بر دشمن دینم رقیب را چون کج از سکان کر خیمه ام
 بنده بر کر کجیت ز اراد بر در تو من آن کر خیمه ام
 کفتم از من کر ز شونه کفتم من خج و از آن کر خیمه ام

کر تو ناکه کر خیمتی ز کمال
 من از و هر ز مان کر خیمه ام

من مانع بهر یار کج یار شوم و بر و نیز و فادار کج یار شوم
 تو پندارم اور بسکی شیوه خویش که چرخ تو از باد بود ار شوم
 کر کشته مر سر موی تو جدا یار من بهر یک سر موی تو جدا یار شوم
 غره شوخ تو در دعوی غم که تو آ کر کو اسبی به من بگو یار شوم
 جان شیر ج از ان لب بریدی چه شود کر من کینش یار شوم
 پر با سجده برم بر روی خج اولی که بحر آب نشینان عیار شوم
 کفتمش حدیث که هر کر نشوی یار کفتم من باد شوم کی بکد یار شوم

ما از تو خنور جهانیم صاحب نظیریم و کیمه ام
 سوز و دل ما چو خط بر آری ما مردم ما نوشته خاییم
 چون نقشش با تو معیت ما بنده همه بقدر اینیم
 آن بقا است یا فتنه چون بافتش نمیتوانیم
 و لکشتن و دلکش از اینها کجا کشد ندانیم
 زانگونه سواری که مارا اشکی ز پی تو میدانیم

کر بود کمال عاشق زنده
 آنجا که نه بهمانیم

ما دست لب یار بریم صبر از دل صفت داریم
 سیم ز و جان دل هر چار با اختیار بریم
 جان دل کرده در سر تیغ سر نیز بی پای دار بریم
 بر دیم بخاک هزار روی شمع بی سوی هزار بریم
 کر دیم رقیب کشته سکه را بستم بخار بریم
 سر دپس آهوان کین چون ه سوی لاله بریم
 کر شد ز کمال سر کران در و سه ازین یار بریم

و پیش بر بام صنی در بنیدیم
 که بدشنام از و شاد و نغم جور
 همچو پرکار زیاریم جد اسپر کرد
 تا درین ایره کی باز هم پیویم
 از دل سوخته ما چه خبر دارد
 پیش ازین نیست که در گیریم
 در غم وقت او شمع صفت دل
 که کوی باز گیریم و کوی خستیم
 یکنیک از باد سپهرش باد شکا
 جمع در حلقه آرزویش چندی
 شرح از لطف پاکنده و راز او
 بهتر است که برین قصه بان دریم

که چه زیدیم و نطفه باز کن عیب کمال

کاین سر بر سر نه صوفی و نه دانشمندیم

ما از لب تو کام ندیدیم و شستیم
 تشنه لب چیده رسیدیم و گشتیم
 گفتیم دعا تو و از بخت خالف
 از لفظ تو دشنام شنیدیم و گشتیم
 با دغ فراق تو که جان و زحمت
 از زندگی امید بریدیم و گشتیم
 یک شب کشیدیم ترا در بر و مراد
 صد جور و جفا از تو کشیدیم و گشتیم
 در چشم دنیا که چراگاه دل است
 ز روز و چویدیم و چیدیم و گشتیم
 شهد لب شربت وصل و کرا
 ما ز هر فراق تو چشم دیدیم و گشتیم

مانند کمال از هوس آن کل رخا

صد جابه بیا و تو در دیدیم و گشتیم

ما ز قند صفت و عاشق شستیم
 معذور توان داشت اگر توبه شستیم
 به سچکسی کار نداریم درین ملک
 ما را بگذارید درین حال که شستیم
 آن فاعل دنیا طلب را جابه پرستند
 شک نیست که عاشق پانته شستیم
 از روش کند جبر و از جام حبت
 انگاه بداند که چرا بنحو دوستیم
 تا پی نبرد کس بر ما ز خلق
 برخاسته در کنج خرابات شستیم
 از کثرت صحبت چو دل گشتید
 بر خود در آمد شدن خلق شستیم

کویند که دیوانه این دور کاست

سکانه که از جمله یلیف بر شستیم

ما چو قطع نظر از روی نکو شویم
 دل بدگوی به سپوده چسب زنجیم
 آن ای که نکویی مرض خود
 کادلت صبر بفرماید و ما شویم
 محرمی که بصاحب غرض ناگوید
 که در در حق هر چه گوئی آنیم
 زاهدان گذارد بسید خود را
 زانکه مصلحت خود به از دیدیم
 پیش ازین نیست که او دان
 باز می پوشد و ما باز نمی پوشیم

مانه اینم که خاک شود قلیا
گرد سودا تو از دامن جانشان

خلق گویند که رند است و نظر باز کن

هر چه گشت بد روی تو که صد چندیم

نام آن لب خط سبز بجایی دیدم
کاغذی یا بستم و قند در آن

آن خط از شوق نهادم که میان پرش
حرفش چو قلم گریه کنان بودم

نامه آن سینه بخون سرخ شد زدی
نقش آن رخ چو بر دیده و رویا

نقطه آن من امکان بوسه بچشم
که چو کار بسی کرد جهان کردیم

راست ناکرده زبانش است غم
بندش از بند جدا کردم و بر برهم

دل بکشت کل از آن دفر خوبی جزو
آن چرخ روی خنجر بود ز دل نشیند

تا کسی بود خبر تو زانفا کمال

چون کل اوراق جریده ز صبا پودم

نیت خرم بختو خوریدم
که دهمی کسند با منجم

مسک گوشتی که عاری
که از آن کمر نیم زان کمر

خاک پیت بر سر من منت
با داین منت همیشه برام

بگذر جان من آن سا
کویی از جان بگذر منم

خیر تم گوید ز بهی چنان
وقت کشتن که برویم

گیر دور و سپهر می آرد
از تو کرد در سر خودم

جان نثار اینجا بسنگ کمال

بس کرانت آن شکایم

نزد روی آنکه ز روی تو زبانی
نه بخت آنکه دمی صحبت تو دارم

ندیده بجز از دیده مدعی داین
بگاه گیر در آرد میان سر قاتم

خیال روی تو در خواب میتوان
ولی زور و فراق نیست و جوام

ز راه دور تو بجه بدرکت کردم
بدان امید که هستی بود از این عالم

مرا ز غم علی هوای قامت
اگر چه در خور محنت نماند اسبابم

مرا ز غم چه حاصل بغیر جان
چون لب بلفیضی ز وصل ام

حدیث عشق و غم به و یکپس کمال

بجز غم بسا که رساند بکوش اصحابم

ز رویش خیال تو زمانی ز منم
خود من ساوه درون صورت پی نذر

مردم در موس آنکه بود و صفت غم
که نه پای درین بیج در پای تو میرم

حال خود با که بگویم که شکایت دارم
یا خلاص از که بگویم که بدام تو اسیرم

بقلم صورت اخلاص نسیم چه صفت
چون صمیر تو بود و وقت اسرار خیم

کشف حال کمال از غم من در چه نصبت

چه توان گفت همان عاجز و سگین و قهرم

وصف من تنگ تو من سحر بگویم
چون بیت لطیفش خبری بگویم

آن که گویم یکس این از نهانی
تا خلق ندانند که من عاشق ایوم

تا زلف چو کانونم سیر داز
ز از من سرشته ندانم که چه گویم

جزر گل رویت نشود دین من باز
صد بار چو ز کس اگر خاک بر اویم

با آنکه دل از دست برداشته ایم
پروان نشد از سر هوس و می گویم

در فتنه عشاق نیامد حباب
تا لوح وجود از دستم زده شود

کشی دل کم کرده کمال از چه نجوای

چون یافتش سر کوی تو چه جویم

هر که بنا کامی دور از لب یار فتم
چون می نبود لا بد در پنج خاق فتم

مخمر خواب آید جان لب نشینش
چون خسته بی مرهم مجروح فتم

هر جا نظر اندازم بی او بدر خست
در کینه ببالایش چون بر بهار فتم

آن یار بمن صد ره زد و تکرار
که دور و صد منزل از یار و دیار فتم

باشم همه شب باده در گشت ناکه
با چارده ماه خود بکشت و چاقم

صد موج زنداشکم از شوق کنایه
که موج زند دریا باشد بکنارم

باز آید اگر ایم ساکن شودم کرب

چون شش کمال بیم در ناله زار فتم

یار من بار در مطلبید دانستم
عاشق زار و در مطلبید دانستم

عاشقش آید ز در یاری غمخواری
یار سخاو در مطلبید دانستم

رخت بر چیده رسوای من آن
سر بازار و در مطلبید دانستم

خون شکر کان من از ناز یار و چشم
چشم خونبار و در مطلبید دانستم

من تهمی ستم و اندانه در پیش
در خریدار و در مطلبید دانستم

دی زدیغیم و بگذشت بوسه
قتل من زار و در مطلبید دانستم

غمزه را گفت که کم خود کرد از ارکال

بر دل آزار و در مطلبید دانستم

یار گفت از غیر ما پوشان نظر کشم
و آنکمی در دین در ما نمی بگر کشم

گفت اگر یابی نشان پای رخاک
بر نشان اینجا بدامها که کشم

کفت اگر سر در پیابان غمی خواند
تشنگا ز آفریده از ما بر کشم

گفت اگر کرد دولت خشک از دم سو زان
 باز می سازش چو شمع از دین بر کفیم
 گفت اگر برستانم غم ای رده
 هم بر کانت برو با نخی که در کفیم
 گفت اگر کرد می شوی از روی جان جدا
 تا سحر کاپان ستاره می شمر کفیم

گفت اگر در خیال تو وصل ماکل

تو از دیار به پاهای کفیم

یار شکم دید بر من شدیم
 سایه از او دست کردیم
 بر بنا کوشش ز شکی لطف
 هر دو می افتد بر می هم
 چشم مست ترک گفت یک
 دل بستن غم میاریم
 زان سر زلف و بان دل
 خوش شود چون ال سویدیم
 کش از چشم و لطف
 کایس او نا درتت انیم
 مشورت کردند بادل صبر
 آن سفر کرد اختیاریم

نیت هم خبر بد و غم ماکل

خوش بود صبح پارتیم

آمد لب تو باز بگفت در سخن
 تیرس بجای است که کوی شکر سخن
 دیوار کوش دارد و اغیار جیم
 ما چون نسیم با تو ز پرو سخن

با کیسویت بی پایان ماست
 خواهم گرفت با سر زلف تو سخن
 از باج های شک منت هم شدی
 که اگر بگوشت تو که کفر سخن
 عاشق رخ تو دید و سخن بشد
 چون تمام کشته نمود در سخن

وصف خست کمال چو آور درین

گفت از من نکوتر و پاک تر سخن

ی لب چون شکر نقل مان
 دل می عشق نام تو زبان شیر
 نور محض از تو چسبید
 تر غیبت است با تو میاں
 شد و آن سو می تو شکم چو خال
 سر دم در چسبید آب روان
 غبار روی اگر نیت ترا روزگار
 نیست حاجت بکند تو کنی خیا
 ز شوق رخ تو جامه در آید
 بیل از پستی تو نوره زان خیا
 غم خون تو بگرد بر زیم
 در دل خسته مرا بود دکان خیا

یار من خواست که چرم شود شکستال

هر چه خواست دل مار شد آن خیا

آمد درون دل غمت دیگر نمی آید
 سودای زلف سیه سر نمی آید
 تارخ نویسی کی شود از دیده پاک
 پنهان شده آفتاب آخر نمی آید

شوق بخت و عین دلی
نقاش چهره صورت کاجخت و جفا
تا دل بر غم از به یقینت در وید نشد
کفتی روی از درم شین کمال
تا نور سنی روز از کوبی و دهن
از غم چشم غنیت بر ریش دل

از دل بروی من در نمی آید
مرکز شهر در
آینه رابی بسم
شهر چه گوید زان
نار از حکمی با دشتا شکر نمی آید
خونها بروی من در نمی آید

چشم کمال از تلخی جگر نوشد کوه
بی تلخی از جگر با کوه هر نمی آید

آتش وری دل بر تابد
تس که چون بی شد از غم چید بایم
پیش بایر سر و بالا آفتاب و ما
همچو آب از لطف پنا بدست
کل سوی او خواست و این
ماتاشین بایکینم
عکس در شیشه های شکستین

داع جراحان تنها بر تابد
رحمت مو چشم پنا بر تابد
دعوی خوبی ببالا بر تابد
هم سر و سیمت بر تابد
در من تابد و اینچا بر تابد
نازکت از رخ تاشا بر تابد
کافی نظاره ما بر تابد

اه غمت غم جان شاد
بسیار و الوجه
این دور و روز جان شاد
کیت یا در میان شاد
تا فروز از عاشقان شاد

کرب جانان مذکی بای کمال
زندگی بای جان شاد

خوش آن باد که از گوی تو آید
نفر و ز دشمن از که قشدر و بد
تیره جایت دل سوخته بر دیده
شریب صل بن از لب جان شاد
با دین که کسی بر من بیا رزند
بسیار کس که من خسته نکرد و جفا

هر چه خیر غمت در شاد
آب چشم آمد و شیت از دوری

سنت خاک دوت باز نهد بر سر
خانه روشن کن خون شمع و آذر
که بود و این تر خانه روشن تر
که تب بحر تو بکد اخت تن لایع
از ضعیفی چو یکس با دین یک
آه و فریاد ز بر کشتی حشر

ای غمت قوت جان سوختگان
دوغ عشق نشا سوختگان
کرده عشق نه از کباب
شده تا میان سوختگان
در دل باوجان می آتش
سوخشی خان مان سوختگان
آتش جان من دلآشی
نکلی خام مان سوختگان
آره از راز شمع پروانه است
نویچه دانی زبان سوختگان
پیش آتش کباب کر کند
بر دل خون جگر سوختگان

چشم بدر اسپند سوز گل
گر سفتی میان سوختگان

ای دل ز دیگ و دراز و پیکر کباب
نیتی غایب مان از دل سوختگان
گر نمی آید و صلح شادمان باری
کافلان حق میگرد و در غم سوختگان
در دگر ایت از بخت مسخر
نیست لاجان سپاری چاره سوختگان
دست عشق خن چندانکه زبیر و
کر کپرم دمنت دست تو سوختگان
دوش لمانی سپاس سوختگان
بعد ازین شب بر دور است سوختگان
کشته بی با چو ز نیتی خند کمال
چون شد ندانم ز سوز کرب سوختگان
تا کانت را نباشد ز حمت از
راست مودی بی پست این سوختگان

بی عادت قیوت لمانی بخت
بر خود و دست کردی عهد سوختگان
ترسم که پانی زک از ده سوختگان
این بکینه ناکی در زیر پا سوختگان
بوام و پسته غم می کرد سوختگان
چشم و دهان هر یک با بد سوختگان
سر بر خط تو دارم همچون قلم سوختگان
زندان بخت مردم مردم سوختگان
دست و پا کنش بکینم سوختگان
دو فی شهر ما رتب شد عصای سوختگان
یک از چو باشد در عمر سوختگان
در عشق فرض باشد بروی صفت سوختگان

پیش کمال وصلت ملک عالم از
دست شیر اول بهشت

بیخ قدر کل و کفر بشکن
سخن کو قدر ابا زار بشکن
اگر خواستی شک بشکن
ز زلف غم بر کن بشکن
بر کافان غمی نیره بار بشکن
سنان سینه افکار بشکن
شکست من در کین بشکن
بر زنی خاطر صبار بشکن
شکست ای غبار طاف بشکن
قصر غزلت زار بشکن
نظر غم سیرم آید بشکن
بختیم ز کس ای کل حار بشکن
ز سر بر در می صو بشکن
دوغ عقل و عود می دار بشکن

برویش سجده کن ناموس ^{شکر} مسلمان شوی بت در نماز

کمال این توبه صد جا شکسته

بیادش ده چو زلف یار ^{شکر}

بهر عشق بحر بی پای ^{مهر} در و صلت که مرنا یاب گفتن

چشم کرمانی که گوید با توستی ده ^{مهر} که چه است ناخیز غرق گفتن

که کنم با چشم و دل که در نجات خود ^{مهر} پیش پیدار آن حدیث خواب

اگر بیت از گوشه گیران دل ناسحق ^{مهر} قول حق در گوشه محراب گفتن

گر نشد گفتن با هو و صفت ^{مهر} از خط حرفی بشکتاب گفتن

بیدان شب سحر از کل حکایب ^{مهر} این حکایت با کل سیراب گفتن

غم مخور چون اهدا خشت

تا غله های ترا سیراب گفتن

با درد تو آید شوال ^{ان} از داغ تو هم می رسد

که تیغ ببارد از تو بر ^{ان} از سحر تو بی برید شوال

چون ز همه دبران کنی ^{ان} بر تو در می گردید شوال

رخسار چو ز چرخ سودا ^{ان} و صلت چو ز رخ سودا

رویت به عید ^{شکر} مردم عید دیدن

سبب فن شکر دهان ^{شکر} بوسید توان گردیدن

کویند کمال است کن آه

بیت سخن شنید شوال

بر دست آب شد شکر ز آید ^{ان} بعد از رخن خواب چشم که بار آمد

ای دل از سحر اندر میکشی چون ^{ان} باید از خود شد بد و انکه بر بار آمد

که بصد بندم مکه دارید چون ^{ان} خاسم از شوق کلی گریان بکار آمد

چون بدور رویش ای کل حسن ^{ان} از چنین و گشتن تا کی بیزار آمد

ترا داشت نمی آید از این ^{ان} پیش اصحاب نظر تا چند بشمار آمد

که ملولی کا دم سوی تو دشتانم ^{ان} در دهی هم بدوقان کار آمد

چون طبع عاشقانی رنج شود سوی کمال

بست قانون اطبا پیش بیمار آمد

بدیده سوی تحیف آیدم گذر ^{ان} نشان پای تو از رده نظر کردن

نهادیم همه سوی ستان تو روی ^{ان} بغرم کعبه مبارک بود سفر کردن

لایق عدم ما چون هم زان سر ^{ان} ز ذوق جان که تواند ترک کردن

دعا جان کو هم همیشه قپ که بی دعا شوان بلا خذر کردن
ز بیم آنکه بدرمان حوالتم نکنی ز در و خویش نیارم ترا خبر کردن
بکشتی از پی تو نیند می کنم شیره کراست صبر بفرمائی نیز تر کردن

علاج در خود ادرسی لطیف کمال

در آتمقام زبان بادت بدر کردن

ما بار دل نهادیم بر جور و ستان ما را با کذا رید باران مهر بان
از بیم بد زبانان در نیت انهم الا بر لبها نام شکر و بان
با چشم غمزه تو افتاده شرم همچون مویز باشد در دست کمان
خال تو خور و خورم تا داشت باغ آری حرا خواره باشد باغبان
چشم بکشتن تا چند بجه ساری بخشای توانی بر حال ناتوان
در زلف تو مقید جانیت بزمی بکذا رتاق نشاند از لطف جان

دبر چو خط بر آرد سوز و کمال بخت

این حرف یاد دارم از نا نوشته جوان

بر کمال خواندش از لطف زنجیر کمر این نکته ریگین سپید برین
آن بر بجه که دیوانه خویشم کرد چه خطا دید که چون بخت بگردید برین

طاهر ابرک کی نیست چو گل سرده ورنه چون غنچه چاروی بوی بوی
تا بهر تو چو ابروی تو پوستم دل چون سر زلف بر شفتی و برید
شب بر آند ز دم ز شوقی این که سک کوئی تو در خواب بشیر
بوفایت که من ابرو زین غایت خجلم از رقیب بوی بسیار حفا دید

سالمه منظر پیش او بود کمال

غم بکشت در یغا و سپرد

ترک دل گفت و چشم دل پریم غم ترک از ده رفت سهم و رفت از
چون نادار و سینه بر طاق ابرو نیست چون چشم تو شوقی ز طاق
عاشق فردا ز شوق غم درو ساخت فرهاد از پی آن خانه خود
طالع بچرخ باشم کیمیا کی محوی از بتان مهر و وفا و عاشق
کشف بودی ترک سر کن تا بوسی میس آنگهان کردم که فرمودی چه میگوید
سوز ما از کشته چو شش از غم شمع را از آری اشک آید فروز درون

دور از ان لبهای خند چشم کریان کمال

طفل آب افتاده را ماند که باشد سرنگون

چرخشیت از تو بوی شنی نیار کرد زلف و عنق او سوس عده باز کرد

سر دل سیه خالت مکن چو
 رشک کجا تواند کس حشر از کرد
 بسول بوسه ز ما چکنی خواب
 در معاش یزد که افراز کرد
 رخ خوب باز بخت که قیامت تو
 چو قیامت باید در خلد باز کرد
 بسجود پیش قبله بنم خیال بر تو
 که حضور باید اول پس از آن
 ز در عاشقانه زجرم کجا کشد
 چو تو کعبه و آنکه سفر حج ز کرد

تو که کمال باری بساط طرح بی

بحد کلیم باید پی خود بند از کرد

چشم اگر اینست و ابرو اینست و اینست
 ای عقل و اینست
 میکششی ناو از شرکان در کمان
 که بدانم میکششی ای نامد کج بین
 کر پی میکشیدت من تا تو میامدم
 بی ادب که آدمی بودی کفایتی این
 و دوش اندک بر قعر از پیش رخ برآ
 داشت ماه آسمان شیرین رویی بر
 کرمولی از حریم دل که تارکیت و
 دین ماهک روشن بعد از این اینجا
 کترین اقبال من بیکر که خود را برآ
 از در اخلاص بیدار و علم

بعد از این کم جوی از دل شیر کمال

هر چه در دل است گفت تو دانی بعد

چو زلف یار خود لا منت برید
 که خست یار کنی خاک پیش بوی
 دلا چو در جسم عشق نیروی خود
 چو شمع شرط ادب نیست میان
 بجا کج نوس پیایت هنوز دارم
 در آرزو نگه بگیرم بجاک بوسیدن
 اگر نه دایه شبر و یست زلفت
 چه موجب بدامن چراغ بوسیدن
 بخت چش از لطف تا بدارم
 چنانکه ام کشد مرغ زار چیدن
 میشه کرد تو خواهم چون
 که کرد نور میان رخسار کشتیدن

کمال وصف میانش اگر کنی تحریر

قلم باید بار بیکر ترا شنید

حدیث یار شیرین لب بکنج در نا
 که باشم من که نام او بر آید بر زبان
 قسیم روزی از پشت بکشتن او
 هنوز آن مردوده دولت فک کوش
 کماں سپردم کماں بستر و بستان
 چو دیدم شکل او شد راست چون
 غم و نا توان از در بجا می آزارم
 چه بچو بنمیدانم ز جان نا توان
 نسیم دوستی آید کجا نشن
 پس صد سال اگر یکبار بویید
 چش مرغ خوش الحانی که بنم
 که خاستن آتش دیده باشد کلتان
 کمال این شود سعدی منی زین
 که خاک باغ طبعت باد آب بنیان

| | |
|------------------------------|-----------------------------|
| خبری یقیم از یار سپید من | تا نیاید برین خبر دار و رس |
| خبر دار و رس اینست منصور | خبر رایت منصور بود قلب شکن |
| خبری یافتیم از کل و از باد | خبر باغ گلستان چکند دفع |
| خبری یافتیم از نکبت پراهن | بخطا چند و دید از پی اهو |
| خبری یافتیم ای جوهری ز معدن | تو چه میروی از بهر عقیقی |
| خبر معدن لعل اغلب شیرین باشد | لب شیرین نبرد تنگی لبها زین |
| خبر نکبت جانان بود شرده جان | مردود جان بود صحبت عقل دول |
| خبری یافتیم از دولت وصل نبوی | تو کجا میروی از بهر اویسی |

خبر وصل نبی شرده از دست کمال

ختم شد قصه از وی بوجه حسن

| | |
|-----------------------------|---------------------------------|
| خواجہ چرا نشسته خبر کرد رفت | بار به بند و شو تو هم در کاروان |
| قصه اعلیٰ چو مکنی روضه دلکش | کعبه فقر خوشتر از ساهش خسرو |
| ریخت بهار زندگی برک تو و تو | بر سر کل چو رگست شراب |
| شش که کوه بر کند مرد خدا | نیچه شیر بشکند زور مرد پنهان |

روزه گرفت پارسا و دروچه خواند و دعا
کر سنه سه روزه را بر سر خوان

حیت کمال حیت عدل که بگذری
از همه میستوان کند شاد را و نیتوان

| | |
|------------------------------|-------------------------------|
| تو چه می نقد جان سرور پاجانی | بر خاک کوشش خون اشک چشم |
| سرگرد روی کرده و شوش که داد | در خاک هم شوانم آن از دامن |
| بجروح بر غره رفتی ز لب زخم | سودی نمیدارد ملک بزم خیم |
| بر خواج حسن دگر کردی پشیمان | عادت بود بر روی آن سیری |
| زین کج و دامنهای لعل جان | جانهای در زیر پا خواهی و امان |
| تا بدورت که رسد آن چو آب چشم | بر خاک آنزه خار با خا هم زخم |

از کیه آب آمد فرو در خانه چشم کمال

باشه خراب خانه را اثر زبازان

| | |
|------------------------------|-------------------------------|
| دوستان رحمتی بر دل پیاز | که برفت از برین بار سنگار |
| دندان دم مس کین سلاک تن خویش | چکیم در غم او نیاید این چاره |
| دای جان ام از سپیدی تنهای | که بنودی غم او منوس غم خواره |
| پوس لعل با و بخوابات نغان | که دصد پا به کوفتی دو صد پاره |

ای صبا که کز از کوی لارا می کنی
باز پرسی خبری از دل و آزاره من
دارم امروز سر آنکه کنم جانبا
تا قدم رنج کند دوست بظار من
کرنیاد بر زبان سوز تو چون شمع کمال
خود کو هست برو گونه رخساره من

واری لب و دانی شیرین و شیرین
برنج خلی و خالی شکیس و لی چه مشکین
غار گریست لغت ظالم و لی چه
عاشق کشتیت چشمت پند و لی چه
از ماه رنگی که در هر چرخ و انگام
از عکس آن و رخ شد رنگین و لی چه
پیغم بهشتیاید در خوابش که شها
دارم از آستانت بالین و لی چه
سپارد بود عاشق انک که نوش و ش
از قد ساخت شربت نوش و لی چه
آبست آب آن در آب سنگ باشد
در بر ترا ولی دل سنگین و لی چه مشکین

در خیل و برانی سلطان و لی چه سلطان
پشت کمال پیدل میکی و لی چه مشکین
دلبر نازک دل من هر زمان بخدر
کر لبش گویم بجان مانده بجان رنج
کر ببندم نفس نوش در خیال پید
کر بر آرم نام آنک بر زبان بخدر
چون گویم نیت و در خواب و لی چه
زین شکایتها نخت آستان رنج

مشته نیکو می شوخی را اگر عسم
اول آن چشم آنکلی آن بروان
رو ستر دارم ز خویشش نندو
مچ غم دارم که این از دوان بخدر
خاطر جان و جان مع باشد قرار
سهل باشد کرد خلق جهان رنج من
در دهر کم ده بنا که آن سگ که مال

کر نیخوامی که یار مسربان بخدر من
در سر زنجیر زلف او من عخل و
و طپست پرش بر بالین
کفت پیغم زحمت تو کف من
پیش لب خالی آه و رخ کجا
سودگی باشد مگر ارشگر که آن
چو شای می ترازان کس و نشین
تو نقد یار من مانی سپا در جان نشین
لطف آنقا که پر ایش من
ترسم آن عده که هند در میان استین
استین هست چو کس بر نمی آید
داس من ما خاکی حزن و لطف من

یا نشان در پیش تنم یا نشین پیش کمال
منخ اهرم سمر متو یا چنان کین چن
دل میرفت ز خود چون و باز چن
چشم و ابروی ترا شیوه چنان چن
مس بدل جو زرم با تو با خلاص
قلب چون نیت مرا اینهمه گذار چن

نیر خاکی نبود رسم که دور اندازد
 خاکیم من خودم دور بسندار
 واعظ انگوش که پند تو شنیدی
 شد فریاد تو که برکش او از پیش
 همه میبایست تا عن سره دل پر خون
 کس نشد همه دم و عمر از بخت
 چو شای قاصد نهان به از من بیاید
 بآرد همه کارت مکن غار از پیش

کشفه جای تو بر خاک درم کمال
 آن محل نیست که دارا مکن غار از پیش

ولا تحفه جان جانان
 نیاز که پیش سلطان
 زمینی سحران کشته
 بخاک جناب سلیمان
 شنیدم که چشمه کشت
 در پیش آن سلطان
 از آن زلف لب سپید
 مرا فرود بند و زندان
 حدیث سر و پای سپید
 چو از سر کف پی پایان
 چو اشک من این جگر کو
 یکایک بدرهای سلطان

رسید لب کمان رو و خون کمال

بچو خوارم باران

دل عاشق باریک گفتن توان
 روز و شب بی کار گفتن توان

این همه چهره که کردیم بخونابه کار
 از غم روی بخاریست که گفتن
 دین اندم که ز خون خاک در پیش
 بر دل از دین بخاریست که گفتن
 دامن حق کی بخت آرم ز پیش
 در تو آویخته بخاریست که گفتن
 چشم خوریز ترا دوش بخونم که
 در سرم و ز خاریست که گفتن
 با تو ای سنگدل از مکن رساند
 بر دل از بحر تو باریست که گفتن

سهل شمر که زلف تو در افتاد کمال

که درین دام بخاریست که گفتن

دل نثار زلف جانان کردن جو
 جان و مرغ از برای آشیان
 نغمه عشق که نالان بود بر بالین
 در سر او کرد آخر جان و خشتن
 همچو شمع از کعبه کعبه شمع
 تا که قلم نام آن لب زبانش
 از لبست که دم سخن بگذرانان
 چو آب ندکی شستم دهان
 در دهر و دام برور با شمع
 دفع کس در دهری از آستان
 کرداری باور از پاری این نان
 خود به بین اینک چشم ناتوان

میخورد و خون جگر پست و جان خور کمال

میخورد سو کند باور کن جان خور کمال

راز عشق ز دل بد زبان
مهر و ذره نهفتن تن
گفتی از چشم تو خون می
هر چه می آید از دور گذران
و همت دیدم و کفتم سدا
کشمس هر چه خوش آید بران
لاف اگر زو بقدر سرود
کوشش اینک که اینک چو کان
نبت روی تو کردند
ماه چرخ بر دوازدهای آن

گفتن خون تو ز بیم کل

اشکارم که کشتی باشی بران

روی و از زلف دیدن
مسوا
کل شب منتا چیدن
مستون
کر چه زلف از سر تا پا
سست
ای خط از روی کشیدن
مستون
کشتی مرغی که باشد خا
مستون
بالبش در میوه شیرین
مستون
از دهانش خیمه آب
مستون
دل زخمی از تو ترک ناکرد
مستون
وقت مرهم آرمیدن
مستون

دید عکس جان در انظار کل

عکس رود آب دیدن

زیر پا داکش ز لطف نامی
بر زمین افتاده چندین سربانی
جنت اعلی و طوبی فکر دور است
بر کد زان سوختی قدم در باغی
تو تیارا که خیال چشم روشن کردی
کو چشم ما بیا و خاک پای او
که بجنه جنگ جوید که بکار
تن زمان اس آن جنگ و صفای
وین رای پای نوس سرودار بودی
تا چه غایت شنو عایلیست رای
دل هلاک جان و میخواستی
عاقبت حق استجاب روی

باسک کوشش سر مصححی دار دل

از حجاب تمت کمر کرد ای او

ز نشاط و عیش و دلبسته
شکست آن لبها که آن نه دند
بدان شک و ما که ز خنده می
چو بجنه تازه کردی سر ریش
بغبار کرد روی تو خطی نوشتیم
که بجن ز آنچه بودی شده هزار چند
قدم مصوران کو سر خود بگیر و میرود
تو پیا و صورت خود بنما بنقشید
بر بیان همین دل نشوی لابل
که تو بکینه داری نه حریفان
چو مجال بوسه قد بیا ز صوفی
تو و آستان اهد آستان
نهی کمال خود را ز کمال نش
که بپایه بزرگی رسد خود پسند

زلف بر دوش آن پی از ما بیند
 گویا از سوی چس صد آفتاب آید
 دور سازم کفتم اشک چشم را با
 چشم چنانی که کردم پاک آب آید
 میرود آهیم بگردون دل چون
 دودی از روزن خوانک آید
 کاو کاو خرقه کارند در دور
 ز استین صوفیان جام شراب آید
 کر زول پرورش و شب چشم
 بود کج حسن از کج خراب آید
 بوسه دادم حایل که از هر پ
 چون کشودم فال آیت خدا آید

تا نیش در دویدن پیش پایش
 از در خلوت تجیل و شتاب بر

سوخ جانم تا ز باد افشاند
 تشنه را جانسوز داری چو کاه
 در بزم بان نون ابروی تو دید
 نقش آن بستم بدل چون دهر دور
 دهر را از برون برهن شد خیل
 زانیاں و راخیالی در دور
 بیکد سرو از فتولی پیش آن کل
 ای صبا چو آکپیش شگنی
 کرد آرد سر به زلف بر رخسار
 چو سلمانان کوزنار بر اس
 تا ز را و را تغلقهاست چن
 باز کردیم و کدایم نزار و کوش

نیستی و شکستی باشد با هم
 چون داری دل که داری دل

سختی طهارت و دلش
 آتش بنفشه و دلش
 شکر مزار غم و دلش
 آتش کفنی بارش
 آبی هم چاکر شدی سم بنده بارش
 خوشش را
 کفتم از نوشی نباشد کم ز نیش انوره
 بهر پیکان در نزع افشاند جان
 عقل گفت اندیشه دور است غم
 کوی

یاد جان کردی و لا از لب ناکل
 یاد دادی بر پانصدی نمک لیش

سرو می ماند بخت بارش
 خاک پای سرو از آن دور
 میکند از لطف خود با
 غنچه و سوسن با سن و د
 کل ترا داد و مرا با بارش
 صحبت سفت از صید
 زلف او دایم در تن کن
 تا کشد دلها از آن چاه
 نقل جان فشان ز لب بر
 باز شودی برنگد آنها فکن

تانی بی پوشش عشقان عاشق از جان نمی بدین

خواست دل بود بروی از کمال

جان من بگرده میخوای من

سخت بایغ غم چنان دل که نماند از نشان پیش من می نشین آتش جان من

پتو مرا تشنگی آن بود جان لب داد ز آب زندگی خال لب تو ام

پستی با بچشم تو بر بختون کشید چون بر شتر از جمله شویم خوش

تا فکری بر ز پا جان سه جهان دست استین بکش و ام از لطف

پند بضحکسان تلخ کنند عین ناصح تلخ گوئی اچاشنی لب

من خستیا خود میردم از قفا تو اندو کند غم برین گشت

هر کسی اگر عطر بر آتش افکند

سخت کمال خود جان بپوشان

شبی خواهم شمعش کزین بدین قلم زبان بدین

چو لب در خیال اردو چشم چو آب زندگی کیسیر بدین

ندانم اشک غمین پی کیت که دم بروم قفاش بر بدین

در چشمی کت پنجم چه باشد بچشم خود کن نهی بدین

حدیث حسن کل نازک حدیث زبیل باید این معنی شنید

مکوان باغبان برید از آن که حیف از چنان بر بدین

کمال از لطف و استخالت

چنان دلی با نکشتن کشید

شبی نگذر و بر چشم کلان که از دل بر مایه رو چو

که آینه پذیرد بر من آه ناله ازین تلخ عشق و خشم کرد

خیالت چو آب چشم نشیند بگویند بخت شیرین کلکون

کجا ایستاده اوان پیش که در انداز تو جگرهای پر خون

چو یاد آید آن بر دامن در غمم نخوانم بجز آب و سرور

ز لب چکارا نویشد آرد طپش شفا بخش داری

کمال اهل حکمت چو شعر تو خواند

ازین خوب تر کجاست خاندن

عشق حالیکه جبریل بر آن نیست صاحب حال شناسد سخن اهل نقین

جود بر سر خاک از می عشق افشاند جودش در سی همه بر خاک نهادند حسن

مرغ فردوس برین ده نوازده طوطی قدس ازین آینه که تلقین

مایل شوی که فروخته کلب و در
 مشرکانند که استر اندازند
 شب قدر است مودین حقین
 که سر زن دلاں حیف بود برین
 ای که روشن شدت حال دل سوختگان
 همچو شمع از سر جان خیزد در سر

دین بخت کمال از نظرت روشن باد
 این عازمین از خلق جهان بادین

عاشق کیت دلم باز نخواهم گفتن
 سر روی یکس این را نخواهم گفتن
 وصف از روی کز اینک با نمان
 پیش رندان نظر باز نخواهم گفتن
 که بر سپهر من آنغره که خوش که رخت
 سر کز این را از بغا ز نخواهم گفتن
 که دنا ز غناب تو بان بر و چشم
 کرکشی صدر هم از ناز نخواهم گفتن
 پیش مالک که ز شهرت طوبی است
 سخن بر و سر اسرار نخواهم گفتن
 در مقامی که برانم سخن از شکلا
 چه حدیث تو در آغار نخواهم گفتن

که بگویم ز سک کوی تو در وصف کمال

جز با کرام و با غر از نخواهم گفتن

قد است این الف با سرو
 بگویم راست هم ای هم
 خط سرت ز رخ دل برد
 که طوطی کیر دار از این

ز چاروی مراد و سری
 چو خاک استان تالین
 برویت زلف اطلی مکن
 که شب در روم باشد زو
 زهی فرهاد و شیرین کاری
 که دنیا کرد و دین کارین
 به از فرهاد و دیار غم
 که بار عاشقی باریت سنکین

کمال از لطف انب که می خوار
 که خوش باشد حکایت های

رشی آنم ز منزل بی نقاب
 از دل شب تا صبح آفتاب
 تا چشم ما خیال آن لب خراب
 چون نمک افتد درون چشم خراب
 از جگر خونی که ریزم دل غدا
 قوت آتش باشد آن خون کباب
 سر کجا باشد نشان پای و ز کجاست
 خاک بر داریم چندان که آید
 کی بروی آید لب از و حید
 چو محالست بجوای که سر آب آید
 سر قنای صوفیان در دور چشم

با همه تقوی و زهد ار بشنود نام کمال

از درون صومعه مست و خواب آید

که سر ز تیغ تیرت دارد سر برید
 من را سر نخواهم بار و در کشید

زینسان که دل نازک لغزه خواست
یک تیر بر نشانه خواهد تقییر رسید
بر کس بی دفع دردی آرام باید
تا در دوا و نیامم توانم از سببیدن
که پارسا بخواند از زیر لب دعا
به رشفای دردت نلذارش و میده
به شربت کریم رنجور تر بسازد
که تشنه لب بپریم تو انم این خیش
حکمت فروشن تا کی مردم میکنند
ما خندان نخواهیم اینها از خوید

کوشش کمال پرشد از آه در و دندان

دیگر نیستونیم نام دوا شنیدن

به عید مبارک باد انجور رشید مهرون
ز لب حلوائی عیدی ده نخستین کویان
خدا این نظر بر ماه مارا بر تو نظر
بر ویست عشقا ز عید و مردم ماه جوان
به عید و شبی که میجویند آن
دل یافت در زلفیاه غیرین جوان
صبح عید اگر سوزند عطر مجلس را
شکر گیرند و خود از زلف اینها جوان
رقیبای کاش از ناکه چو ماه روزه
که برین روستای عید بیکر دم جوان
ما ز عید خواهیم کرد هان قی سپار
برای بدست من باریق قدح سوبان

کسان شاد از نه عید و کمال از منظره

همه شتاق روی ماه و اشتاق مهرون

من محنت تو زنی احسن
چه راحت که بخت من دوست
چون با تو باشم زنی حقیقت
اگر این نباشد زنی محنت
به شام من بختی نشیند
زنی خواری تو زنی حقیقت
من اقتدا با تو در هر کاری
همین است تا زنی حقیقت
غمم کو بخور خون که از یار رس
نکویشناسد حق نعمت
ز تصدیع میرسم ای جان
ز خاک در او بر زحمت

کمال این شرف تا قیامت

که گوید فلانیت در خدمت

منم بچم دیده از رویت در کردار
مشکلت از دیده روشن نظر در
چشم داری ای کبوتر ای کبوتر
نامه کا بنیست نام او بر بردار
بچو رویت از جاکر من باکو
پیش آن موی میان بار که بردار
دیده که ریختی دست کردی در
چون آن ای دین کردار خاک تر
بارشبهای فراق چون اندر کرد
اگر نتواند ز ضعف آه سحر بردار
ای کس نشین آفتاب جان برین
بار تو نتواند از لطف آن شکر در
سر محقر بود چون بناد بر بایت کمال
از خجالت باز نتوانست سر بردار

نوش کن خواجه علی رستم صراحی شکر
 باد تلخ پیاد لب شیرین هست
 بطلب یافت نشان لب شیرین باد
 ده سوی لعل نبردند بخر کو بکنان
 خاک فروق کانی که ز رو سیم خاک
 باز بردند و خوردند بسیمین فغان
 دوش رستم بچمن هوس بلبل کل
 این یکی عجب دران دم و آن نغمه زان
 کفتم این چیست بکفشد انقوم با
 بر سیدند و درین وضع هم جلوه
 همه را خاک بفرسود و کنون نیست
 حال شمشاد قدان بگر نازک نان

بیل این گفت و در گفت که خوش کمال

فصل کلیر بمطرب بگذار این سخن

نیست بازی بارخ تو عشق نهان با حق
 با چنان رخ غایب نه نیسان با حق
 جان بی باخ عاشق تا بارخ عشق با حق
 پاکباز آمد مقرر از سر او با حق
 تا بری از من بازی جان سر انکه روان با حق
 خواهم این شطرنج با تو با بیابان با حق
 چون بلب بازی کنم در عشق جان با حق
 هر چه خواهد باخت باید با حق با حق
 در میان که یازلف تو چون زلف تو با حق
 دست بازی خوش بود که با تو که باز با حق
 این میسر نیست الا با سر و جان با حق

باد و پاش پیش آغراض نظر بازی کمال
 چون کال نکشتری در روز توان خشن

بید به دست کام ما از اندک سیر
 چه آتش کد لال میکند مضایحه
 زهی تعلل شیرین نهی هایت
 چو بوسه ز تو خواهم سوی قیامت
 بود که وقت دعا بگذرد و فرشته
 سیه من ز خدا دولت وصال تو
 چو در رکاب تو باشم کدام تیره
 اگر سعادت و دولت آیدم از
 کمن معامله بار و کربان
 لایق نقد تو جز بار بختینه نباشد
 کجاست خسرو تا بشود متفاکه
 سید تا در و بلی توان فل سخن

کمال چون سخت به ز خسرو و حشمت

در مدار ازین از ان توقع تخمین

نه جویت آن روان قصیر
 که کز بد سنگب فرهاد غمین
 جگر خون گشت مشکین آه
 ز راه و ناله مجنون مسکین
 چه افتاد است لیلی را پر
 که پرسد ویر ویر از یار و
 مراوشی در انگو با کل رفت
 که آدم بود پس الما و
 ز قیامت بر دهم الله
 بخوان تو لب بخت نیاید

چو در آب نقش من که نقش اندر صورت

کمال از سادگی با نقش بند

مباراهفت بیت خوش

مردمی بادری ناز کم چشم بر روی خان بکن

چون نصیبی می از درو دگر بر این لب بکن

میکنم ناز دگر از تو نیز ناز کم بار دگر ناز کم

غمره را جانب من نیز مدد مردم غماز کم

سر عاشق مصلحت بر قدم بارش از کبر سر او کم

چون کنی ترک جفای کس آن نخستین ز من غافل کم

گفته خاک ده ماس کمال

خاک را این همه غم از کم

ای حرم کعبه دل کوئی قند زنده انقبل روی تو

کوشه گیران کرده در جها همچو چشم مستی از ابرو تو

پار ساختن خبری دروغ کی تواند کی شنیدن تو

کر کنم وصف و بابت کرده ام وصف هر یک تو

خواب چشمان تو دارند سر نه زلف تو بر زنی

دلکش است از لطف من آنکه مار است دل زنی

کر چه کم شد بر سر کویت کمال

یا قسم بارش محبت و جوی

بدر نمی نیت کس از لبش باد جان فدای عشوه شیرین او

دین و صفتش اگر بار دگر افتد ما و شبهای راز و کیسوی او

دل چند آینه جانب او رفت سخت غافل بود میسر او

بهر پس از حال رنجوری غیر از چشم کس نیاید ز شنایان بالین او

عاشق و مسکت چند آنکه او است بهت عیاری شوخی شیوه او

نقدش ز کس بر او دید روی خاک ز دبا و صبا در چشم او

کر چه سلطانی و داری حکم بر کمال

تا توانی رحمتی کس بر دل میکنی او

اگر دشنام میگوید او که از جانت دعا گویم

چو گویند ناله ای هر چه هست منت پرسم که کشتی ترا

روم کو بی دردی از چو در داور دی می رسد او

نخوتهم باریش گفتی بیا
چو بار ای شوخ بدمشکو
برگفتن شب خام ز غم گفت
اگر عاشق شوی جانت برکو
کمال آن شوخ اگر ندید تراست

جفا های جهان را محب که

ای دل غلام او شدی ای من غلام
بادت بارک اینکه جهان بشکست
از من رسم بن نوازی باو بگو
مشتاق خدمت غلام غلام
آخر از تو ام همه وقت می پام
آخر چو شد این کرم مستم
پیش از سلام پیش و م قاصد
که در نماز باشم وارو سلام
نام کن رو بوس بر دوش بنشین
هم بر کنار نامه نویسم نام تو
صد گوش و یکم ز خدا باشد از
روزی که بشنوم ز رسولی پیام

ای کاش نامه رویی بچیدی اراد

تا او بگویش خوش شنیدی کلام تو

ای لایق تر از ریشه جان کاکل تو
برده سوی تو دلم نمی کش
سبیل غالیه سبیت چو صبا
شده بر خرمن گل مشکین
داد از کار فرو بسته من می
خرا نظره لب بند کشن
کاکل تو

همچو شاد که از باد بر سج افند
در تو قافیه بچیده جان کاکل تو
کربس از نکل از غالیه و انجیات
هم نشاید که بشویند از آن کاکل تو
عود خوشبو بود و مشک و لیکر
بر سر آید جو بر آید زین کاکل تو

دل که در دید سر زلف تو از دست کمال

بر دور در زیر کله کر نبوس کاکل تو

آه که خاک راه شد وین آه تو
که در چوگاه چهره ام فرقت عمرگاه تو
بر دل بر جفا می تو بسکه نهاد بار
غیر بر دپی با و چون شد بارگاه تو
بنده ام و بخور در تنیت پناه
چون پناه بنده با و خدا پناه تو
شاه بیانی و ترا کشه عشق لکری
نیت شهن ملک را پیشتر از تو
که چه بلند پایه چون قد خود
هست از آن بلند تر نامه داد تو
یار چو نیست مع چند کنی دلا
با و هو است پیش و نامه داد تو

پر تو روی او دولت سوخت کمال همچو

توبه نکرد از نظر دین زو سیاه تو

بی لب ساقه مرا می زرد و در
نقل و می آن با باد کله او
بر مغان گویدم مایه بخور هم
یاده کج میرم مالباب کرد تو

مختب خم شکن که که دمی سست
میکنم هم سرش که چه کست از
چون بکشی خاں خلیب ز نظر ما
ورنه که ایان کند از پی حلو غلو
تا بنهم پیش تو هر قد فی راسی
سایه سرسبخت روز وصال تو
که بکشم زلف تو فک زید کو
مرچ نکشم بکس هر چه کشیدم تو

دوستی از هر چه هست صحبت یار است

در همه عالم کمال دوست کجایار کو

چاره کس نکند غمزه خونخواره تو
چون نگرید چکند عاشق سحاره تو
کز دبا خاک سرو جان غریبان
داغ پوسته و درد غم همواره تو
هر کسی را ز دل ریش بود ناله و
نال ما ز دل سخت تر از خار تو
نیم از وطن افتاده غریب تو
ای مقیمان غم سپان آواره تو
ز رخسار دل عاشق ازین سوال
که چه آمد بتو از یار ستمکار تو
که کنی پرده ز رخ دور کمن شیم ما
که بود لایق و شایسته نظار تو

چند پوشید توانی که شنید کینال

سرنی جیبی از خرقه صد باره تو

چو در جان کرد و دل جاعله تو
میان مردمش انداخته تو

بیر تو شکار بر نظر ما
که پسند از قفا سوی تو
بخت شپه سوزند مرا
اگر باشد بخور این چشم تو
ولا آن تک که آید بهمان
سرو جان پیش کن رسم تو
چو خاک پا فروشی کشید
دو چشم تر بازیش ترا تو
ز لبش قشای لوی لطف
اگر چه العیب کویند تو
سر زلف مغبر زلفش
رو دور شکایت تابا تو

کمال آن لعل لب نار خندان

که باشد سبب سببش بهیلو

دو بوسم که کشتی اگر بویم آن کو
مرا از زبان کو ترا آند بان کو
که گفته بودی که بندم بجز
که خود ببندی بکوی بیسان کو
دل زود کفتی بر آتش شام
نشانی ولیکن از اندل نشان کو
فتاندم سر زلف تو رخت جانها
به بین سچو مر عاشق جانفان کو
تو چاک کریان ما کردی
یا ندازه چاکهار سیمان کو
اگر از طبعم هم ستانی
بقدر الم همش در دکان کو
کمال از تو دل و عقل جود
کس این را چه داند کج رفتن کو

مرخشت ای پرمایه

کون
کوثر و سبیل مرد و روا

بر درو با هم دل چه کردو
رجان

واعطا چند خواهم

کل فرزند نشاندۀ اندر

کشف شیریں بیان مراد و روئے

نوحطان در جواب کمال

لَا نُشْتَبِهُ جِلْدَ الْآ تَو

غلام حسن ابا تم و طبعیت او

در از مالک تن ما غبار رحا بد

چونیت در کفر ابدیضاغت

پیش از زمای مارپا عبیب

هزار فرد که در حل کلمات عشق

هیچ قبله ییاد فرو سر او با
لطیف

کمال حال مرابطات جو ہریت

کشم ملکی بشری گفت که هر دو

قسم بطافت کلی ای سر و قباو

مکشم بخط سبز و لب اعل و این

کشم الحسینی که بان وی توان دید

کشفتم که یک عشق با پی سرم

کشمول سی کی زندگی ہے

کالنگائی یا بیکری گفت کہ مردو

یانیثری در کمری گفت که

آب خضری یا خضری گفت که مرد

یا ائینہ یا قسمی گفت کہ ہر

یابوش من از تن بری گفت که هر دو

یا دین اہل نظری گفت کہ

کشم زکامی تو چنین بخیر و بس

یا خور جهان چمن پری گفت که هر دو

جان من آن لب لقا ز بهار

با چنان مدی خوش و در هزار هزار

همه بجز خود که دیگر بار در سهار این

الروح وارلف سدرى الزهرى

ووصل دویم هم بهمان نادر دهم

و بعد از آنکه به این امر رسید که

کشف از دولت بردار پیران

کشت راه و فمارستیم

گفتند خواهیم برید این نوادگاران

گفته صبح امیدت مین

گفت در آفتاب تو ای مرا کرد
مرا زین روزگار به رخ نداشت

کشتی بر سر لسی دارا

گفته از دوستی جان خود خواندی
هر چه گوئی این کوز نه از نهان

کرم اصد بود هر یک از سودای
چون سر نشسته بختی کای
چشم ما از گریه تاریک چو سارچ
است جای شرم روشن خود کای
با خیش مردم چشم نمی آید چشم
دیگر را چون تو دید در مای
در چشم تازان قد و بالا حکایت
مر کجا گشته بر قد و بالای
خواست جان نوی رفت از خود
می چنین باید که جانش کن از لای
کر چه عمری تلخ می کشیدم از
کر پر دمن شیرینی برم حلوی

خاک پای تو بتاج سلطنت ند کمال

کر چه در و شست بکرمت والای

کز کشتی مر طرف از غمزه جا
صد آه کشته با جگر سوخته آه
خونم چو شود ریخته مستی کنان چشم
از ریخته ذوق و طرب سر بسند
صد حسن با رخ تو پیک فقه فرو
به رفت میزان که فرو شد ترا
زان چشم دل کشد پر سیدم و
خال تو لب و اند نشان چشم با
تا داد و پد آن رخ زیبا بدو مکن
هر لحظه در آیند و زلف تو بر آید

گفتم ز درختان بقدر مار کد است
مرغی ز سپهر و ز دبان کد تو

بگفت کمال از تو بهر سؤ کل معنی

تا شد چو صبا منتشر افاس تو

گفتش ماه نوبت آن چرخ گفت
کز زمین تا آسمان فیت میان ما
گفتم از چاه و رخسار تو جان
گفت میرفتد بسیاری درین
گفتم آنموی میان بخت اگر آن
گفت اگر دلتی داری برو چشم
گفتمش از رنگ و نمک در کل و چه
گفت یک برده انداز روی تو
گفتمش از دین بکشیم چه باشد
گفت ترسم ز دین پیشم دم

گفتم ای جان از لب کی دل نهی ساز دل

گفت آن ساعت که سازد چرخ از کسب

با بکلی طمع وصل بریدم از تو
مر جایی زده دست کشیدم از تو
دل که در عشق تو خود را بفدا می نمود
تا بسپش ندیدی باز خریدم از تو
سایه که چه نهادیم تو چشم
بهر جفا و پستم و جور ندیدم از تو
مر سولی و دجایی که بر اندر کردیم
غیر دشنام بر اندر نشنیدم از تو
چه درختی تو که تا در چمن جان پستی
بر نخوردیم و کلی نیز نخپیدیم از تو

در دلب نیک بر ناک نیمه خلوا
ای عجب حاشتی بهم بخشیدیم

رفتی از چشمم زد و گریه کن گفت کمال

رفت عمر و بر او می رسیدم از تو

| | |
|---------------------------|-------------------------|
| مژده خورشید کس از تو | که ز بی خاک پای خود بگو |
| شهر آب حسن میبوشی | در آید زلف از آن شب |
| ز زویش تنه شد قبله بر خلق | سوی محراب شربت |
| مکس خلوا می لبهای کفتم | اگر دست آورم در تو |
| بجای ماه میچربی در پرو | اگر منکر شوند اینک |
| سر قهقهه است شباهه ما | بزن فی زمان بانی کرد |

کمال امشب سماع عاشقا
خسبش بهان نشاید قصه

| | |
|----------------------------|-------------------------------|
| ای نور دین نگرانی بروی تو | جایی تعقیبت ولم را بسوی تو |
| کر دیگران وصل تو در حال شد | مار است درد تو و آرزوی تو |
| چشم جهان گاه رخت دید باها | بگذشت سالها و نید است روی تو |
| بامادی بر آرد که جان غریب | ماند است در بدن متعلق سویی تو |

کوی حکایتی ز لبش گفت کمال

کتاب حیات میجد از لفظ و لوی تو

| | |
|-------------------------|------------------------|
| گفتم که بودم من سینه تو | چرخ از چشم افکنده تو |
| کاهی ازین در کاه می آید | باری ز هر دو جوینده تو |
| در چشمت تو دامن که باشد | جوینده تو بیا بنده تو |
| کریالی امکان جانت را | ساز و بسوی شرمند تو |

گفتی کمالیت هر چه گویند
داستم ای جان از خنده تو

| | |
|-----------------------|---------------------|
| ای منت جانفشان میر | واع عشقت نشان میر |
| بهر اموشیت نیاید میر | یادی از عاشقان میر |
| پتو بروم هلاک خویش | راست کردی کمان میر |
| کو غم خور جگر که نیست | همج ازین مهبان میر |
| نوکهی خون بایدم نه | چلیم بوستان میر |
| پیر کش و بنو زبست | آه ازین سخت جان میر |
| سک کفایت چو دید لایم | بویگرد استخوان میر |

تاو خون ساخت دقوش تازه شده استان دینه

برند در کمال تا در حشره

سر از آن استان دینه

| | |
|-----------------------------|---------------------------------|
| ای ز حدیث زلف تو ام زربان | بکشی برقع از رخ و از لطف که |
| چشم کلنچید ز باغ حسن نور | تا کی زند و زلف تو برارون |
| زلفت دلم بیت و در اینج | جز باد و گشت که کشید چنان که |
| ابر و ترش کنی جو کویم ز حال | آری قد همیشه زده بر کمر که |
| خوبان دانه که کند سنگ ها | از ساحوی زنده بر آب روان که |
| نوی میان و بگره است خیال | چون شسته که باشد اندام برسان که |

نظم کمال بسته بهم رشته دست

کفتار دیگران همه بر پیمان که

| | |
|-----------------------------|---------------------------------|
| آفتاب رخ و رخسار و چشمت | کز دیده نهادند نهان کرد آنگاه |
| کر دیده که کرد از خانه کفیش | از اسب برانیم ز پوشش ز درگاه |
| که رخ از جانب از روی پویش | ما ز روی سپیم و نگیرم بر و را |
| بر شاه که در انبوه سپح کفتی | جز در اسیر دلت که پیکر دگر پویش |

هر چند که عقلم رود از سر جو زنده
جرم از طرف دوست ندانم علم

بها خواست شنید لب از بنده
این بودم اخود همه از لطف تو

بها و کمال آن باب گفت و گفت

آلعبه و مانی دیده کان لوله

| | |
|----------------------------|--------------------------|
| ای شیشه دل را در زیر پاشته | سنگین دلی کرین عهد و وفا |
| با گوشه های برود لپاشته | بیار شیشه دیدیم از طاقها |
| باقا مست قوی از لطف و دعوی | شرط ادب نیست آن شاخ نا |
| نانت زبان چو برده نشانی | از غصه جدایی هر یک جدا |
| چون سنجه می نمک در پریشانی | ز اندم که هر قلم عطف قبا |
| بود از روی زلف و لهای عازا | آن از روی دلها باد صبا |

وی گفت خاکیم خون کمال از رو

بر عادت زری خود را بهاسته

| | |
|------------------------------|-----------------------------------|
| ای دو آن که در دلت اشک است | بغلاب پیونم آه و فغان پویشته |
| در چین چون رقی عارض خستار | کل سرخ اینهمه بر سر و روان پویشته |
| تا لیم با پی تو بسید و زبانم | این اسکر تو میگوید و آن پویشته |

تا به تیره دل صید کنی از حیا
زابر و ان چشم تو دارد و گمان
در دایان جای حدیث و کرمی نیست
سخن آفتاب و دندان زبان
خاک توی ز صد سیل مآدر نظر است
باد آن سر بر بچشم مکران پسته
بوصالی توی پشته حاجب کمال
زندگانی چو تن کشه بجان پسته

ای لب کفزار تو شیرین
کرد ریت خال تو شکس
خوش بودت خال خط و لی
عارضت خوشتر نازد ز من
ماشاق در کتب ملامت
کرده دندان بر من سیم
ساعده زلفت بدین
جان دل بر بند عقل و من
که چه با خال و خطم جان سختی
دو سیل ارم ترا بایتم
کز خال و خطم خواهی سراج
سجده آرندت تنان چمن

بر ورق آمد خنهای کمال
بچو اشک او ز روز یکین
ای دل ریش من جز تو نمکین
لبت از خور و غم شده نمکین
بسکه بر خاک انداخته شکست
چون بر زلف خودم ساحه نمکین

همچو سیل من پیداری کوه خرو
تا که باشد کل خسارت تو باین
زسد قدشیرینی لبهای لک
بدانست چو رسیده شده سیر
سرخ رویی و دم پیش مجان
تا بخون نمک هی اشک ازین
که چه دم زدم و هم ز دستا شکر
که نیم باری ازین اید خود پسن

بر ورق ریخت کمر سخی اشک کمال
که سخنهاست بدیوان تو چند کونه

اشکی چو لعل زرد آن لب ازید
در شیشه هر چه باشد از وی چک
باشد هنوز چشم همچون یکس لب
تا بکسوت پنی بر خاک من
از آب کشیده صور گران
بکمر عارض تو هر جا که کشیده
سیب دقن رسد خود با چمن دیدم
از آفتاب کرد و هر سیوه رسیده
لرایدم بهمان شبها خیال
کیرم برای شمعش به از چراغ
پیش تو کل بخوبی از مفسد بآید
اینک کواه حالش بر این

زاهد لباس تقوی کی از تو پاره نشد
بر قلم کمال است این جامه باریده
بر بکد از دست یار دیدم از ناکا
کدام قدافه بود در میان

که ام الف که لطفش الف را بچ
 بطبع است ازین حرف شد کسی گاه
 نظاره بتاشا کی نمی بینم
 به از جمال تو چندین می کنیم نگاه
 نوشته شوق رخت کرکته نویسم
 صیقل عمل بنده پر بود ز کلاه
 نظر ترا شده مودان میرید از آن
 میان بخت و پوشیده چرخ سیه
 برقصند و بتی تو کرکشوده شود
 ز اهل خرقه بیاید نزار ناله و آه
 کمال اهل یار با بگو بخت ذکر

چشمه بده است و غلوا لاله الله

باد آرد بر من بوی تو ناکه ناکه
 گو کند می کند از کوی تو ناکه ناکه
 اندک اندک ز صبا بسته و بگشاید
 چون هم باز کند موی تو ناکه ناکه
 که چه بپند دست خود زلف چو
 سر نه بر سر زانوی تو ناکه ناکه
 شمر عیق یوانه ام و ماه نوا
 کرکم چشم با روی تو ناکه ناکه
 جز بتا نکشیدی دل ز اید هرگز
 کشتادی که ز شش سوی تو ناکه ناکه
 حلقه در گوش شدی اید اگر کروی
 قصه حلقه کیسوی تو ناکه ناکه

لب بسته است کمال ز سخن ما گوید

غری ز هوس روی تو ناکه ناکه

با تو در دل نیایم رخ
 رخ نیار و شدن بجای نیش
 در شمایل قد تو لطف خدا
 هست لطف خدا بتو نما
 معنیست دایم و چنان غم
 که کردم سوز نیم نگاه
 کرکن هست بر رخ تو نظر
 با چشم پر آب غرق کنه
 آه خواهد بر آمد از سر جا
 در دست ترا بجای نیا
 غرق در یابی تشنه است
 جان عاشق میسایر کرده آه

طیبت لغت بخویش کمال

چونکه با خاک رقت طایب شاه

بار و آفت ز اید چشم و اگر
 ترا بکوشه محرابها دعا کرده
 خد نک ناک تو غصه غصه چندان
 که زخم کرده بهم تیغ تو جدا کرده
 برود دل و دین خارا نشان آه
 بغارت سرو جان زلف دار باکر
 ترک جو روحنا و عده پاکه داو
 رقیب قطع رحم کر با یک کوشش
 مرا بخویش آند چو آتشا کرده
 خیال قد لطیف چو سرو وید
 چه میدها که بافت شد دل باکر
 بهار لی کل رویا بر تیره کل
 بر آمن بختان کر بها کرده

باز خود را چو گل تازه بر آراسته
 باغ رخسار بگلهای تر آراسته
 خلق بر یکدگر گفت ده ز نظر تو
 که دور رخ خوبرو از یکدگر آراسته
 ابروی شوخ که باماه نوش بر آراسته
 بسر زلف سیاه سر بر آراسته
 شوخی و شسته کرد و شکل و عهد
 چشم بد و بد بچندین من آراسته
 با وجود لب قیاس باقی محتاج
 مجلس که بقل و شکر آراسته
 هست مهمان تو آنکه نگرانی دل کز
 خانه دین بلبل و کهر آراسته

روی آراسته بنمای خصم کمال
 که تو خاص از پی اهل نظر آراسته

بی روی و زوین سپنا چه فای
 رخسار بخت تماشای
 جز زحمتی که میرسد از رخ بجا کیش
 آن شوخ را ز دور و سر فای
 چون تشنه را ز حیرت او جان
 کردن لب فوات تماشای
 زحمت بین و رنج برای ساری
 این دو عاشقیت مد او فای
 کفتم بر لب عنده بوسی که گفته
 سال نخست گفت تقاضای
 زاهد هم نشینی زندان کسی نشسته
 کم فهم را ز صحبت و نای فای
 شوخان شکست امر و از پی اگر
 دل سپرد و عقل بغیا فای

صد جور اگر بری جفا کشتی
 چون بار سپوفاست ازینها چه فای

تا توانی دل مشتاقی ست آری
 جانب یار و فاد از نگرانی
 با چنین زلف خوش و خال خوش
 هر روزی کنی تو رک جفا کاری
 صاحب روی نکور همه حال
 رسم و تجویز آیین فاداری
 که بیالین ضعیفان کز رخ اهی
 صحت خویش بخوابیم که پاری
 بهر صحبت یاری اکر ت می افش
 با قیاس مخالف کنی یاری
 برو ایزد شبنم ز چشم که مرا
 با خیال رخ خواب ز پنداری

کرانه طوطی طبعت بهوس لطف کمال
 بری نام لب یار و شکر یاری

چه چنین بت شای بظلمت
 بقامت این علم شسته بر خسته
 بهر تو ز زرم صفت برین دل
 چو قلب نیست از چه زو که آخته
 خود را رک جان همچو چنگ در
 از ان نفس که زنی خوشترم نواخته
 تو مرغ آن حرمی انم اری قیاس
 فغان زنت که سپود که چو فاخته
 مکشی از همه خوبان مراد است روی
 بدت مباد که خود را نکوشا شسته

بند و طره کج باز عشق چون بزم
چنین که بازی مار پسند خسته

کمال مار و لعل نظر تو بی کامرو

بآن میباید و پان غایبانه باشد

چشم بر مکن ای دل سپا
کحل بصیرت خزان

دود شبنم سوختی بآن
باتور سد عاقبت این آه

در دلت که جرم و گنه نمی
هست ز سر تا قدم گناه

ماه بدید آن رخ و خود را که
بی بسی خود گرفت است

کز خم ابروی تو دیدی ز دور
کج نهادی نه تو هم کلاه

وصل تو ما خواسته تقصیر
بایست چو فزین تر و شاد

گفت که من شاه بنام کمال

که سوسنات بود شهبانو

خواهم که کنم بار و در تو نظار
غمیت که درم سوختن و بار

کشتی لایقیت بدو اچاره نام
صد پاره شدت این لچاره

مانع غم غم و نخل بناکش
بنشسته حنظل را کینش

از شوق رخ و غمزه تو با کل کس
این بین تر و در دو آن جا پاره

بر جاری ای باو بجا کس کوی
همراه تو باد این دل

خراشک نشان جان نبرد و در سر از
شب راه بریدن توان بستار

بر دخت نظر پست کمال از بهر جان

تا دین نباشد نتوان کرد لطف و

الم چشم ز بانها نگر و دانه
که عاشق تو بود گنده تیر خور

چه خوش بود صحنی چون دور
بخلوتی که بود حجره در بر آور

دلت که بود دور و زخم کوبش از
بخاریش که غریز است ناز پرور

شنیده که میز سیه بود شیرین
کزین بنر خطان لبر سیه جوده

مرا چه پیم ز آتش که سر و خواست
چیم چون شد از زاهدان افسر

کمال اعط خوش کوی ز بانها کج و

چو شد خموش نمکدار کوه مبین پرده

دلم رشده از لطف خمیه
ثبت اینجا و سر بای

اگر کل غنای پس از نکته
چه خواست این آن پنهان

برخ اشکم که بر زده سیاه
چو بر بالای زربا هم دیو

دل ما دین حای غم خویش
چه نیکو دیده ای نور و

رخ تو داشت در لطف من
بخشش از چشم زانها سپید
چو آتش آه من چو سپید
چو باین نامه از ابر کشیده
کمال از حال دل پتی دوستان
پریشان شد و رفت حاجی

در پای تو نشاند دل است وفا
خلفیت با نخی که قدم روی نهاده
از بیم تو کزین در همه اراده
خون شده ام پیش تو یکدم نشا
دل مهر لب لعل تو دارد همه دانه
پیدا بود از جام شک جوهر باد
شمرنده نیم از دهن بدو بگو
هر چند شه با وفا سخت نیست
کان عده با داده ولی بسج نهاده
در دایره زیاده است ز جهان
نشد ار که دیان عادت کشیده
کعبه کمال و زوی این پرس که گویند
من عاود مرصفا فدا آخر شهاده

ما جو خوشستان داغ تو داریم
مهری بخش که مجروح فکاریم
ساقیا که نظری هست بخور
بدو چشم تو که در عین خماریم
در دوردی زخم عشق پیاپی بار
کز طرب نعره مستانه براریم

یل مکان غم دین اگر میباید
هر چه زینها طلبی در نظر داریم
مفسانیم اگر دست داریم هیچ
چون تو داریم معنی همه داریم همه
بود عهد اینکه بکیر غم می پیروز
همچنان سران عهد و ستاریم
دو جهان خاستی ای جان کرامی کمال

همه سهیت پاتا بسپاریم
دلی خراب من شتاق پشانی
کرچه دست دهد از دل مکنان
خاطر عاشق پیاره زنجانی به
مس بود ای تو باز آمد از شهنشیم
که باز روی نظر بازی روانی به
یل شاهی کند هر که کدای تو بود
ز آنکه این منزلت از دولت سلطانی به
سود سرمایه جازا که متا حبیب
مس سود از دوه دادم توارانی به
دل زبانه رخ تو یسب فک کجاف
که برنجور رسیده بستانی به

کرچه جان یقین آن جان نیست کمال
حایا آنچه بدست پاشانی به
زاده عاشقان و دوستی زاده
راه از کین نه اسبم آنکه غم
مهر و دعوی کنی آه از تریا بکدران
نشود قول تو کس تا آنکه زانی تو

دی نظر میکردم ز روی آیین
من دیدم در جهان آنکه میکردم
گر نه کاری نداشت از روی وی
ما چو نه روی و سپنم چو بدین
کار است از چهره شمع بکس افتاد
عکس باشد پیش مردم آب بالایی
در میان رخ و کمان عاقبت چشم کمال
خاک شد از لطف راوستی آینه ترا

زیر پا از زلفش کس که میسکین نگاه
تابه بینی تو میکشیدم بی خیال
شوق از روی آتش گرفته که دردم
من نه ای آتشم چو پیر دارم
بر دو عارض چون کشید نظره
کای چنان نازک خلی شوان نوشتم در دوا
ناگفته زلف او بسید نشویم
تشنه ام من تشنه خواهم بی رن
اشک می آید روان آن بر ترا
چون دیدم از حسرت آن چشم بر تابو
دوستان گویند میکنم در این حال
چون کنم از بیم حاشه شوا کرده

کشم شکر است آن دهان گفت تراچه
کشم چو پیکه است در آن گفت تراچه
کشم خوشی کان لب شیرین تو گفت تراچه
قدیر روانست روان گفت تراچه

کشم که تو جانی و بسی دوست تراچه
بهم جانی و بهم جان جهان گفت تراچه
کشم رخ تو بر گلست من بر روی
حالت خوش و خط خوش تراچه
کشم چه کند افکن و لب بند قناعت
آن کیسوی در پای کشتن گفت تراچه
کشم دهن شک ترا بال لب خوش
لطیف گفتن شوا گفت تراچه

کشم مباحث همه خیرت بکمالست
خدا شد و افسوس کنان گفت تراچه

کرسمه وقتی همه دل خوش
یابی وقتی تو و مجنون
نیست چه پام روی خوش زنت
در خور این باده کلکون
در طلب چه کنی کنج عشق
خواه که ای تو فسیل
پیش بان و لبش ای فسیل
قد چه خوانیم ترا چون
جای تو در دین مایه است
زین و یقین است که پرو
در صفت حق دوری
کم نه از ماه که فسیل

ای بهر فک کمال
چون شنیدی که چو گل دونه

کر طبعی درست آریم بدیده
چون شک همه جانب کوئی دوبیده

بختی ب روی سیه چشم که مینی
 از یارب ما دو دبحر آب رسیده
 زاهد چه عجب بی لبش از کام تو
 کام تو ز حلوای محبت پخشیده
 در صحبت صاحب نظران زنده
 صاحب هوس بار ملائکه شیده
 تو کو شش نهاده ^{مدد} دین
 از دین بسی فرق بود ما شنیده
 دیدی رخ یوسف ز چه بر حرف زنی
 انگشت نهی مبدم ای دست بر زنی

با دین ترسوده کمال آن کف پارا

چند آنکه شش و بخت پای تو

بست این بگویش خورده
 ز خود خورده بپشته اگر خورده
 چه امید زانده با نوحی جان
 چو دایم ملبها جگر خورده
 گرم با سگ خویش نجاشی ^{نصب}
 غم من از و پیشتر خورده
 ترا با شکر گاه یک زکانت
 مگر با رخ بنده ز رخورده
 ز لطافت انغره ای دل منال
 چه بر لحظه تیر و خورده
 ز کشتنهای مای صبا
 تو دانی که گرد سفر خورده

چو آن سر و دیدی یقین کمال

که از شاخ آئید بر خورده

لب یارب هم حار و دونه
 چه موجب تن زشتی
 سحرش لب درو
 بچندین کره برنی مسته
 بر آب عارض خط نازک
 غباریت بر خاطر ما نشسته
 بچشم مریکان همه خاک را
 کز آسیب پاغم مکرده خسته
 نسیم صبا با دوست بود
 که زلف و دوتای تو کمر و دونه
 ز مهریت بسته دل از آب
 که چو لاله و انیس از سینه

کمال از با شش بر و چون سینه

مکو با کس این سر مگر جسته

بر تیر که تو بر دل غم پرورده
 دل از اشعار خون شمع تا و مکرده
 از دست ساعد تو مرا تیغ به نه
 از آب زندگی بکوه خوشتر آید
 خضر خط ندیده مثال لب آب
 چندانکه کرد چشمه حیوان آید
 بر خاسته است از لب خالک سینه
 اینک بلال هم ملب کوشیده
 در جو حی شیم لحظه بجز فودا
 تا نقش عارض تو بچشم ترا بد
 شاخ کلی بگریه کمر آرمت بر
 بی آب شاخ تازه کجا در برده
 تا گرد تا زده دست غمهای دل کمال
 خونهای تازه بر ورق و قلم

هرگز که بر جان تو از دور رسیده
 تا روی تو دیدم ز جان مهر بریدم
 مرزا به انگشت نمایی که بحر آب
 سرچشمه کشم از آنکه صورتگر چش
 کرد و بهین و چو نبات آن خط شیرین
 صد دفتر شعر از حسن و خیر و لایا
 دل من زد یک برود و خسته
 نظار کی یوسف اگر دست برید
 ابروی تو دین سر انگشت کرد
 چون خاله انگشت تخیل کشیده
 از غایت سنگیت ز بهاس مده
 در کف شمرین تو یک بیت دیده

کشتار طیف تو کمال آب حیات

در خلعت خط زین و لاش طلعت

ز من پرس که از عاشقان زار که
 ولا بر لب پیشانی بار بار بگو
 شکسته حالی و افشاد کی چو سیه
 ز پیش و پس که میکنی سر انداز
 ر بود دل خط و خالت نقطه های عرب
 کمال اگر کنی ترنج غنچه بار
 از و بر پس که معشوق دوستدار که
 که سپهر از تو ام من تو پیقرار که
 نگاه کن شب روز در کنار که
 بدین شبایل خوش سرو جو بیار که
 غریب نقش و نگار بگو نگار که
 نرسدت بخدا اگر خیار زار که

کل روی چون من بر سبیل
 بکند در دور چسبند دل بر من
 کف تو بر رخ تبتویش است
 تنها دارند در غم من
 سطر با فرمان من بشو زان
 نوکله بر آسمان فلک نشا و می لاد
 از تو دار و این مثل شهر که
 وقت کل هرگز نباشد بلبلی
 همچو بر بر کل از باد سحر که
 اینک در زیر کله دارند هر یک
 چون ز حلوشی شیشه از هر سو برید
 هر که میکرد و پیا و کفر خنی جام می

خبر سر کوشش قامت انبیا کمال

زانکه عالم بر سر آبت نامحکم می

ای هان تو قد و لب سمه
 ناله من ز دوری لب شیت
 تیر از من تنه ها و در بکیز
 راز ما فاش کرد خون شرک
 سوختی جان با بغمه و لطف
 آفتاب از حال تو بخت
 قد پیش لب تو لبش
 بی شکر و در نیب نالی
 تو که ز اچه میکشی بی
 چند ز بیم خاک سرو
 ناز تا چند سر کشتی ناکی
 که ز رخسار با چکاندنی

زندگی یافت از لب تو کمال

ومن الما کل شئی حتی

| | |
|-------------------------------|----------------------------------|
| ایام لوله عشق تو بر هر سر کوی | رندان سر کوی تو مست از تو بوی |
| پیش تو بسرایم وز انقبایم جام | از نامم اگر نرسا زند سبوی |
| دل در خم جوکان سر زلف تو | هر دل که جز این گفت بود بیهوشی |
| باروی تو از یاد بستم سوخت | جایی که تو باشی که کند یاد چوایی |
| تن سست شای غم از وصل نیت | صد شکر گزین عارضه حشمت بوی |
| گر ششم بخوبید ز تو دور دل مار | اروی تو سویی همدو چشم تو سویی |

امروز کمال از رخ آن چشم برافروز

کز طالع خود پیشه روی نکویی

| | |
|-------------------------|---------------------------|
| اگر ششم تاخیر کردی | نبود از رحمت تقصیر کردی |
| رها کردی چو من بوانه را | گرفت زلف را ز پنجر کردی |
| ز دل خونا چکانیدم بر | بقصد جان که چون تیر کردی |
| چه شوخی ای سپهر عهد | بخونم میل پیش از تیر کردی |
| نکردی سجده و عطران روی | به پیدایی مرا تکفیر کردی |

رقیبی مایی آدمی شکل تو هیات را چو آینه کردی

کمال احوال در دوشش یار

چو کشتی نیک و بد تفر کردی

| | |
|-------------------------------|--------------------------------------|
| ای از خط تو زنگ آینه شای | تو شای پیش تو بتان جمله شای |
| آن لب ز لاله که خمریت | آن نقطه نه خالک سربلای |
| رویت بغلامی لم خط بدو | میداد بر آن خط دل من بر کوی |
| خون همه سپهرم بر بزمی و چو نم | یک در راحت شد و یک در زاری |
| تو جان طلبی از من من چه بپر | مردم که چه خواهی تو ز ما سر چه خواهی |
| ای قهقهه بخشن زلف بدو | تدیر رسن کن فرور قبه بجای |

نقش مهن شک تو در چشم کمال

چشمه جوان شده پنهان بسیاری

| | |
|-----------------------------|-------------------------|
| ای در درون جان شای | ای سوز درون نهان شای |
| ای غم از زمین چوایی | ای لاله بر آسمان چوایی |
| ای اشک از آن شون چشم | در خانه مردمان چوایی |
| ای تی تو تهم چوین ز جان دور | زور از من تا توان چوایی |

ای ساکن کوی مهر ویا
در منزل امان چه باشی

ای نگه‌نشین اندیم
امروز در بر آن چه باشی

ای شوخ کمال سوخت پنه

زین خست بر آن چه باشی

ای خت آیت حسن و لطف
بجی بکشت آن لب لطفی بنی

خانه نشین دل و دین ز باران
اگر این خانه چکد آب آینه

شد ز نظر کیا خانه مسایه
دین تو که منمود که بر بام

زاهد شهر خشکیت ز جوی کتر
که چون غلین عاید روی کن

کشفه بودی خرم باوشی پوه
همچو پیاخ دو توبه من پیش

روز باران شکم مروارید
که رود پای تو چون سرو و کل

بوستانیت سرای ز کل از وی کمال

برای من ای مبل خوشکوبی

از درخیش ما بر در غیری بری
باز کوی بدر سپهر امیکد ری

از تو هم پیش تو هم برود تو را
فته کردم تو که کوی بی چراغ

کرد زنگنه رستم زور کعبه
هم در رخت در بنگه چون

بجه ویر تو بی بار کجی غیر کجاست
نیت غیر از تو کسی غیر کجاست

کعبه کشد ز تو پر بنگه هم خالی
کمی نیت ترا که همه بسیار

جویت که بد کعبه کوی بر دیو
جون که ای تو شد م از تو سید

رفت آوازه که کمال چچ رفت

بس بار ک سفری چون باو هم سفری

ای دل این سحر کی مستندی
چون اری روی در مان و مندی

بر دل پر خون من بگریست شمع
شمع مجلس باکو کایس خیره خندی

از هوا و روی تو مستغنی است
ای قیاب این جانوسی و لوندی

پیش قدم یارای سرو سهی شرمی
در چین پای جو پس سر بلندی

باتو خود را کرد مانند کل از باد و
گفت در رویش صبا کاین جو

غمزه جا و بیت از ما چند پوشا
عالمی کردی سحر خشم بندی تاکلی

گویم مردم که پروش شوز شد کمال
این سحر قند بکری این خجندی تاکلی

این بهاست و این شیرینی
این کفتار روین شکر

صورت جان آب و این
با چنان رخ روست

کرمش پیش خورشید شام
تو نه آتشی که نبشنی
سوز جام که گشته آم
زیر خوم که تشنه آبی
زاده استم از لبش من تو
نچر از شب بیکینی
در کبر و هیچ تر آتش
دامن از راه ما چه در پی

چون قادی زلف یار کمال
پنی قادی کی و میکنی

ای صبا تا کی زلف یار بازی میکنی
سر دبی باد چون بسیار بازی میکنی
از هوا که بر زمین آتی چو زلف دروا
بر سنهها چون شیان تار بازی میکنی
بالب و عشق میبازی لعل و جدال
چون بجان خویش میکش بازی میکنی
مرهم ریشتم و هم کشتی ندایم
یاز شوخی با من افکار بازی میکنی
در دیرستان پیش رخ طفلی
چون پاموزی که در کار بازی میکنی
در کستان آبی عکس زلف خود بنگار
کرش مهاباکل از بازی میکنی

برگزینان سار زندگی آمد کمال

چند باغبان گل خسار بازی میکنی

ای صبا بر خاک گوی ز ما خوش
شب سر اندازان و زلف نا خوش

میروی باز میگوی لبش حال
که چه میگوی پیشانی صبا
و اعطای تحسین خود تا کی که خوشه میروم
که بر زودی میروی از پیش ما خوشی
ناو کش چون میرود در سینه میروم
که از آن کانی ای تیر با خوشی
که قیاموشی چو سنج و رکله هم لا
با کله خوش میروی با قیاموشی
میروی در جان همه قی می آیدم
ز آنکه تو آب حیاتی و ایام خوشی

کر و در مطرب نبر می خواند اپات کمال

مرکز اجانیت کوید مطرب با خوشی میرود

بجلی که بتاز از لب شراب می
دلم بر شک لبوزی مرا کباب می
سوال بوسه چه سودم که از تو
مرکز حبش آن لب که چو آب می
شب فراق در چشم است
چه جای خواب اگر نیر خاکی می
بحسرت قدش از کبریا هم شوق
تو سرور او کرای باغبان آب می
دلم چو کشت کبوتر فغان می
حو باز طره مشکین زار تاب می
بچشم و غنچه مفر ما که مست
پیکر و دست چو نیک احتساب می

کمال شمشه عشق از دل تو دانش

چگونه باج نفیس از ده خراب می

بر کل چو پای سرو بر فغانی
از لطف پای نازکت افکار میکنی
که حال من غمزه بر پی چلویت
خوش میکنی که پیش بیاوری
پندی بن زلف که خونپای لا
چندین چرا بگردن خود باری
بهنسره هم بکوی در پیش مرد
خو هم زد که شوخی بسیار میکنی
کشی حال خویش تا یام بباران
ایح در امتیث که اظهار میکنی
ای طوطی این حدیث سحر باران
یا کشته منت که تکرار میکنی

سعدی اگر چه طوطی گویا بود
طوطی خوشتر چه تو گفتار میکنی

بر من بدل اگر جو رستم فرمودی
لطف بسیار نمودی که فرمودی
تا بصاحبان از همه فروز شوم
سر چشم من از خاک قدم فرمودی
گفته پیش رقیبان امت صد
باز مر سوم دعا که ز چه کم فرمودی
دشنام
نام سان پیش خودم خوان زود
چون دیدن بزم بهیچ قدم فرمودی
گفته بودی بفرایم و هم فرمودی
و از خون دل ریش ترا بفرما
چون کباب از جگر سوخته ام فرمودی
را بیدم از درد خوش دل میکنی
از چه از دل موی سرم فرمودی

باز بکش غمزه ام چیست که ناز میکنی
کند سی مرا دمن رخ ز چه بازی میکنی
حق قیل عشقم و در یو یو شستم
در رخ بهشتیان ز چه بازی میکنی
از تو چگونه جانم چون مرغ
حمله چو بازی میکنی خشم چو بازی میکنی
چشم بشارش را چپ لفت
دو حسن لطیف تو قصه درازی میکنی
بارخ دوست نهادار و چو بخت
عرض نیاز کن مرا عرض بازی میکنی
زایکعبه ای که حلقه بکوشم
کوش که میکنی که تو غم حجازی میکنی

باش که مال تا ابد خاک یکستان بس

بندگی شوی گزین که چو ایاز میکنی

باز بگذشتی بر آلف ای شمشیری
در شب تاریک چون شمع بر آلف
گفته پیش رقیبان امت صد
گفت خط خوانی ز معنی نیست معنی کوی
چشم من از دم که آب قبه باز آید
چشم من از دم که آب قبه باز آید
تا تو کمر فرو شد حسن مرا شمشیری
چون دل من میسکتی است او
بگشند آن بے نیازی عین کوی

خون انغمزه میرز و زلف رخ گل
عاشق از آزار و عشوه میکشد ز کمر

| | |
|-------------------------------|----------------------------------|
| بر سر راه طلب یافت که ای کرمی | یعنی از اهل دلی سپرد و پستی نظری |
| دی رسید از حرم وصل خطایم | حلقه کز زنی بزکوت آیند دی |
| دین دل و دهرینه که در مردی | خبر خیال رخ او بانیا بدی |
| دل که بروی گذری میکشد اندر | ز دلست بحقیق که بود در پندری |
| بی عنایتی دوست قدم نهی | که بجایی رسی جز بختیسی اهری |
| یار بختی جها کشته اوست کجا | که ازونی یافت کسی نی اری |

با خبر نیست از سچکس الا چو کمال
نچودی دلشده از دو جهان سیدی

| | |
|----------------------------|--------------------------|
| بریں پستی کرانه رانیای | بیالاهم شوی انجانیای |
| طمانت کی کشد زیر سوبالا | سر رشته از نچانیای |
| توسیحی با وجود او ازین هیچ | نیایی هیچ تا او رانیای |
| شوی کم زیر پناه خانه خاک | که ان معشوق پنهان رانیای |
| بدونان کم نشین کر صحبت | مقام قرب او ادنی نیای |

بهرستان روان خاک دریا بے
اگر در روم مولانا نیای

همچو از کمال امر و زو پس
که رسم کرتواش فردا نیای

| | |
|-----------------------|----------------------|
| باتوهر را میرسد دعوی | شاهد اند و رخ بدینی |
| با و بریم اند هاس سیر | چشم نظار کی چو دیدنی |
| که بدیدی سرو تو جوهر | نشستی بایه طوبی |
| گفتش در جواب گفتن | هان نشستی بغزه گفتنی |
| نیت عاشق کشتی پروانم | چشم معشوق میدهد شوی |
| خون مجنون سوخته است | که در آمد بگردن لیلی |

آه از ان اهنای خالی

که زد آتش بخرم تقوی

| | |
|------------------------|--------------------------|
| بکوی عشق باشد شیر دردی | اگر باشد بر پیش کرد دردی |
| بروی مرد باشد کردی راه | نخواندی این مثل کردی |
| غذای عاشق مفلس تو | اگر غم نیستی میکش خودی |
| خیالت کز بودی نرس جان | دل سپس تن تنها کردی |

دور نمی نیت مارا با تو ^{رومی زرد} ^{بهمین بخت سیاه}
درخت کل نیار و تاب ^{نیارم ز دور آند راه سرد}

کمال آنها که فکرتور شد

فزون از صد غزل اندر تو

| | |
|-------------------------|-------------------------|
| برویت بگرم ناکه برنجی | بگویت بگرم ناکه برنجی |
| ز وصل قفس جان من | غم سجت خورم ناکه برنجی |
| جهانت بنده شد خود را | از آنها بشنم ناکه برنجی |
| تو مرا جانی بر داری من | سری پیش آورم ناکه برنجی |
| بهر راسی که بخاسته زور | بید به سپرم ناکه برنجی |
| بدین نازک لی جان تو دار | بستانم برم ناکه برنجی |

کمال اربک ز دور استانت

کرم خاک درم ناکه برنجی

| | |
|--|---|
| بازم از طلعت خود دین منور ^{کری} | مجلس من به زلف معطر کردی ^{کری} |
| بازرگشته سحران کدری زهر | خیر مقدم قدم آوردمی در جو |
| به مقابل نبود با تو اگر دیدی رو | که باینه رخ خویش بر ابر کردی |

ملک و لایسم ز تو بی تاراج ^{تبار و ملک حسن مقرر کردی}
هر چه کردی تنم نسبت ^{بکشش کز غم این شکست}
داد و دهان به نخال قدم کردم ^{داد خود یافتی آن خاک حور کردی}

بایسیدار که از اول ریش کمال

کشته بودی مکنم و بیکر و دیگر کردی

| | |
|----------------------------|----------------------------|
| پایان کس باری نکردی | جفا کردی فاداری نکردی |
| خورم کفخی تنم تو تو بزی شد | مرا غم کشت و غم زاری نکردی |
| دل من پیسته میدار می نشن | من زین پیش و لداری نکردی |
| ولا از ناله بسبب وصل یافت | چو از آری بدین زاری نکردی |
| بخشش کوچه ماند از ظلم خود | که زیر طاق زنجاری نکردی |
| کسی در حال صحت خون کندم | تو خود و عین بیاری نکردی |

کمال چشم شوخ از جو

جو هر که مردم از آری نکردی

| | |
|-------------------------------|--------------------------------------|
| تو درونداری رخ زردندار | ای عاشق سپرد چه نالی ^{زاری} |
| دلها برد آن آه که از دور برید | فریاد آهی که تو سپرد ^{ری} |

رخساره بخون مژه بخار و فرم
 کراشک فشان عاشق رخسار کنی
 غم روی و محنت دمد و در بر آید
 بر خاک شهیدان غمش هر چه بجاری
 دیدی که چه غمهاست ترا بر دل این
 ای یمن غمیده چرا اشک بناری
 تا چند بگردن می این سر که حق است
 آن که بری بر درش این سبای

سر چپ کمال از تو اگر مطلبید بار
 کردین روشن طلبید در نظر آید

ترا چگونه توان گفت بوشانی
 شای تو او گفت او بود جان
 حدیث یوسف مصری حسن
 که بجز در خواب و چهره کفانی
 دلا حکایت سنش کن و شنوین
 کذا قصه یوسف قصه میخوانی
 بد آنکه از کف پا و ایم و دوس
 بگیر بوس خود اینک اگر پشیمان
 درت ز مالش رخسار پاست
 و بر پای تو خواهم سود پشیمان
 حقوق بند کیم گفت شهنشاند
 هنوز قسم و مقدار خود میدانی

رقیب گفت تو دانی کمال قسمت
 بکشم ای دل سخت بقصه از زانو

تو سر روی کل خندان چنانکه میدانی
 رخ تو شمع شبستان سما که میدانی

ناز شام تو پنهان شدی من فی الحال
 ز شرم روی تو پنهان سما که میدانی
 لب تو از روی جان مردست در
 از آن لب آینه روی جان سما که میدانی
 اگر بستره مدارای ریش و کنی
 رو و روی و کریان سما که میدانی
 مگر بیخ زیر اینست نسیم فت
 که پاره کرد و کریان سما که میدانی

دل کمال نبوت همین که رفت ز دست
 روان شد از عقب او سما که میدانی

تا خلوت دل خالی از اغیار نیایی
 بام و در آن خانه پراز یار نیایی
 اینجا که شد و یا قصه خود را شنیدی
 غم نیست که سرمانی و دستار نیایی
 که از تو بر خمی بخرد جان و سران
 بستان که چنین نیز خریدار نیایی
 دعوی نا اتمی سخنی سخت بلند است
 معنی چنین خبر بس در این نیایی
 پیدار شو آنکه طلب از روی که کرد
 در خواب چنان دولت پیدار نیایی
 چندانکه ز دل گذری از هر چه است
 راه گذری بر دور و دلد از نیایی

ز بهار کمال از سر پستی مردانجا
 ترسم که روی بی ادب بار نیایی

تا کی ای مونس غم پیوختی غمگینی
 که بیای تلخ من پستی لب شیرینی

چون ملک جانج و خواهم براری داد
ناشنیده آری و در زیر لب سخن
از کل روتی ام زکی جز این نشد
کز سرشک از غوانی چهره ام ز یکین کنی
گفته جانت بکام دل سام با لب
آن غمی که در هر کز دانه اما این کنی
سرتاج سلطنت دیگر فرو ناید
کر عسری اتفاقی با من یکین کنی
ای دل اول آستین بر عقل دست
کر ز جاجی بچه با آن ساعده سین کنی

جنت الفردوس بنایند در خواب کمال

کر ششی خاک در آناه را با لین کنی

تب چادر در سر آورد باز ک نی
که چو کل تاب نیاورد بخر پرسی
بر تن نازک و پشیم سرق رزا
هر کجا هست تو تازه کلی در چمنی
شکرش دارد و بادام زبان
چشم بکشايد از آن روی بگو بد سخنی
دیدن نقش اشارت بسی کار
که حقیقت چنان است بچسبی
از پی رکن دل کار بقصدا و افتد
نیت استاد تو از غره آویش
بغضای تن بخور تو و جان تو باد
هر که هست در ایام تو جانی و تنی

صحت جان منت چون عاقل کمال

بود آیین زبان آمن در هر دینی

ترا دیدم مبرار ویدی چه بودی
که هر بار دولت مرا بوی
چه بودی که آن لب بکشت
کز آن سوز ریش دل ما فرو
سیم تو ام گفت از جا
چرا عیشش را چنین میستود
چه زمرت بگفتن بود آن
که چون و ندیدم عیدم بودی
شبانه دور مرا دوستانه
رقیب سکت با نیک بزمند
اگر آه شبهای من میشود

کمال از تو جز آه دل بر نیاید

چه خواهد بر آمد رخس غمزدی

چو کل بلطف تو ز لاف نازک اند
درید پس من نیکو بی بدینچه
دلم بشام سر زلفت تیرم
که باز بکشی این گیسو شمشیر
یکی میسر دارم دل بشویم
چو چشم دارم از و شیوه دلار
بکشت سر زلف تو باز دم زد
عجب که سوخته و ز سر نمید خا
شبی بکلفه ما ذکر عصمت رفت
شدند حلقه بکوش تو عارف و
کمی بیج بروی حدیث می
لب تو دید و مثل شد بدو آتش
کمال اگر ز و نهش نشانی کا
بیش نشکند و صبر کن ناچار

چو تجف در دم همیشه نوازی
 بنار و شیشه ناری مرا و بکداری
 خستیم و همه کار چو باشد
 توانشی و توانی که کار ماسازی
 بدست تن تو کار بر احتیاج
 تمام نشده خواهیم که از سر آغازی
 برود دست بر لغت صبا باری
 حریف پذیر بدست و نیمخورد باری
 زیر پا شکند هر چه افتد این
 که نشکند دلم از زیر پاپسنداری
 اگر چه سرور بستان جنوب را بدو
 تر از سد بر سروران سراواری

کمال باز کردی هوای قفاست یار

بدست بسا که مرغ بلند پروازی

حو تو دشمن از دوست نشانی
 مرا سوختی و با و سختی
 پر دامن من و عالم تو
 تو یک لحظه با من پروا
 چه شکر از لب من که گوشت
 که چون نی بسیم خنجر
 ز پاتا سرم شسته جان
 چو شمع ز سر از چه بکداری
 بشای شیتی بکداری
 علم را شل بر افروختی
 ره و رسم من بود صبر و قرار
 توان سهارا بر انداختی

نظر جستی باز او کمال

دو عالم بر چون نکو جستی

چه لطف اینکه با من میباید
 لب نازک پر شش مسکینی
 لب جان و جام میباید
 خط بنری که بر لب میفری
 خط بر رخ نکو زخم
 نکو خوانند خط در روی
 نه عاشق ابدا آید زهر
 چرا این سونیا سی چون
 چو قامت است کردی
 قیامت دیدم از روز جدی
 ملولم ز آشنایی قیامت
 چه بودی که نبودی آشنایی

نیمخو اهد کمال از یار جز یار

پا موزید و پایش کدایی

چشم شوخ و دل شکیبایی
 خال شکیبایی رخ ز کس لب شیرینی
 تو چه دانی من و حال من ای شمع
 که چو من عاشق دل سوخته چندی
 بی نیازی نیازت بمن نیست
 پادشاهی فرغ از من کیستی
 کشته رسم و فادارم و این جفا
 آن نداری سر بکوی ولی این داری
 ای صبا که است از لطف مکر
 که هوای چمن و برک ریاحین داری

دعوی زن دلی از تو نکو نیست کمال

کدشب فروت جانان سربالین داری

| | |
|---------------------------------|---------------------------------|
| دل که سودا تو می بخت کباش کردی | بود غمخانه دیرینه خرابش کردی |
| دین گر کریم بسیار تهی گشت ترا | از لب عارض خود باز پریش کردی |
| بر سر شکم ز تو افتاد و طرک کشیل | ز آنکه غلطه تر از دوزخش کردی |
| چشم خوریز تو در کشن صاحب نظران | داشت در سر که کند باز عیشش کردی |
| ناوک از سنه تو سوی دل غرقان | بیز تر رفت ز پیکان شمشیرش کردی |
| نشاند از رحمت تو عاشق صادق | سایه که چه ز خود دور عذابش کردی |

پیش رندان سکی عیب و تشید کمال

خرقه زهد که ز یکین شبه اش کردی

| | |
|------------------------|-------------------------|
| دل من باغ جفا خستی | مرامان و دل چرا خستی |
| کراپوخت نازک جانم خست | مراسوختی هر کرا خستی |
| بسی سوخت در و عده | مر از انتظار تو تا خستی |
| قادی آتش با دلی | دربین خانه آیا چا خستی |
| شدی شمع جمعی و از غیرم | چو پروانه سربا چا خستی |

دل و جان هم در تو سپوشد | چرا سربکی را جدا خستی

کمال از دل رفته بویی پیت

خدا داد اند اورا کی خستی

| | |
|------------------------------|------------------------------|
| دل شد ز عشق یاری شیدا چنانکه | کرد آب دیده رازم سپید چنانکه |
| در کوی کلعذاری سرو و گل بهار | بازم شکست خاری دریا چنانکه |
| ترکان سنه او بعد از هزار | کردند ملک لها بغیر چنانکه |
| در دور چشم متشکست شیدا | شیدا چنانکه پنی رسوا چنانکه |
| انگشته عین حکمت آموخت و | وزن لر بایی و انا چنانکه |
| گیرم روان کنار شش تنها بویم | کریمش بجایی تنها چنانکه |

دانی که یار پرسی باشد طریبان

پیش کمال یار بازا چنانکه

| | |
|-----------------------|------------------------|
| دربین هر چه جوی آید | بجو نقدی که ناکا هاست |
| بجوی و دلی کم که انجا | بکی دل کم کنی صد جان |
| بجا که طالب بکشد | طلب ناکرده صد جان |
| کریم خویش چون بر باد | که سربیزی از این باران |

کمال از سر زمانه یابد او
هنوز شش و پنج جان سپارد

| | |
|----------------------------------|------------------------------|
| دل میکنی جراحت و درسم نمیدی | عیبی می و آب با دم نمیدی |
| داروی جان حقه بهات مید | با جان پسته چاشنی هم نمیدی |
| کوئی کعبه و لب لعل تو زمر پست | آبی چو آتش زمر نمیدی |
| دست رقیب زبان لب نمید | باری بدیو شر که خاتم نمیدی |
| ناحر مان کجا بحسیرم تو پی بر بند | چون ره در آن مقام مجرم نمیدی |
| وردم دعای تست بجز آب و ان | کز در دوغم وظیفه من کم نمیدی |

ز پیکر کلبه در دلبه ترا کمال
کاس سلطنت بملک و عالم

| | |
|----------------------------------|--------------------------------|
| دل شیشه ایست جایی خالی تو ای پری | کردی پری شیشه همین ساحل |
| پیوسته در برابر چشم نشسته | آری مرا چشم جهان بین ابری |
| در پرده های چشم خیالت مصورا | چشم بد از تو دور که روح مصورا |
| از بس که دوش بر دوش تو دیدم در | بستم حلقه کرد و دشت از دور دور |
| بر بگذارت از قره ای اشک خارا | هم تا بره نایستی و تیر بگذری |

راضی که قدر من افزاید ای رقیب
ز از روی سر کرم سگ ان گری

دیگر مجوی منزلت و قدر خود کل
این نمر لب پست که بر خاک اندر

| | |
|------------------------------|------------------------------|
| راز معشوق حدیثی است نهان | ای صبا پیش کس از قصه دم نهان |
| شمع منجوس که زان سخن از خلوت | نیک بودش که بر آید ز زبان |
| واعظ نعره مستانه کجا و کجا | عاشق ناشده گرمی مکن ای ناشده |
| شیشه زنده توان بر قدم زد | قدم آید باشد و مردی که خارش |
| پر من گرفت از زده پیشانی | عیب یوسف شود اگر دینار کند |
| نخچه پیش دست لب یوسفی | رسم خجالت زد کانت بلی |

کشف بودی سرت از تنگ ره بانم
ز من کردم رسد این عده حور پانی

| | |
|-----------------------|----------------------------|
| ز روی در دل و بر زلفی | ز نظر با بختی نه زلفی |
| دلت میخواست چون کنی | روان گشتی سوی ویرانی |
| صبا بادت برین با | چرا در زلف او چون شاد زلفی |
| بکوشش آمدن امیال ترا | که شیار آمدی متنازعی |

چو موافق خیران آید صغیفه
سوی خاشاک بحر صحرای

در اوان گرفتاری کعبه
که کعبه بر در بخت نه رفتی

کمال آن کعبه ز قتی بر در
هزارت آن فرس مردانه رفتی

| | |
|----------------------------------|------------------------------|
| سالمه که بوسه سخن شسته | ماند از شوق تو صد ساله حکایت |
| غایت ابرویش از دین دلا | ترست بشکنی امی شیشه که دور |
| غمزه ات سیج فرو داشت زیر | تا باز خمه تو در رهنورد عشق |
| ای خوش آن مجلس خالی شد از سیل | مانده از می قدری باقی و آلت |
| عمر باقی بجز این نیست که در خلوت | دست در گردن ماری بکشی دالت |
| خال بر گوشه ابروی تو بی طری | نبود گوشه نشین بی حیل و زرا |

نقش خط و خالت بدیو کمال

لیس از قلم سوی عشق علی اورا

| | |
|-------------------------------|-----------------------------|
| شیرین لبی که بوسه سرو قامتی | کوته کنم حدیث بخوبی قیامت |
| کرم در آب آتش از چشم و دل خرم | کازم میان بر دو تو باری سلا |
| ای شیخ با بکوی تبار کشتیم | با ما که در چون نه مرد ملک |

ز آن کوشهای چشم چه پستی تو ای سلیم
زینا که خوش شسته بکنج ملا

دل جیت و عقل با سر سبست و
ای غم تو خوش نشسته بغرم آفتی

خونی که چشم مست با دل روانه کرد
بازت چه گفت عنسه که آن

چند آنکه میکشند ترا ز ناله کمال

صاحب نظره تو که صاحب کرامتی

| | |
|-----------------------------------|-----------------------------------|
| طیبت عشقان آمد پاکیزه ز پیر | دی |
| طریب عاشقی بر گیر و سوی در و میان | که بی عشقی و پیر روی نباشد سیون |
| رخت کر زرد شد زین در دکان خود | که چون رخ زو بهاست عاشق روح |
| دلا بر خون ثانی زلف پیش کاک | درون ریش درویشی مگر سیم چوب |
| کرت نیت نه روی و دست از هر | بگیر از سره باز خود که در نیت خطا |
| بروی زرد و بنام شسته خاک گوشت | بعققی که بر سپندم که از دنیا چه |

غم و اندوه و بیماری سپرد آن پند

کمال اینها ترا سپید که صاحب دمی بود

| | |
|---------------------|-------------------------|
| عاشق و پیدی بی دبری | اینده از غم عنسه پی سری |
| بچشم من عین مروت | نگرد در حال من تا ندی |

شمع مجلس روشن و روزی
کوزه چپ روم بدو
هم پیشانی چه باشدی
کز دعا کویا ج دیاد او
باز چنان جفا می پیران
چون انگشت که انشتری
اینهمه باران محنت خود را
بر سر چشمه تو اندر بری

قیمت هر کس اندر کمال
جان من تو جوهری و جوی

قطره قطره که ز دریا جویا حل می
کبریا بر قی قطره نه دریا
پیش روی در خانقده اندکی
زندان مولی در مدرسه مولانا
که تو بی ادبی اگر پادشاهی درو
کز نه با خویشی اگر با همه شاهان
پیغمبر عیسی با غم او در طرب
بی لب او مکی لب او حلو
که دلی کاه ز باغ کاه چاه
کاه آئینه کی طوطی شکر خای
زنگ آئینه که زوی توان بدو
دیده ام ز این رنگ چه از دای

پیش روی تو صدینه نهاد کمال
روشن است اینها بنگر اگر بنیای

کز لطف خود بگشاید و شوخی ربانی
سرهای سرکش همه در زیر پای

لطفی نایت رخ و کاست لب لب
لطفت این مهر تو اینها کینی
شوخی فراغ از آتش و آبت از این
در دل مقام سازی در دین جاکنی
من آن نیم که ناله کنم از تو چون مستم
کز خود بستم بند ز بندم جاکنی
بر عاشقان چپ که بیک جفا کنند
از تو به ایر قی که صد صد وفا کنند
دیدم صفای رخسار این کیه
بعد از صفا بگریه چرا ما جفا کنند

آن خط همیشه مشک خطا خوان کمال
در یک خط ای عجب ز چه خدای خطا کنی

کرمین بار شوی و رشتی
تو بهمان یاری دیگر شوی
من بین نظری هم نمک
که تو در دین مصور شوی
ای دل ای درو که داری
شربت نوش که خوشتر شوی
مشوای من شب بچون
که جوینی رخ او ز شوی
مخور از اهد کم خواره غم
غم خود خور که تو لا غم شوی
ای خود دار غم او کمال
تو پسر اکو شوی کشتی

بر درش حلقه زد دم کمال
خاک این در نشوی در نشوی

کل در خسارت تو دارم ندبم کزین
لب شیرین و دانت بشکر هم
بکام نشد از لوح دل آن نقطه جان
که سیاهی شواشت پست باب از
خالهای سیه تو بر خندان گویی
دست دانه بچه کرد ز بیم کشی
تا چرخ غمزه و بار تو می ام زود
سالم رفت که با تیر و کمان
صوفی ار لعل لب بند و درخ
جامه ز یکین چکنی جام طلب می
نشد شیشه ناموس زینگی
زنگ آزار که در وصف برنگی

تا هنوزت قدمی در راه نیست کمال
رو که از مقصد خود دور بصدور سنگی

کریست باغینه و در خود نری
بر می ست عشاق بصاحب نظر
شکری دود در و نه که بالای تو
شرم داری مگر از نا که بالا نری
جان سر هر دو بیایم از آن می پرم
که اگر خاک شوم باز با پی پری
آتش از سر که ز در من دلخوا
چون بر وقت جگر سوختگان زنی
زاهد از روی تو مجبور و بخود مغرور است
خوشت پنی او پس بچنین بی نصیبی
محت را از من ندخدا کنند
هر کسی جان بر دتخفه بردوست کمال
که من از بوی می مستم و تو چرخ می
سرب تو چکنی جان شوانی کبری

کزار شاخ دولت کلجی چه
نسیمی ز کوی تو بسند
بوی تو جانم خریدی صبا
اگر من بین دولت ازید
ز کوبیت سکی کر سیدی بمن
کر آن در حدیثی بر سپید
دیان لب از صد شکر پستی
که تا گرد پایش بوسید
کرا چن حسن بودی جوت
بگرد رخ خویش کردید
شب روز سودای خود
رخ یار را هر ورید
باتشکر در جال تان
کزار روی تو پرتوی دید
چو زلف تو ز نار برستی
در تشکده بت پرستید

آز انغمزه کرمست کشتی کمال
چو شمشیر بحراب غلطید

کربفر و س از جرم وصل کشی
پیش هر خوری آب یخ شد کوشی
کر نه در هر غمزه زنجیری دارموی
در بهشت از هر دری آید عذاب
کر نه آن سر و فکنه بر شاخ طوبی
مرورق در شرح بی برکی بر آرد
باب رضوان از ما بکوی می پست
ساقی جانها روان کن داده رو

منظر منظر کل خاک ابله
تا ز خست خون کرد و هر دلی در
در قیامتش بر آوج لغت
تا به پستی زیر پا افتاده چربری

که بفرود آسکنی دیدار میمون با کمال

تا روز خشر باشد هر دم او را محشری

| | |
|------------------------------|--------------------------------|
| که از دست بیغم برانی تو دانی | در کشته خوش خوائی تو دانی |
| در افکته خونت یار نام | من اینها ندانم تو دانی تو دانی |
| هنوزت نیش نده جانها | زما آستین رفتی تو دانی |
| دل تو | تو خود کرده آشنای تو دانی |
| چه پرسی چه دغست این | طیسم تو بی تا تو دانی تو دانی |
| چه کو بی ضعیفی قوی حلیت | ز دلها ساقی چکانی تو دانی |
| هنوزت چکان چکان | |

کمال از دل ریش و بد آشتکارا

که در مان در دهنانی تو دانی

| | |
|---------------------------------|-------------------------------|
| که تو دل سوختی از آتش دوری | بابی تو بدل بر زویم آب سبوری |
| هر چند که دور از تو چو فرما دیم | چون سکه لال من نهاده ایم دوری |
| دانی خور عی نسیم هلاک من بخور | در ماتم بلبل نشیند کل سوری |

| | |
|--------------------------------|----------------------------------|
| تا با تو ام از روضه بیندیشم | هر جا تو بی از روضه خلد است خوری |
| صوفی اکر ت روی در غمره ابرو | پوسته بحرابی و در عین حضوری |
| خوبان که بچشم همه محبوب نمایند | ایشان همه چشند که پسند تو دوری |

که چو صبور است کمال این که نیست

این نکته ضروریست که صبر است ضروری

| | |
|-----------------------------|----------------------------------|
| کشم ای سیم دق گفت ای سیم | کشم ای عهد گفت کز ای سیم |
| کشم ای نگه نداری سرگرمی وفا | کشم معلوم شد اکنون که مر ای سیم |
| کشم ایچان دل بخت تو فریاد | کشم با من سخن سخت چو ای سیم |
| کشم از لطف پریشان باشک خطا | کشم تا چند پریشان خطا ای سیم |
| کشم از باد نسیم تو شنید چو | کشم تا کی سخن از باد و هو ای سیم |
| کشم از دست دل خود بهلا کم | کشم این خود ز زبان دل مای سیم |

کشمش کی رسد از بخت پیامی کمال

گفت از روز که از ماش دعا میگو

| | |
|-------------------------------|---------------------------------|
| که کم شوی از خود خبر یار سپید | چون باقی آن کشته شده بسیار سپید |
| ما موسی دیدار طلب و عنایت بود | که محو شوی دولت دیدار سپید |

| | |
|-------------------------------|------------------------------|
| کرم بکریان می غیر سپی | دختره کجوی که زمار پیایه |
| کم شد سود ستار تو از حمت | کریار پیایی سر و دستار پیایه |
| دل جانبی که در چنان ار که ارد | مربار که جوی بر دله ار پیایه |
| کو طالب دمی ز نور نفس او | بخسته علاج دل کار پیایه |

آن طالب لسته امر و زکات
کز گفته وی کرمی عطار پیایه

| | |
|----------------------------|-----------------------------|
| اگر و یاد من دل خسته کردی | دل آه و ناله را آستیده کردی |
| نباید بر سرم چون حیف میرفت | که پای نازک از حسن کردی |
| بحراب را بدیدی اهدارو | و عای برویش پیوسته کردی |
| کجا پروانه باشمی نشستی | خدر کز آتش نشسته کردی |
| کج پیش خشن مور سلیمان | که خدمت بامیان ستوده کردی |

کمال آن بسته که خواستی نقل
شکر دارد دمان پسته کردی

| | |
|------------------------------|-------------------------------|
| کرباد سوخی خاک من روز تو بوی | چون افتام جان بد از هر سو بوی |
| شیرین مانی تو من دشته فرما | کز دین روان ساخته ام سوی بوی |

| | |
|------------------------------|-------------------------------|
| کوی دل من کوشش از لطف بوجکان | تا باز از اشیم ز سر به تو کوی |
| غیرت برم و بار کشم دین خود | از روی تو چون ز کنم دین بوی |
| و مجلس اهل نظر امروز ز من | بخمر غمزه تو نیت و کرم بوی |
| ای مست تو سلطان و از لعل ترا | کر بر سرت از باد و نایت بوی |

بگذشت کمال از ارم و روضه فرد
تا را بگذر یافت بجا کس کوی

| | |
|------------------------------|---------------------------------|
| کر لذت خوریزی آن غمزه شنیدی | از تنغ تری و ز کشتن نه اسی |
| ای دل همه می شد ز دلبر بکاشی | صد شکر کزین در تو در شکو سی |
| رنیت با اندازه روی تو که در | افرونی از اندازه و پیرون ز قی |
| آزاده چه سازی بلباس تن ناک | جانی تو سراپای چه محتاج لبای |
| در ویش آجانی برا طلس چرخست | خوش لباس و سه روز که در زیبا سی |
| ای شه سر کا و کس ت کاس شراب | یاد آرزو دوری که تو اش جامی سی |

دستی توان کمال از فلک مهر
مادام که با نچیه ایس مهره و ط

| | |
|------------------------------|----------------------------------|
| برادر در دی ماری در غایار با | هزاران غم که زود ارم کی غم از با |
|------------------------------|----------------------------------|

نمودی چهره مقصود رخ تا ز خط حجاب
ولی آینه ماه بی ز کار باستی
قدم کر رنج نه مودی بر لب
و پستان و درد و زاری کل غبار باستی
نواستی بت چرخ و باد و دعوی
ولی از زکش چشم و زکل رخسار باستی
ز لب کر و عده فرمودی بوسی تو
چو نوحه غم و چون قارون زربسار باستی

کمال از جمله شریفی که بخشد یار یار
تو باستی و جانی نیست آن مر بار باستی

پیشان روی خود ای شوخ خود
تو چشمی چشم عیش و کثی
ستم تا کی کنی منم با هم
کرم فرما ز اینها چه دانی
ز دست تا کی بگرزد آفت
که طایسی چیدین شیشه را
تو ماهی بین و دل منزل
دلت هر جا فرو داید فرو
ول دیوانه ما و ای تو کرم
کمال آن استنک که دمی
چو در ما و انباشی و ای ما
بهشت عدن و دت منزل
جای

روم کفشی و سیاه رخ براند
اگر آسود کی خواهی پای

مرا زید بچکان سر زلفت نظر باز
که سر را بازدم و چون کوی کز نرم بازی

شکسته بسته چو کانی که بی لبت
که کس با او نیارد و کرد و خواب و صبا
چو شیرین حقیقه باز است آن لب عسوه
و دهان شکسته چون حقیقه نهان در با
دلا بر کرد و از زلفش ترا طوق کند
که در دام بلا خود را بگدازد و در با
بان لب هر که باز عشق از کشش بند
کس که فکر این کردی نگر و بی سگاری
چه آموزی تا نظره که چون زین بندم
چو کج باز است رخ باز و مکن او در با

کمال از عشق باری تو نظر ما آن و رخ او
که در لعب محبت نیت زین و خوشتر باز

من آن تهر که باشم زنده
که نیکو نیت عشق و نیکو می
نوشته از ازل بر سر جوام
که آن لب باشد بت شکن می
بدان ساعد نقیض شد لاف کشم
که آن از سادگی بود است
نه نوزاد بر پیش خود را فرو
همین شد نشان غامی

کمال آن رخ پیت آن کجاست
که ماند از تو چو آنها از نگاه

سارک نرخی خوش سر زین
که آنجا سر بر آرد و نرخی
بر نیم من که باشد جبین
که خوری پیت و فردوسی

نقیصانی که چشمش عین شست
کرت حاصل شود عین یقینی
بنا لب ملک و اما شد مستم
سلیمان ملک اند با کینی
خوش رخ خط آری سزیم جان
شد ایس در دست پیش منی
بشوید چشم از غیرت بصداب
چو پشم بر دلت نفس پنی

کمال از سینه مکمل مهر آن سر

نزد صدر بی بالاشینی

ناوک غره چو سر بشتاب اندازی
دل شتابد که سوی جان حواری
گرم از پا فکند خال لب سهل مگر
بکس سهل نباشد که عقاب اندازی
دل تحمل نکند جان شود اندر دشت
بار آن سایه که بر رخ ز نقاب اندازی
شمع آفر شده یارب شئی باشد
که منت بوسم و خود را تو بخواب
خون دما که کباب است چو نوشید
که مستی نظری سوی کباب اندازی
بس ز بدن تاسه حاسه شکم
ز ابد آن سنگ که بر جامه سرا

فیض زانسانکه میرسد از گریه کمال

زود سپند که سجاوه در آب اندازی

ندامت کی بدام من درستی
چه خوش صیدی تو خوش نداشتی

اگر صد بارم شفی چون لطیف
در آن فکرم که بار دگر فقی
لبش بگذارد کفایت را
بکوش این آن چون کوهی
ره مردم تو کل میساری
چو در ره ز مردم تر رفتی
ز تشویش تو ای قلع ملوک
خدا را زود تر و قوی رفتی

کمال از ریش دل نحتی شرح

شئی وصلی که پیش و برستی

نیست بهای جان بسی پیش تو چون کسی
در نظر جان جان است تعبیر خبی
شاد جان اگر تو بی نیست غم
غصه چه دخت آورد باخ چون تو
از لب سحره تو ام باده برست
باوه ساقی چنین نیست هیچ مجلسی
زیر دولت بوسه کشی چشم چا
چون یکی نیرسی و عده چه میدانی
از تو نه چون بلدان نام و بس که در
بی رخ زرد چشم ترغیب و گری
هستم ز چو دی نازند اندازم
نقطه خالت ارشد بر ورتی

یافت کمال وصل تو دولت نقد او به

نقد چنین کم او شد خاصه بدست

نشان کبابی و اگر می نامم جای
سرم میکشید و دیده در پای

تن کرده ام باز که دیشم ^{خود}
 دل پر دیشم ^{درد} رستم ^{درد} رستم ^{درد}
 حال چو باز ریش از غره و مر ^{درد}
 بخت از خیال آراست ^{درد}
 بهار رخ بر رویه انور ^{درد}
 خواندی ام مثل جانان ^{درد}
 مرا تو چشم من پایی ^{درد}
 که کم افتاد در عاشق ^{درد}
 نرسیم در میان جمع ^{درد}
 رها کن تا کند زلف ^{درد}
 زهر و دیان ^{درد}
 چو لاله کو برو ^{درد}
 رختی نه است صد جان ^{درد}
 دلا بکن تا ^{درد}
 مرا تو چشم من پایی ^{درد}

وصال دست بخت ما ^{درد}
 خیالش و لک ^{درد}
 بستان و نظر باز ^{درد}
 چو حسن راه خاک ^{درد}
 دل من حزن کار ^{درد}
 کریان تحفه ^{درد}
 در و دیوار ^{درد}
 بصل و صل ^{درد}
 کردی نه زاهد ^{درد}
 که چون با صبا ^{درد}
 رسید یاری ^{درد}
 اگر ای تو ^{درد}
 چه بود ^{درد}
 چه بخت ^{درد}

هیچ شب ای از وطن ^{درد}
 ت غم چو از دعا ^{درد}
 نیست سزای ^{درد}
 آه بقصد جان ^{درد}
 از سر زلف ^{درد}
 جانفشانه ^{درد}
 همچو شمع ^{درد}
 هیکل خویش ^{درد}
 زاکه جمال ^{درد}
 در دو دریغ ^{درد}
 تابش ^{درد}
 طوف کن ^{درد}

حیت کمال ^{درد}
 در دگر ^{درد}

مر خط غم ^{درد}
 دلمای ^{درد}
 که خوش ^{درد}
 در بحر ^{درد}
 خوابش ^{درد}
 از خون ^{درد}
 شهر ^{درد}
 باز این ^{درد}
 آنکه ^{درد}
 شای ^{درد}
 زین ^{درد}
 چون ^{درد}
 از ^{درد}
 وقت ^{درد}

| | |
|--------------------------------|----------------------------------|
| کوشی بجدیت من پیدل نهادی | یاشتم رضایی کشتی |
| یکروز بدست من مغلش نقاشی | دور کرایه که کم مثل تو افش |
| بر خاطر من جمله فراموش تو یادی | در ویرج من جمله خیالند و تو |
| شادم که برنج من محنت نه شادی | با آنکه بخر محنت دور دار تو ندیم |
| شیرینی آن بوس که گفتی و ندادی | از کام دل من و در کرد و در جان |
| تو غم خوشی از پی آن فرست سادی | رفتی بسر اسب باد افسرد ما |

دی اندی میگفت کمال از چپ خنکیت

شاهی که ز خوبان برخ و اسب نادی

| | |
|--------------------------------|----------------------------------|
| کراین سه عاشق در ویش خود دی | هر لحظه باز تو رسد تحفه در دی |
| این چاره نبود دل بچاره چه کردی | دل چاره در دو تو باین کرد که خوش |
| کرمی نزد مردم ازین غم دم سردی | میوخت سر پای جو دم کم |
| با خاک لحد کرم از کوی تو کردی | جانها کفن من همه در روی بلند |
| کرنیت چو فرزند و عالم شده | عاشق بشه فرد بچاره نشیند |
| سازیم ز خاک تو شش تحفه در دی | کویار بکدوچ که بهر دل مجروح |

تا چند کمال اینده تشویش تو زانرخ

برخی برود روی طلب باطن مردی

| | |
|-------------------------------|-------------------------------|
| هر لحظه بزمه دل ریشم چه خروشی | چشم از نظم نوشی و خور از مره |
| رخت دل و دین پیش تبار | ای جان که از این بار چه چار |
| بایر که بر سینه دی کو دل جان | فارغ ز چه پیشینی و بچار چه |
| ز اید چه بخت آری ازین پیش | کیرم که چو بوبکر ربانی شده |
| کس فهم نکرده از خط و لبش | چون از کمر و لعل سپاهان و زکا |
| فرهاد شکایت ز دل داشت | جانا چه بود کردی از شک ترا |

باس این دت ز اول شرط یار

کاخر الامم بیا دی سم نیاری

| | |
|--------------------------|--------------------------|
| بسکه باشور کجای | عهد بستی و بخت از پیراری |
| بار قیاس کن این پیش | تو مولی طاق قالیان ندا |
| میردی تنها براه و حس سار | در میت افتان و خیزان ترا |
| بعد از میت با خدا جویم | ز آنکه شرط عاشق اند جا |
| بکش کفتم جویم شب را | منشی باشد ز تو کان |

یامانم پس بکنک گفت
هر شب اینجا آیی و در درباری
دوش دیدم بر سر کوی تو دل
گفت ای کین تو باری در
گفت من پیش از کمال اینجا بودم

تا کنم از دست تو فریاد و وزاری

باز دلباخته شدم ز رخسار
داد پیدای ز مظلومان
زرقی و از عارضین آب و
یادگارم در دل در دیده
بر تو کشتی سوره خوانم و می
مردم و بحمد تو خندان
داشتی در سر که ز رخسارم
کامتایم و از دلم این
جایم هاشک بر خاک اند
کری این صبر سایش و
میرسد بر آسمان و دل من
قصه سوزم با غیاب ساند

پیش خود بشمار کمال و راویس

غم مخور از سوختن کاشن شادی

بچشم جانم چراغی که در میان جا
ز عشق آبجیات عقل اجاب
درین مرقع اگر نگاه صاحب ترکی
ز قلب ابر چه شوی دور بر سر
اگر بشیوه منصور دم زنی جوانا
نقیض شود دم آخر که چند مرده جلا

بدم عقل فراماندی ز عمر عجب است
که فیل دارم و اسب پاوه چون
مکر و مانع تو صوفی بیا نک شوق
که از قدح کشیدن عظیم خشک
در دین لایق و از خیال دوست
درین سراچه خاکی تو نور بخش سرا

هزار درد و اکر است کمال محو غم

چو درد و دوست بود قابل هزار علا

تو چشمم آنکه حق پسنداری
و گرنه هر چه بینی حق شمار
مکن عیب غرتی از راه
کزین یا تو چون خوش کنای
ز احوال درون و در
جگویم یا تو چون در داری
ز بار ویش جو و آری
نماز ناز و اتا که کداری
ولا از ما بگو با چشم کربان
که قیاض عنایت کردی باری
نثار خاک اندر از درو
پای کال کوهر تاجه داری

کمال آن خاک نفسین گنج

زور ویشی بشای سرباری

چرا هر دم ز پیش میگری
شبی از کدایان چو میگری
بخیلی مگر ای بخوبی تو نگه
که از عاشق مینو میگری

چو ای چو از دعا کو لرزان
بلائی بلا از دعا سیکری
کرا و بیکر ز در چشم خیالش
تو بگریم چشم کجا سیکری

کمان را با و سیکری چشمش

ز یک فته در صد سیکری

چه لطفت ای که با من میماند
لب ناک پرش میماند

لبت جانست و جانم میماند
خط سبزی که بر لب میماند

خطت بر رخ نکوتر خواندم
نکو خوانند خط در رویا

نه عاشق را بلا آید ز هر سو
چو از نیو نیایی چون

چو قیامت است کردی
قیامت دیدم از دور

علوم را شایسته تر پس
چو بودی که بنودی اشیا

نیخواهد کمال از یار خرابار

پیامور زید درویش کمال

حدیث خوشی بگویم
سخن جز شمشیر قلعانگو

بکل که دست خویش در کربا
کشی زودم مروز و فردا

هر آن شربت غم که داری
بمن ده بشرطی که بگو

چو کوی لقب نال از اسما
چو نام شکم تر یا نگو

همان از چه شد آب حیا
تو با آن دامن نلته تا نگو

مباد که داند نقش دها
بهر کس که این محاکو

کمال آنچه کوی از از روی

برویش که جز خوب و زیبا نگو

دارم ز باروان تو چشم غایتی
صد برم ای کشند نیاری جانی

تبع تو بی کنه کش و من زین این
از غنمه تو نیست خزانم

پروں از آنکه پتو نخواهم وجود
از بنده در وجود نیاید جانی

رویت که آیتی است ز جنت باران
زاهد چو دید خواند بجز آب

پیش رقیب قدر سک کو ششم
کان میکند بقدر که از ارعانی

کو بر دوت رقیب که با شش کمال

خوفا بود و پادشاه اندر ویلا

دل رفت بیار و پند
آن نبود ز جان کزیری

از عشق بتان جواں شو پر
این نکته شنیده ام پری

کیرم سر زلف و خوارش
زینگونه که است دبارد

صدیخ ز نذر آتش از دوق مرغی که توان کنی برتری
 آیم که دل منت بستیت کر زانکه کرشمه ضمیمه
 پستند مکر و دین درآ مثل بدن انظری

کم کردن دل در آنکوی
 باز آمی و بچو دل فحشیه

نذارم طاق لی تو که کرد است چشم تو ام جا دوی
 ز نو ابرویت که رشیدما جنبه ها کند ماه نو دور
 کشد و خشتان تو ترک و بند بنا و کشتی و کمان ابروی
 چه را با این با این که دارد زلف تو هم زانوی
 رانیم بد حالی از جور زلف رخت با بایسی نیکوی
 صورت اگر نسخه زانچ برد بعضی کش صورت مانوی

کمال آن سر زلف مردم گیر
 که بازش بجنبه رک مندی

آشوب جانی شوق جانی بی اعتقاد می مهر با پی
 کا هم نوازی کا هم کدازی کاچی چینی کاچی چینی

لی جرم کشتن مردم کسی شوان و لیکن تو میباید
 زینبانه داری از چوین دور کریم از غم حاکم نه
 کفتم نثار است دارم در اسب کفش چکوم در چکاپ
 با تو چه ماند خضر و سجا غمی تو هرگز با کسی

کر از کمال ای هوش طوبی
 رفتم ز گوشت مردم کر

نخ دی بهی میرفت سیمچو از پیش و پس جانی با و روان سیم
 مسید و داد خوبی میکرد و نیز سپاد از هر طرف آمد خبر یا داد خواستی
 ناله داغ بردن تا کل فتاد بر کل این دی که چاکلی و ناله بین کلایی
 میکرد و باز کیو میشد از شوش میگرد و باز گویند سوزی
 این سینه تاکی آه از دلی که از کاریم بر بنیاد حسرت ناله واهی
 در دعوی که گویم سچان سختیست از تیر تو ندارد و را سر کوهی

کوید کمال فر فر صد شغریکیت
 لیکن بوج صفایت هر نعل با

بسکت و عجز و ضعیفی و قیچی دارم هوس صل تو دای از پند بی

با من نظری کن سر لطف بزرگی
 هر چند که در چشم نیام ز حقیری
 کما و ز لب لعل تو شاید که بر آید
 با من چون میانجی در کشک بگیری
 سلطانی من چیست که ای تو کرد
 آزادی من چیست بدام تو بگیری
 احوال دور دل و پیر و حلیم
 محتاج خرنیت چو بر حمله پیری

باز من دلی گفت کمال از سر حالت
 حالت بد از آن نیست که در عشق پیری

دست دارم از تو من تو زیاده فکری
 بیست هم مضاعف سایه و فشار
 ای نفس صبر از من سر زلف
 سرو بلند پایه را اینهمه نازکی
 ای بامید وصل او زده است و
 شکر که کردی ز دم در همه عمر خوش
 بیز ترزم بدوستی که تو بقیع میرنی
 مرطبی که بی روی من تو و تو بامنی
 چند بدل شکستگان عهد کنی و بشنی
 پیش رخت قاتل اگر کند و تی
 این نشود میسر تخریب پاکدنی
 با تو بدوستی ز دم با در آن سمنی

شوق لب تو میباید ذوقی کمال در
 مرغ سخن برانند تا که گشت کشنی

چو دیوان کمال اقتد بدست
 نویسنده اشعار او چنانکه خواهد

خیالات لطیف و لطیف
 اگر خواهی که در یابی کسی

زهر لفظش روان کند چو خفا
 بهر حرفی فرو رود چون سیاهی

مراست اگر غزل بپشت
 چو کفش از سنان رفت ز یاد
 که حافظ بیهوش اندیش در غزل
 بلند و روان همچو سیع باشد

به بنیاد معرفت چون آسمان
 کز آن جنس پستی ندارد و عباد

طبع تو کمال کیمیاست
 کز وی سخن تو سپهر زرش
 دیوانه می یکی بیهوشاند
 دیدم که دیوانه بشکست

از غایت لطف آبداری
 حاسه سخت شنید و زرش

کمال اشعار او قرائت عجیب
 که قلم سر بر صیقل الهام

چو خالی از خیال خاص باشد
 محالست اینکه باشد بهر عام

این خمیه سر ذوق کمالست
 نقصان ز طناب او پست

کرد در او ز صبح تا شام
اصحاب کمال خفته

زیرا که در وقت قطبیت

او نادر بود او نشسته

در ضعف و سختی تن و در صفا و عفاف
سوال کرد و بلفظی که او فصیح بود

نظر بجا نشدش فلک هم گفتم

الغافل عین است چون صبح

حاجی احمد که میگردد که در خانه مرا
نیت برک شده ام راضی از عین

گفتم ای کل که و فرستاد این

که نیت شدن بود و هیچ که و خانه

حاجی احمد از بر ما که چه سوی کعبه
نیت او حاشا و کلا عازم

طاس و پکار از بازار می شنیدند

سر گرفت از سادگی بچاره و شد سویم

بآن صوفی پس پی برید
بغیر از عجز و میکنه ندارد

نشد نام خود پس پی برید

که آن بچاره خود پس پی ندارد

کسی که عشق و دولت کرد
بفرایند نه از این است

نه پنی از عشق بلبل است

یکی در غمت و میخانی تراش

حل نه مشکلی که در غمت
کرده بر خاطر تو بجهل

در عیادت اگر تامل رفت
تو که بی عذر من بقتول

از محبت غن و بقصیری
خاطر نازکت مباد ملو

زان نشد فرستم بر شش

که بشیر بوده ام مشغول

یکی شعر سلمان من بنده
که در و قدم زان سخن نیت

بدو گفتم آن کفهای چو آب
کز آن روی در عدل

من از بهر تو پیوستم

سخنهای او پیش من نیت

ز رطبان سپرد حلقه بکوش آید
شکر از او کی بنده در سلک نیت

باغ اکرم نیت میت نخل معالی
نخل مرابک شاخ جز ورق و گل نیت

خانه ملکی من نیت بخر نیت شعر
ملک و قافیه است قافیه ملک نیت

داستم از خادم مطیع سوا
گفت بر رسم فدای کانت
بره کانت و بر سر بایه
خشان همایه بایه بر

گفتش در اکیا بر دی

گفت در ادا و خرمایه بر

الای صوفی کشتو فاطن
که بنایه ره ارباب و رع

بباطل صورت فیت و دو کو

چو پنی قطع کن از من طمع را

حافظت پیک
هست که تو رفت بیم

کرز هر بر آسمان ندو

سخت تو بر زمین چن

لفظ نیک و ان نیک
هر که حق گوید بشنوش

چک ره پیش در کنار من

بهر خود که بر زمین نش

اگر زهره شنیدی با شکست
رباب بر بط خود با تو

وگر بودی بر رسم محف

بنا خنای توئی میفرستاد

طاس بازی بدیدم از
چون چید از سلوکش اکا

رفت در جبه وقت بازی و گفت

لیس فی حبیبی سوی اللهی

ای طبل خوش نغمه ز ما با دست
هر مرغ که بر سره همیس نغمه بر

نام تو بدان خورد شد از ما در قطر

کای خورد و شناسی هر از طبع تو

طبع من هر چه باز و بخوان سخن
قسمت شست اک نیک و کبر سار

بنده در هر سندی کرد و اقول کما

تا بنصیف ترا معقد خود ساز

دی بی شیرین لکی گفت
کو من تا اهل و دانا گویت

چیت دانی قبل و حتی و اقول

گفتش بوسه بده تا گویت

نکست پدانت آمدن
یا قلم جان نوی زان ریج

خوان بودم فاتحه وصل را
شد قبول الحمد لله فاتحه
سیدالکر بقل رسول هست غش کو که نیست

ساخت آل مصطفی خدا
غالب آل کر باینست
کیه مکن زرد سیم پی کیه اینست دورین مکن
کیه تنی باشن پیکال
هر که تنی که به تر آسوده

خداوند عالمه دارم بختی نیست می برانند دست بنرهای خوشین
داشک رخ زرد چون سیم عم
که هر یکی بدگر کونه واردم نشاد
شته بر در حمام دیدم اندرا زهر خان در کفش ز بعد سلام
اگر تو آدمی اعتقاد منیت
که دیگران همه نقشند بر در حمام
نی باور خود کشف
چشم سیم ناز و دل